سعدی شیرازی

مصلح الدین سعدی شیرازی

براساس نسخهٔ

محمدعلی فروغی

با مقاله ای از

دکتر مهدی محقق

به اهتمام

محمدعلی منصوری

تهران ۱۳۸۹

بسم الله الرحمن الرحیم

هدیه

شرکت گلدیس و خانم هما رفیعیان

به

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

به مناسبت

پنجمین گردهمایی سراسری

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

دانشگاه یزد ۲۴ تا ۲۶ شهریور ماه ۱۳۸۹

انتشارات

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

شمارهٔ ۳۱

زیر نظر و اشراف
دکتر مهدی محقّق

تهران ۱۳۸۹

موسسه مطالعات اسلامی

دانشگاه مک گیل
مونترال - کانادا

دانشگاه تهران
تهران - ایران

غزل‌های

سعدی شیرازی

مصلح الدّین سعدی شیرازی

براساس نسخهٔ

محمّدعلی فروغی

با مقاله ای از

دکتر مهدی محقّق

به اهتمام

محمّدعلی منصوری

تهران ۱۳۸۹

مجموعۀ انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

۳۱

زیر نظر واشراف دکتر مهدی محقّق

ناشر:

مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل

خیابان انقلاب؛ شمارهٔ ۹۹۰، تلفن ۶۶۷۰۷۲۱۳-۶۶۷۲۱۳۳۲

دورنگار ۸۸۰۰۲۳۶۹، صندوق پستی ۱۳۳-۱۴۵-۱۳، تهران

تعداد ۵۰۰ نسخه از چاپ اوّل

غزل‌های سعدی

مصلح‌الدین سعدی شیرازی

براساس تصحیح: محمّدعلی فروغی

با مقاله‌ای از: دکتر مهدی محقّق

به اهتمام: محمّدعلی منصوری

پردازش رایانه ای: نرگس عباسپور

صفحه آرا : حدیث اشرف

لیتوگرافی، چاپ: طیف‌نگار

صحّافی: معین

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۵۵۲-۶۴-۸ ISBN:978-964-5552-64-8

قیمت: ۱۹۵۰۰ تومان

تهران ۱۳۸۹

سرشناسنامه:	سعدی، مصلح بن عبدالله، -۶۹۱؟ق
عنوان قراردادی:	غزلیات
عنوان و نام پدید آور :	غزلهای سعدی شیرازی بر اساس نسخه محمد علی فروغی/ با مقدمه ای از مهدی محقق، به اهتمام محمد علی منصوری.
مشخصات نشر:	۷۲۰ ص.
شابک: ۱۹۵۰۰۰	۱۹۵۰۰۰ریال : ۹۷۸-۹۶۴-۵۵۵۲-۶۴-۸
موضوع:	شعر فارسی – قرن۷ق.
شناسه افزوده:	فروغی، محمدعلی،۱۲۵۴-۱۳۲۱.، مصحح
شناسه افزوده:	محقق، مهدی، ۱۳۰۸-. گردآورنده
شناسه افزوده:	منصوری، محمد علی، ۱۳۵۱-. گردآورنده
شناسه افزوده:	موسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران- دانشگاه مک گیل
رده بندی کنگره:	PIR ۵۲۰۹۱۳۸۹ ح
رده بندی دیویی:	۸فا ۱/۳۱
شماره کتابشناسی ملی:	۲۱۰۹۲۱۶

انتشارات
انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران
زیر نظر و اشراف: دکتر مهدی محقّق

۱- ***گزارش نخستین مجلس علمی انجمن استادان زبان و ادبیّات فارسی***، مشتمل بر سخنرانی‌های ایراد شده، به کوشش دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۴).

۲- ***قرّةالعین***، مشتمل بر امثال قرآن و احادیث و اندرزهای فارسی و عربی و نوادر حکایات، به کوشش دکتر امین پاشا اجلالی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تبریز۱۳۵۴).

۳- ***همایی‌نامه***، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد جلال الدّین همایی و و بیست و پنج مقالهٔ علمی و ادبی به زبان‌های فارسی، عربی، انگلیسی، و فرانسه تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۵).

۴- ***جشن‌نامهٔ مدرّس رضوی***، مشتمل بر شرح احوال و آثارمرحوم استاد سیّد محمّدتقی مدرّس رضوی و سی مقالهٔ علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی با همکاری دکتر اسماعیل حاکمی و محمّد روشن، (تهران ۱۳۵۶).

۵- ***ظرائف و طرائف یا مضاف و منسوب‌های شهرهای اسلامی و پیرامون***، این فرهنگ که در نوع خود بی‌نظیراست، مشتمل است بر متجاوز از هشتصد واژهٔ مضاف یا منسوب با ذکر شواهد از نظم و نثر و اطّلاعات تاریخی وجغرافیایی شهرهای اسلامی، تألیف دکتر محمّد آبادی باویل با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تبریز۱۳۵۷).

۶- ***حواشی دکتر محمّد معین بر دیوان خاقانی به پیوست سه مقاله دربارهٔ آن شاعر***، به کوشش دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی، (تهران ۱۳۵۸).

۷- ***بوستان سعدی***، با مقدّمه و توضیحات و شرح نسخهٔ بدل‌ها، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۹).

۸- ***آرام‌نامه***، مشتمل برشرح احوال و آثار استاد احمد آرام و مقالات علمی و ادبی تقدیم‌شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران۱۳۶۱).

۹- ***ینبوع‌الاسرار فی نصائح‌الابرار***، از کمال‌الدّین حسین خوارزمی، با مقدّمه و حواشی و تعلیقات، به کوشش دکتر مهدی درخشان با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۰).

۱۰- ***یادنامهٔ ادیب نیشابوری***، مشتمل برشرح احوال و آثار مرحوم شیخ محمّدتقی ادیب نیشابوری معروف به ادیب ثانی و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۵).

۱۱- ***نکته‌ها و نقدها در پنجاه و پنج مقاله***، به قلم دکتر حمید فرزام و مقدّمهٔ دکترمهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۲- ***جهانگیرنامه***، سرودهٔ قاسم مادح، به کوشش و تصحیح دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی و مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۳- ***دیوان غزلیّات و رباعیّات فتّاحی نیشابوری*** (سیبک)، به اهتمام دکتر مهدی محقّق، کبری بستان‌شیرین، (تهران۱۳۸۱).

۱۴- ***فرهنگ بیست هزار مثل و حکمت و اصطلاح***، گردآوری و تدوین دکتر مهندس صادق عظیمی، با پیشگفتار و مقاله‌ای از دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۲).

۱۵- ***نصاب انگلیسی یا زبان‌آموز سنّتی ایران***، معتمد الدّوله فرهاد میرزا، به اهتمام دکتر مهدی

محقّق، (تهران ۱۳۸۴).

۱۶- ***مثنوی معنوی***، مولانا جلال الدّین محمّد بلخی، با حواشی و تعلیقات و توضیحات مرحوم استاد جلال الدّین همایی، با مقدّمهٔ فارسی و انگلیسی دکتر مهدی محقّق، (تهران۱۳۸۵).

۱۷- ***رحمت و غضب الهی در مثنوی معنوی***، تألیف حمیده حجازی، با مقدمهٔ فارسی و انگلیسی دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۵).

۱۸- ***مقدّمةالأدب***، محمودبن‌عمربن‌محمّد زمخشری، برگرفته از نسخهٔ فاکسیمیلهٔ چاپ‌شده در سال ۱۸۴۳ در لایپزیک به وسیلهٔ ای. جی. وتزشتاین، با مقدمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۶).

۱۹- ***مجموعهٔ مقالات نخستین گردهمایی سراسری انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران***، زیر نظر دکتر سیدعلی‌اصغر میرباقری‌فرد، با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران۱۳۸۷).

۲۰- ***فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات در دیوان ناصرخسرو***، جلداول آ ـ ث، دکتر مهدی محقّق، کبری بستان شیرین، بازبینی و اصلاح دکتر مهدی نوریان، (تهران۱۳۸۷.

۲۱- ***فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات در دیوان ناصرخسرو***، جلد دوم ج ـ ژ، ،دکتر مهدی محقّق، کبری بستان شیرین، بازبینی و اصلاح دکتر مهدی نوریان، (تهران۱۳۸۸).

۲۲- ***برگزیدهٔ غزل‌های شمس تبریزی***، مولانا جلال‌الدین بلخی، به اهتمام محمّدعلی منصوری، با مقدمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۸).

۲۳- ***کلیات دیوان شوریدهٔ شیرازی***، «فصیح‌الملک» ، جلد اوّل، به اهتمام خسرو فصیحی، (تهران ۱۳۸۹).

۲۴- ***کلیات دیوان شوریدهٔ شیرازی***، «فصیح‌الملک» ، جلد دوّم، به اهتمام خسرو فصیحی، (تهران ۱۳۸۹).

۲۵- ***دستور زبان فارسی (مقدمهٔ قاموس‌المعارف)***، علامهٔ فقید مرحوم میرزامحمدعلی مدرس تبریزی خیابانی، به اهتمام حمیده حجازی، با دو مقدمه در شرح حال مؤلف از استاد شیخ جعفر سبحانی تبریزی و دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۸).

۲۶- ***فرهنگ لغات ادبی*** (شامل لغات و ترکیبات. تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده ست)، تألیف مرحوم استاد محمّدامین ادیب طوسی، با مقدّمه‌ی دکتر منوچهر مرتضوی، جلد اوّل، (تهران ۱۳۸۸).

۲۷- ***فرهنگ لغات ادبی*** (شامل لغات و ترکیبات. تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده ست)، تألیف مرحوم استاد محمّدامین ادیب طوسی، با مقدّمهٔ دکتر منوچهر مرتضوی، جلد دوم، (تهران ۱۳۸۸).

۲۸- ***ذیلی بر برهان قاطع یا فرهنگ لغات بازیافته*** (شامل قسمتی از لغات و تعبیرات مستدرک که باید به فرهنگ زبان پارسی افزوده شود)، تألیف مرحوم استاد محمّدامین ادیب طوسی، با مقدّمهٔ دکتر منوچهر مرتضوی، (تهران ۱۳۸۹).

۲۹- ***قرآن عظیم ۱***. براساس ترجمهٔ تفسیر طبری. با مقاله‌ای از دکتر مهدی محقّق، به اهتمام محمّدعلی منصوری، (تهران ۱۳۸۹).

۳۰- ***قرآن عظیم ۲***. براساس ترجمهٔ کشف‌الاسرار و عدة‌الابرار، با مقاله‌ای از دکتر مهدی محقّق، به اهتمام محمّدعلی منصوری، (تهران ۱۳۸۹).

۳۱- ***غزل‌های سعدی***. براساس تصحیح محمّدعلی فروغی، با مقاله‌ای از دکتر مهدی محقّق، به اهتمام محمّدعلی منصوری، (تهران ۱۳۸۹).

۳۲ *هزارهٔ فردوسی*. با مقاله‌ای از دکتر محمّدامین ریاحی، به اهتمام محمّدعلی منصوری، (تهران ۱۳۸۹).

۳۳ *زال و سیمرغ*. با مقاله‌ای ار دکتر علی سلطلانی گردفرامرزی، به اهتمام محمّدعلی منصوری، (تهران ۱۳۸۹).

همه گویند ولی گفته‌ی سعدی دگر است

دفتری که پیش روی شماست در بردارنده‌ی غزل‌های عاشقانه‌ی شیخ شیراز، براساس گزارش مرحوم محمّدعلی فروغی است.

در تصحیح مرحوم فروغی چند غزل تحت عنوان غزل‌های عرفانی و چند غزل در بخش الحاقی ذکر شده است که در مجموعه‌ی حاضر نیامده است.

انتشار این دفتر میسّر نبود مگر با لطف و عنایت استاد ارجمندم جناب آقای دکتر مهدی محقّق.

تنظیم این دفتر همچون گذشته از مهربانی‌های سرکارخانم دکتر نوش‌آفرین انصاری نیز بهره‌مند بوده است.

جای آن دارد که از دوستانی که در فراهم نمودن این دفتر هر یک مرا یاری رسانده‌اند یاد کنم:

خانم‌ها نرگس عباسپور، حدیث اشرف، سهیلا تیموریان، اکرم رزمجو، نرگس صادقی‌زاده و دوست گرامی جناب آقای حسین بستان‌دوست.

بی‌گمان بدون محبّت‌های دوست ارجمندم مجتبی مدنی این دفتر صورتی دیگر می‌یافت.

محمّدعلی منصوری

شهریور ۱۳۸۹

اصالت و ابتکار در سخن سعدی

در دورانی که من در دورهٔ دکتری زبان و ادبیّات فارسی درس می‌خواندم (۱۳۳۸-۱۳۳٤) اتفّاق آشنایی و دوستی با برخی از دانشجویان خارجی دست داد که از آن جمله دکتر حسینعلی محفوظ، دانشجوی عراقی بود که بعدها از استادان برجستهٔ دانشگاه بغداد گردید. او رسالهٔ دکتری خود را تحت عنوان «متنبّی و سعدی» نوشت که به دو زبان فارسی و عربی در ایران چاپ شد و برندهٔ جایزه بهترین کتاب سال در ایران گردید.

در آن زمان این شایعه در میان دانشجویان افتاده بود که محفوظ به همشهری خود ناجی القیسی که در همان زمان در ایران درس می‌خواند گفته است که: «سعدی و حافظ دو چهرهٔ بزرگ ادب فارسی هستند که همهٔ ایرانیان به آن دو می‌بالند حال که من با نوشتن این رساله اصالت و ابتکار سعدی را زیر سؤال بردم تو هم با همین روش رسالهٔ دکتری خود را دربارهٔ حافظ بنویس». من هر چند خود، این سخنان را از محفوظ نشنیده بودم ولی شنیدن از این و آن سخت بر من گران آمد. جوانی و غیرت ملّی دست به دست هم داد و مقاله‌ای در ردّ این اندیشه نوشتم که در مجلّهٔ راهنمای کتاب، سال ۲، شمارهٔ ۲، شهریور ۱۳۳۸چاپ و منتشر گردید و سپس همان مقاله در دومین بیست گفتار من در سال ۱۳٦۹، انتشارات مؤسسهٔ مطالعات اسلامی چاپ شد. خلاصهٔ مقاله این بود که اوّلاً دانشمندان علم بلاغت فضیلت سخن را در الفاظ می‌دانند و یک مضمون می‌تواند با الفاظ گوناگون با اسلوب و طرق گوناگون در زمان‌های مختلف عرضه گردد و فضل از آن کسی است که آن معنی را با جامهٔ فاخرتر و الفاظ بهتری چه فارسی و چه عربی ادا کند، و ثانیاً بسیاری از مضامین و معانی مشترک میان سعدی و متنبّی در فرهنگ و تمدّن اسلامی موجود بوده و سابقهٔ آن را در یونان و ایران باستان و هند باستان و کتاب‌های زردشتیان و مسیحیان و بوداییان می‌توان یافت. گذشته از این که توارد خاطرین نیز در بسیاری از مضامین شاعران دیده می‌شود.

اکنون که غزل‌های سعدی با کوشش فاضل ارجمند آقای محمّد علی منصوری چاپ و به پنجمین گردهمایی سراسری انجمن ترویج زبان و ادب

فارسی ایران (یزد، ٢٤ تا ٢٦ شهریور ١٣٨٩) هدیه می‌گردد، مناسب دانست که آن مقاله را در آغاز کتاب بیاورد و آن را به ادیبان و فاضلان دارالعلم و الایمان، یزد ـ سلّمهم‌الله‌تعالی ـ تقدیم نماید.

مهدی محقّق
رئیس انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران
عضو پیوستهٔ فرهنگستان زبان و ادب فارسی

متنبّی و سعدی

دکتر مهدی محقّق

کتاب فوق، موضوع رسالهٔ دکتری آقای حسین‌علی محفوظ در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی بوده است که چند سال به عنوان دانشجوی عراقی مهمان دولت ایران بودند و در باشگاه دانشگاه تهران که مرکز و مسکن دانشجویان خارجی است به سر می‌بردند و در این مدّت از محضر درس استادان دانشمند دانشکدهٔ ادبیّات برخوردار شدند و کتابی که اکنون در دست ماست نتیجهٔ کوشش و استفادهٔ چند سالهٔ ایشان از استادان آن دانشکده می‌باشد.

آقای دکتر محفوظ در تدوین و جمع‌آوری مطالب این کتاب کوشش فراوان نموده و در حدود ۵۰۰ کتاب را از نظر گذرانیده است و به طور اجمال، کار ایشان در این رساله بدین قرار می‌باشد:

مقایسهٔ سعدی با ۱۱۵ شاعر عرب، نام بردن از ۳۱ تن شارح دیوان متنبّی تا اواخر قرن هفتم، مقایسهٔ متنبّی با ۲۲ شاعر ایرانی تا اواخر قرن هفتم، ذکر ۳۷ نثرنویس که به اشعار متنبّی استشهاد جسته‌اند، ذکر ۵۷ مورد در آثار سعدی که از عراق یاد شده، ذکر ۱۰۲ آیه و ۹۷ حدیث و ۸۶ مثل و حکمت و ۱٤ داستان که سعدی مضامین آن را در آثار خود آورده، ذکر ۱۰۰ مضمون در شعر متنبّی که در ۳۰۰ مورد، سعدی از آن استفاده کرده، ذکر ۳۲ تن از استادان مدرسهٔ نظامیّه که

۱٤ تن از آنان ایرانی بوده‌اند، ذکر ۱٤٤ مدرک برای شرح حال متنبّی و ۹۹ مدرک برای شرح حال سعدی[۱].

به طوری که ملاحظه می‌شود قسمتی از این کتاب دربارهٔ مضامینی است که آقای دکتر محفوظ معتقد است که سعدی از متنبّی اخذ کرده است. البتّه شکّی نیست که شاعران فارسی‌زبان واقف به زبان و اشعار عرب بوده‌اند چنان که منوچهری گفته است: «من بسی دیوان شعر تازیان دارم ز بر» و گاهی هم برخی از مضامین را از آنان اخذ می‌کردند ولی این موجب نمی‌شود که هر کجا ما دو مضمون نزدیک به هم یافتیم حکم به اخذ و اقتباس بکنیم زیرا در برخی موارد توارد خاطرین می‌باشد چنان که گاه اتّفاق افتاده است که دو تن، یک سخن را گفته‌اند: ثعالبی نقل می‌کند که ابوطیّب طاهری در روز رام دو بیت زیر را به برادرش ابوطاهر نوشت:

و انّی و المؤذّن یوم رام   *لمختلفان فی هذی الغداة*
انادی بالصّبوح له کیادا   *اذا نادی بحیّ علی الصّلوة*

فرستادهٔ ابوطیّب در میان راه به فرستادهٔ ابوطاهر برخورد کرد و دید که او نیز حامل همین دو بیت از ابوطاهر به ابوطیب می‌باشد[۲]. ابوهلال عسکری در یکی از فصول کتاب خود که به عنوان «حسن‌الاخذ» آورده گوید:

گاهی متأخّر، معنی به ذهنش خطور می‌کند بدون این که توجّه داشته باشد که پیش از او دیگری این معنی را گفته و این امر را خود آزموده‌ام آن‌گاه که در وصف زنان گفتم (**سفرن بدوراً و انتقبن اهلّة**) و می‌پنداشتم که من نخستین کس هستم که این دو تشبیه را در نیم‌بیت آورده‌ام تا آن که دیدم یکی از بغدادیان عین همین را گفته است. از آن روز بر آن شدم که هیچ‌گاه به طور حتم نگویم که متأخّر از متقدم مضمونی را گرفته است[۳].

از این گذشته همان‌طور که اگر ما دو شاعر فارسی‌زبان را با هم مقایسه کنیم می‌بینیم در بسیاری از تعبیرات و تشبیهات با هم اشتراک دارند و الفاظ و امثلهٔ خاصی را به کار می‌برند. هم‌چنین تمدّن اسلامی چنان با فرهنگ ایرانی آمیخته گشت که الفاظ و تعبیرات و تشبیهات خاصی را در بیشتر دواوین عرب و عجم همانند می‌بینیم.

۱ـ آمار فوق به وسیلهٔ آقای دکتر محفوظ به نگارنده رسیده است.
۲ـ ثعالبی نیشابوری، **یتیمةالدّهر**: جلد ٤، صفحهٔ ۷۲.
۳ـ ابوهلال عسکری، الصّناعتین، صفحهٔ ۱۹۷.

ابن‌رشیق گوید: شاعران را الفاظی معروف و امثله‌ای مألوف است که نمی‌باید از آن تجاوز کنند هم‌چنان که کاتبان و نویسندگان، الفاظ و اصطلاحات خاصی را به کار می‌برند.[1] هر اندازه که نفوذ تمدن اسلامی با فرهنگ ایرانی بیشتر آمیخته گشت این همانندی بیشتر آشکار گردید. از همین جهت است که ثعالبی در **یتیمة‌الدّهر** و باخرزی در **دمیة‌القصر** نام بسیاری از شاعران را ذکر کرده‌اند که مضامین شعر عربی خود را از امثال و حکم فارسی اقتباس کرده‌اند و همین امثال و حکم در اشعار فارسی دیده می‌شود و گمان برده می‌شود که از عربی اخذ شده و اگر نظری به اشعار شاعران قرن چهارم بیفکنیم می‌بینیم که اثر فرهنگ اسلامی و لغات و اصطلاحات عربی، کمتر در آن مشهود است و این موضوع را نویسندگان عرب نیز متذکّر شده‌اند.

ابن‌جنّی گوید: «شاعران عجم ناخوش دارند که لغات عرب را وارد شعر خود کنند و حتّی وارد کردن لفظ عربی را در شعر عیب می‌شمارند».[2]

در میان شاعران عرب، آنان که به زبان فارسی آشنایی داشتند مضامین فارسی را بسیار اقتباس می‌کردند و حتّی در قرن چهارم و پنجم به گویندگان بسیاری برخورد می‌کنیم که ذولسانین بوده‌اند و همین امر بر قدر و ارزش آنان می‌افزوده است چنان که یاقوت گوید عطاءبن‌یعقوب‌بن‌ناکل، دیوان شعری به عربی و فارسی داشته که در خراسان به گران‌ترین قیمت خریده می‌شده است.[3]

برخی دیگر از شاعران عرب که آشنایی به زبان فارسی نداشتند مستقیماً نمی‌توانستند مضامین فارسی را اخذ کنند مانند همین متنبّی که وقتی که به شعب بوّان از نواحی فارس سفر کرده گوید:

مغانی الشّعب طیبا فی‌المغانی   *بمنزلة الرّبیع من الزّمان*

ولکن الفتی العربی فیها   *غریب الوجه و الید و اللسان*

این‌گونه شاعران، مضامین فارسی را از متون عربی که از فارسی ترجمه شده مانند نوشته‌های عبدالحمید کاتب و ابن‌مقفّع و یا از شاعرانی که فرهنگ ایرانی در آثارشان نفوذ داشت مانند ابونواس حسن‌بن‌هانی اهوازی و بشّاربن‌برد تخارستانی اخذ و اقتباس می‌کردند.

ما بسیاری از مضامینی را که ادعا می‌شود سعدی از متنبّی گرفته در

۱ـ بن‌رشیق قیروانی، لعمدة، جلد ۱، صفحهٔ ۱۰۷.

۲ـ بن‌جنّی، لخصایص، جلد ۱، صفحهٔ ۲۵۲.

۳ـ یاقوت حموی، معجم‌الادبا، جلد ۵، صفحهٔ ۵۸.

پندنامه‌ها و اندرزنامه‌های پهلوی می‌یابیم و همچنین مضامین دیگری را در انجیل و منقولات حضرت عیسی و گفته‌های ارسطو پیدا می‌کنیم زیرا بدون شک در قرن چهارم، مضامین پندها و اندرزهای یونانیان و ایرانیان باستان در دسترس جویندگان دانش بوده است و وجود کتاب «**السّعادة و الاسعاد فی السّیرة الانسانیّة**» تألیف ابوالحسن عامری نیشابوری این موضوع را تأیید می‌کند[۱]. همین مضامینی که ما اصل آن را در کتب پهلوی یا انجیل و یا کتب ارسطو می‌یابیم به طور صریح در دواوین شاعران عرب و عجم چه پیش از متنبّی و چه پس از او می‌یابیم و حتّی برخی از مضامین را که در حکم امثال سائره است، نه تنها در بسیاری از اشعار فارسی و عربی بلکه در گفته‌های اروپاییان نیز می‌یابیم.

اینک ما برخی از این‌گونه موارد را برای نمونه ذکر می‌کنیم:

در صفحهٔ ۳۱ نوشته شده:

چون شود روز جدایی عشق کی ماند نهان
راز پوشیده نگردد خاصه با اشک روان

از این بیت متنبّی گرفته شده:

و کاتم الحبّ یوم البین منتهک — و صاحب الدّمع لا یخفی سرائره

مضمون فوق از مضامین شایع و متداول است و با کمی تغییر در عربی و فارسی بسیار دیده می‌شود. ابومحمد معصوم‌بن‌احمد دهستانی گوید:

کتمت هواکم یوم التقینا — و هل یخفی و دمع العین جار[۲]

در صفحهٔ ۱۱۳ نوشته شده:

تو ما را همی چاه کندی به راه — به سر لاجرم در فتادی به چاه

ازین مثل عربی گرفته شده: «**من حفر لأخیه حفرة وقع فیها**»

مثل فوق از امثال فارسی است که در کتاب اندرز آذرباد مهرسپندان بدین‌گونه آمده «هر کی همیمالان راذ چاه اپکند خویش اندر افتید»[۳].

و ناصرخسرو این مثل را نسبت به اوستا و زند داده است:

از بدی‌ها خود بپیچد بدکنش — این نوشتستند در استا و زند

۱ـ این کتاب به کوشش آقای مجتبی مینوی و به هدیهٔ آقای دکتر یحیی مهدوی به چاپ رسیده است. رجوع شود به شمارهٔ قبل راهنمای کتاب، صفحهٔ ۴۸.

۲ـ باخرزی، **دمیةالقصر**، صفحهٔ ۱۱۷.

۳ـ دینشاه ایرانی، اخلاق ایران باستان، صفحهٔ ۱۰۹ بند ۱۰۹.

چند ناگاهان به چاه انـدر فتـاد　　　　*آن که او مر دیگران را چاه کند*

و فردوسی گفته:

کسی کو بره برکنـد ژرف چـاه　　　　*سزد گر کند خویشتن را نگـاه*

ابوالفضل سکّری مروزی مثل فوق را در ضمن امثالی ذکـر مـی‌کنـد کـه از فارسی به شعر عربی درآورده است:

کـم مـاکر حـاق بـه مکـره　　　　***و واقـع فـی بعـض مـایحفر***[1]

نه تنها مضمون فوق بلکه بسیاری از مـضامین را کـه گمـان بـرده مـی‌شـود سعدی از منابع عربی اخذ کرده در منابع ایرانی یافت می‌شود مانند این بیت:

دشمن بدشـمن آن نپسندد کـه بـی‌خـرد

با نفس خود کند به هـوای مـراد خـویش

که حدیث «اعدی عدوّک نفسک الّتی بین جنبیک» را به یاد می‌آورد و عـین این مضمون در کارنامهٔ اردشیر بابکان دیده می‌شود: «چی داناکان گویت ایستیت کو دوشمن پت دوشمن آن نی توبان کر تـن کـو هـچ ادان مـرت هـچ کونـشن خویش اویش رسیت» چه دانایان گفته‌اند که دشمن بدشمن آن نتوان کـردن کـه به نادان مرد از کنش خویش بهش رسد[2] و هم‌چنین این دو بیت:

بـه آزار فرمـان مـده بـر رهـی　　　　*چه دانی که افتد به فرمانـدهی*

دل زیردسـتان نبایـد شکـست　　　　*مبادا که فردا شـوی زیردسـت*

که با این بیت عربی مطابقت دارد:

لاتهـین الفقیـر علّـک ان تـر　　　　***کع یوماً و الـدّهر قـد رفعـه***[3]

عین مضمون در اندرز آذرباد مهرسپندان دیده می‌شود: «پت مست ورمـرت اپسوس ما کن چی توچ مست ور بویه» به مرد مستمند افسوس مکن چه تو نیـز مستمند شوی[4].

در صفحهٔ ۱۴۷ موارد متعدّدی را ذکر کرده است که ازین مثـل عربـی اخـذ شده «لاتجنی من الشّوک العنب».

از آن جمله:

۱ـ ثعالبی نیشابوری، **یتیمةالدهر**، جلد ٤، صفحهٔ ۸۸

۲ـ دکتر مشکور، کارنامهٔ اردشیر بابکان، صفحهٔ ۷ متن.

۳ـ عبدالقادر بغدادی، شرح شواهد رضی، صفحهٔ ۱٦۰، بیت از اضبط بن قریع است.

٤ـ دینشاه یرانی، خلاق ایر ن باستان، صفحهٔ ۱۱٦، بند ٥٦.

اگر بد کنی چشم نیکی مدار *که هرگز نیارد گز انگور بار*

این مثل نیز از مضامین شایع و متداول می‌باشد و حتّی در انجیل متی ۱٦/۷ آمده: «آیا انگور را از خار و انجیر را از خس می‌چینند»[۱] و ابن‌رشیق قیروانی گوید: عیسی ـ علیه‌السّلام ـ گفته است بدی می‌کنید و امیدوارید همچون نیکان پاداش یابید، آری از خار انگور چیده نمی‌شود. ابن عبدالقدّوس گفت:

اذا وترت امرء فاحذر عداوته ***من یزرع الشّوک لا یحصد به‌عنبا***[۲]

در صفحهٔ ۱۷۳ مضامین متعدّدی را نوشته است که ازین بیت ابوعلی بن‌مقله اخذ شده است:

صدیقک من راعاک عند شدیدة ***و کلّ تراه فی الرّخاء مراعیا***

از آن جمله است:

دوست مشمار آن‌که در نعمّت زند *لاف یاری و برادرخواندگی*

دوست آن دانم که‌گیرد دست دوست *در پریشان حالی و درماندگی*

این مضمون در عربی بسیار دیده می‌شود از آن جمله در دو بیت زیر:

دعوی الاخاء مع الرّخاء کثیرة ***و مع الشّدائد تعرف الاخوان***

ولاتعدد المولی شریکک فی الغنی ***ولکنّما المولی شریکک فی العدم***

در صفحهٔ ۲۱۱ نوشته است که مضمون دو بیت زیر از صاحب بن عباد.

رق الزّجاج و رقّت الخمر ***و تشابها فتشاکل الامر***

فکانّما خمر و لا قدح ***و کانّما قدح و لا خمر***

در این بیت از سعدی آورده شده است:

در آبگینه‌اش آبی که گر قیاس کنی

ندانی آب کدامست و آبگینه کدام

مضمون فوق در شعرهای فارسی و عربی بسیار دیده می‌شود، کسایی مروزی گفته است:

آن صافیی که چون به کف دست بر نهی

کف از قدح ندانی نی از قدح نبید

۱ـ علی اصغر حکمت، امثال قرآن، صفحهٔ ۵۹.

۲ـ ابن رشیق قیروانی، **العمدة**، جلد ۲، صفحهٔ ۲۷۸.

بحتری نیز گفته:

یخفی الزّجاجة لونها فکأنّها   فی الکفّ قائمة بغیر اناء

و بحتری خود این مضمون را از علی‌بن‌جبله اقتباس کرده است:

کانّ ید النّدیم تدیر منها   شعاعاً لاتحیط به کاس

در صفحهٔ ۲۵۱ نوشته است:

آن که حظ آفرید و روزی داد   یا فضیلت همی‌دهد یا بخت

ازین بیت متنبّی اخذ شده است:

و ما الجمع بین الماء و النّار فی یدی

باصعب من ان اجمع الجد و الفهما

و حال آن که بیت زیر که از طغرایی اصفهانی است مناسب‌تر است:

ابی‌الله جمع الحظّ و الفضل للفتی   الی ان یری ماء معاً و لهیب[۱]

زیرا کلمهٔ حظّ و فضل در گفتهٔ سعدی هم هست.

در صفحهٔ ۲۵۳ نوشته است:

شمشیرقوی‌نیایداز بازوی سست   یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

از گفتهٔ متنبّی «و هل نافع لولا الاکف القنا السّمر» اخذ شده است، امّا از کجا که این نیز از طغرایی اصفهانی اخذ نشده باشد:

و عادة السّیف ان یزهی بجوهره   و لیس یعمل الا فی یدی بطل[۲]

در صفحهٔ ۲۵۵ نوشته است «گوهر از کام نهنگان آرند» ازین بیت متنبّی اخذ شده است:

فمالی و للدّنیا طلابی نجومها   و مسعای فیها فی شدوق الاراقم

و حال آن که این مضمون در گرشاسبنامهٔ اسدی دیده می‌شود:

بزرگی یکی گوهر پر بهاست   ورا جای در کام نر اژدهاست

چوخواهی‌سوی‌آن‌گهردست‌برد   اگر مه شوی گر بخایدت خرد

و پیش از او حنظله بادغیسی گفته:

مهتری گر به کام شیر در است   شو خطر کن ز کام شیر بجوی

۱ـ طغرایی صفهانی، دیوان، صفحهٔ ۱۱۷.

۲ـ طغرایی صفهانی، دیوان، صفحهٔ ۵۵.

یا بزرگی و عزّ و نعمت و جاه   یا چو مردانت مرگ رویاروی

این مضمون در شعر کلثوم‌بن‌عمرعتّابی متوفّی ۲۲۰ نیز دیده می‌شود:

فانّ جسیمات الامور منوطة   بمستودعات فی بطون الاوارد

در صفحهٔ ۲٦٦ نوشته است:

دنیا زنیست عشوه‌ده و دلستان ولیک

با کس همی به سر نبرد عهد شوهری

مأخوذ ازین بیت متنبّی است:

و هی معشوقة علی الغدر لاتحـ   ـفظ عهداً و لاتتمّم وصلا

مضمون فوق در فارسی و عربی بسیار دیده می‌شود:

زنی پیرست پنداری نکو روی

که در چاه افکند روزی دو صد شوی

(ویس و رامین)

دل درین پیرزن عشوه‌گر دهر مبند

کاین عروسیست که در عقد بسی داماد است

(خواجو)

این جهان پیرزنی سخت فریبنده است

نشود مرد خردمند خریدارش

پیش از آن کز تو ببرد تو طلاقش ده

تا که آزاد شود گردنت از عارش

(ناصرخسرو)

فقیه عبدالملک‌بن‌محمّد گفته است:

طلّق الدّنیا ثلاثا   انّما الدّنیا دنیّة

لاتکن ممن یرجی   عیشة فیها هنیّة

انها ان طال عیش   کدرته بالمنیّة[1]

و پیش از همه حضرت علی ـ علیه‌السّلام ـ فرموده «**یا دنیا یا دنیا... قد طلّقتک ثلاثا لارجعة فیها**»[2] و اصل این تعبیر از حضرت عیسی است آنگاه که

۱ـ باخرزی، **دمیةالقصر**، صفحهٔ ۲٦٧.

۲ـ نهج‌البلاغه، جلد ۱، صفحهٔ ۱۵۳.

دنیا خود را به صورت زنی زیبا آراسته بود و می‌خواست او را بفریبد.[1]

مضامین زیر را که نوشته‌اند سعدی از متنبّی گرفته، ما در گفته‌های ارسطو می‌یابیم. در صفحهٔ ۲۵۰:

از ملامت چه غم خورد سعدی — مرده از نیشتر مترسانش

من یهن یسهل الهوان علیه — ما لجرح بمیّت ایلام

ارسطو گفته «**النّفس الذّلیلة لاتجد الم الهوان و النّفس العزیزه یوثّر فیها یسیر الکلام**». در صفحهٔ ۲۵۶:

جان شیرین که رنج‌کش باشد — تن مسکین چگونه خوش باشد

و اذا کانت النّفوس کبارا — تعبت فی مرادها الاجسام

ارسطو گفته: «اذا کانت الشهوة فوق القدرة کان تلاف النّفس دون بلوغها». در صفحهٔ ۲۵۹:

و آن‌که در بحر قلزمست غریق — چه تفاوت کند ز بارانش

والهجر اقتل لی ممّا احاذره — انا الغریق فما خوفی من البلل

ارسطو گفته: «من علم انّ الفناء مستول علی کونه هانت علیه المصائب»[2]

با همین مختصر آشکار می‌شود که چگونه مضامین و معانی، سیر کرده و در دست گویندگان مختلف می‌افتد. بنابراین متقدّم را بر متأخّر فخر و امتیازی نیست زیرا آن متقدّم هم از متقدّمی دیگر اخذ کرده و امتیاز از کسی است که با الفاظ و اسالیب بهتری بتواند معنی را بیان کند. مثلاً بحتری بیش از صد مورد مضمون شعر خود را از ابوتمّام گرفته و حال آن که درجهٔ بحتری بالاتر از ابوتمّام است زیرا اولاً بر بسیاری از ابیات ابوتمّام خرده گرفته شده مانند:

شامت بروقک آمالی بمصر ولو

اضحت علی الطّوس لم تستبعد الطّوسا

که الف و لام تعریف بر طوس که خود معرفه است وارد کرده است.[3]

ثانیاً ادبا به شعر ابوتمّام استشهاد نمی‌جستند مگر به ندرت و آن را هم علّتی در کار بوده است چنان که ابوعلی فارسی در یکی از ابواب **کتاب الایضاح** به این بیت ابوتمّام استشهاد جسته است:

۱ـ لمؤیّد فی لدّین شیرزی، لمجالس **الموّیدیّة**، به نقل ز من تاریخ لالحاد فی لاسلام»، صفحهٔ ۹۷.

۲ـ عبّاسی، معاهد لتنصیص فی شرح شوهد لتّلخیص، جلد ۲، صفحهٔ ۱۸٦.

۳ـ مدی، لمورنه بین بی‌تمّاه و لبحتری، صفحهٔ ۲٤.

من کان مرعی عزمه و هوممه   روض الامانی لم یزل مهزولا

و علّت این بوده است که ابوعلی کتاب الایضاح را برای عضدالدّوله تألیف کرده و عضدالدّوله این بیت را خوش داشته و بسیار می‌خوانده است.[1]

بسیاری از مضامین متنبّی که در اشعار فارسی یافت می‌شود همان مضامینی است که نویسندگان عرب تصریح کرده‌اند که متنبّی از شاعران پیش از خود اخذ کرده و حتّی برخی عنوان سرقت داده‌اند. قاضی علی‌بن‌عبدالعزیز جرجانی در برابر کسانی که نسبت سرقت به متنبّی داده‌اند، از طرف متنبّی به دفاع پرداخته ولی خود او هم برخی از موارد را نمی‌تواند انکار کند از آن جمله:

لولا مفارقة الأحباب ما وجدت   لها المنایا إلی أرواحنا سبلا

که در صفحهٔ ۲۳ «متنبّی و سعدی» نوشته شده، تأثیر در این بیت فخرالدّین گرگانی داشته است:

نبودی مرگ را هرگز به من راه   اگر نه فرقتش بودی کمین‌گاه

که ازین بیت ابوتمّام گرفته شده است:

لو حار مرتاد المنیّة لم‌یجد   إلّا الفراق علی النّفوس دلیلا[2]

نویسندگان عرب، خود تصریح کرده‌اند که معانی و مفاهیم در گردش هستند و هر کسی آن را می‌گیرد و تقدّم و تأخّر در آن، موجب فضیلت نمی‌گردد.

سعدالدّین تفتازانی از شیخ عبدالقاهر جرجانی نقل می‌کند که گفته: معانی پیش پا افتاده است و عرب و عجم و روستائی و بیابانی آن را می‌دانند و فصاحت از صفات الفاظ است به اعتبار این که هنگام ترکیب، معنی را مفهوم می‌سازند.[3]

ابوهلال عسکری نیز گفته: هیچ یک از گویندگان از سخنان پیشینیان خود بی‌نیاز نیست ولی باید معانی را بگیرند و با الفاظی تازه درآورند. امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السّلام ـ گفتهٔ «لولا انّ الکلام یعاد لنفد» و دیگری گفته «**کل شیئ ثنّیته قصر الّا الکلام فإنّک إذا ثنّیته طال**» و معانی نزد همه کس موجود است چه بسا بازاری و نبطی و زنگی، معانی خوب و زیبایی در اندیشه دارند و برتری مردم

۱ـ ابن‌خلکان، وفیات الاعیان، جلد ۱، صفحهٔ ۱۴۳.

۲ـ قاضی جرجانی، الوساطه بین‌المتنبّی و خصومه، صفحهٔ ۱۶۰.

۳ـ تفتازانی، مطوّل، صفحهٔ ۲۶.

در سخنوری به چگونگی ترتیب و تنظیم الفاظ است.[1]

قدامةبن‌جعفر: گوید خورشید در نظر عربی و عجمی یکسان است ولی تعبیراتی که از آن در زبان‌های مختلف می‌شود متفاوت است.[2]

ما به بسیاری از مضامین برخورد می‌کنیم که نه تنها در عربی و فارسی بلکه در زبان‌های فرنگی نیز دیده می‌شده است و برای نمونه به سه مورد زیر اکتفا می‌کنیم:

ضرب‌المثل معروف «ما الحبّ إلّا للحبیب الأوّل» که ابو تمّام گفته:

نقّل فؤادک حیث شئت من الهوی

ما الحبّ إلّا للحبیب الأوّل

فخرالدّین گرگانی گفته:

ز جانش خوشتر آمد مهر رامین

چه خوش باشد به دل یار نخستین

و همین مضمون ضرب‌المثل فرانسوی است:

L'homme revient toujours è ses premiers amours[3]

داستان معروف گرگ و بره را که در فارسی بدان برخورد می‌کنیم لافونتن، شاعر فرانسوی به نظم درآورده است بدین مطلع:

la raison du plus fort est toujours la meilleure[4]

و پیش از او ربیعهٔ رقّی، شاعر قرن سوم این داستان را به نظم درآورده است:

و لما تبیّنت الّذی بی من الهوی ***و ایقنت انّی عنک لا اتحوّل***

ظلمت کذئب السّوء إذ قال مرّة ***لسخل رأی و الذئب غرثان مرمل***

أ أنت الّذی فی غیر جرم شتمتنی ***فقال متی ذا؟ قال: ذا عام اوّل***

فقال: ولدت العام؛ بل رمت غدرة ***فدونک کلنی لا هنالک مأکل***[5]

داستان عقاب مغرور که ناصرخسرو به نظم کشیده در اشعار طغرائی اصفهانی دیده می‌شود و در اینجا بیت آخر هر دو که یک مفهوم را می‌رساند، نقل می‌کنیم:

۱ـ بوهلال عسکری، لصّناعتین، صفحهٔ ۱۹۷.

۲ـ قدامة بن جعفر، نقد لنّثر، صفحهٔ ۱۱.

۳ـ حمد حسن لزّیات، تاریخ لادب العربی، صفحهٔ ۲۹۳.

4. Les lectures littéraires de l'école p 43

۵ـ بن معتزّ عبّاسی، طبقات لشّعراء، صفحهٔ ۷۳.

چون نیک نگه کرد پر خویش در آن دید
گفتا: «ز که نالیم که از ماست که بر ماست»

یقول و السّهم قد تحدو قوادمه:
«من ذا الوم و حتفی جاء من قبلی»[1]

و اصل این قصه، یونانی است و مصراع اخیر آن در زبان یونانی هم عیناً مانند فارسی و عربی، مثل شده و به طوری که استاد مجتبی مینوی نوشته است از Eschyle یونانی می‌باشد.[2]

از این گذشته ما شواهدی در دست داریم که می‌رساند ایرانیان در حکم و امثال مقدّم بوده‌اند و این امثال وحکم مشترک میان زبان فارسی و عربی اصلش از ایرانیان بوده است و هم اکنون قسمت زیادی از آن را در کتب جاحظ مشاهده می‌کنیم.

میدانی نیشابوری هنگام ذکر مثل «إذا جاء اجل البعیر حام حول البیر» این دو بیت را می‌آورد:

اسارت الفرس فی اخبارها مثلا — و للأعاجم فی ایّامها مثل
قالوا: إذا جمل حانت منیّته — یطوف بالبئر حتّی یهلک الجمل[3]

که بیت اوّل می‌رساند که اعاجم و فارسیان را امثالی فراوان بوده است.

محمّدبن‌عبدالملک الزّیّات به یکی از کسانی که از ادب، بی‌بهره بوده گوید:

أو ارو عن فارس لنا مثلا — فإنّ امثال فارس عبر[4]

گاهی هم امثال و تشبیهات ایرانیان به صورت کتابی مستقل درآمده است. ابوسعد نصربن‌یعقوب کتابی داشته موسوم به «ثمارالانس فی تشبیهات الفرس».[5] ما در ادبیات عرب گاه به امثال فارسی برخورد می‌کنیم که در فارسی، مهجور و متروک شده است. ابومنصور ثعالبی در ضمن شرح حال ابوالفضل یوسف‌بن‌محمّدبن‌احمد الجلودی الرّازی گوید: او این مثل فارسی را به عربی برگردانیده است:

یا عجبا من جدّی الهابط — و مامضی فی زمن فارط

۱ـ طغرائی اصفهانی، دیوان، صفحهٔ ۷۱.
۲ـ تعلیقات دیوان ناصرخسرو، صفحهٔ ۶۸۹.
۳ـ میدانی، مجمع الامثال. ناصرخسرو گوید: اشتر چو هلاک گشت خواهد / آید به سر چه و لب جر.
۴ـ یاقوت حموی، معجم الادباء، جلد ۱، صفحهٔ ۳۱.
۵ـ ثعالبی نیشابوری، یتیمةالدّهر، جلد ٤، صفحهٔ ۳۹۰.

ظننــت أنّـــى راكـــب مـــرّة   *عيرا فأصحبت علـى حـايط*[1]

یاقوت در ضمن شرح حال احمدبن‌محمّدبن‌یوسف اصفهانی گوید: او مثـل زیرا را از فارسی به عربی برگردانده است:

إنّى إذا ما رأيـت فـرخ زنـى   *فلـيس يخفـى علـىّ جـوهره*

لو فى جـدار يخـطّ صـورته   *لماج فى كـفّ مـن يـصوّره*[2]

ولی خوشبختانه بسیاری از امثالی که از فارسی به عربی نقل شده هم اکنون در زبان فارسی موجود است.

ابونواس گفته است:

كقـول كـسرى فيمـا تمثّلـه   *من فرص اللّص ضجّة السّوق*[3]

که مضمون «دزد، بازار آشفته می‌خواهد» است.

ابن‌الحجّاج گفته است:

و من يذق لسعةالأفعى و ان‌سلمت   *منها حشاشته يفزع من الرّسـن*[4]

که مضمون «مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد» می‌باشد.

ابوالعتاهیة گفته است:

أنت مثل الّـذى يفـرّ مـن القطـ   *ـرحذار النّـدى إلـى الميـزاب*[5]

که مضمون « از باران بگریخته و در ناودان آویخته» است.[6]

ثعالبی گوید ابوالفضل سکّری مروزی از کسانی بوده است که امثال فارسـی را به عربی برمی‌گردانده از آن جمله است:

من رام طمس الشّمس جهلا أخطا   *و الـشّمس بـالتّطيين لاتغطّـى*

که مضمون «خورشید را به گل نتوان اندود» است که به کـرّات و مـرّات در اشعار فارسی دیده می‌شود، حتّی مؤلّف کتاب هم در صفحهٔ ۲۵۱ گوید:

بگفـت آنچـه دانـست و بایـسته گفـت

بـه گـل چـشمهٔ خـور نـشاید نهفـت

۱ـ مأخذ پیشین، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۲.

۲ـ یاقوت حموی، معجم لادباء، جلد ۲، صفحهٔ ۳۳.

۳ـ بونوس، دیو ن، صفحهٔ ٤٥١.

٤ـ ثعالبی نیشابوری، یتیمةالدّهر، جلد ۳، صفحهٔ ٥۳.

٥ـ عبّاسی، معاهد لَتنصیص، جلد ۲، صفحهٔ ۲۳۹.

٦ـ قزوینی ر زی، کتاب لَنقض، صفحهٔ ٤٨۹.

مأخوذ از ضرب‌المثل عربی «من یقدر علی ردّ امس و تطیین عین الشّمس» است.

ابیاتی دیگر از ابوالفضل سکّری مروزی که ترجمهٔ امثال فارسی است مضامین آنها در اشعار فارسی دیده می‌شود مانند:

أحسن ما فی صفة اللّیل وجد ***اللّیل حبلی لست تدری ما تلد***

فخرالدّین گرگانی گوید:

شنیدستی که شب آبستن آید *نداند کس که فردا زو چه زاید*

***

إذا وضعت علی الرّأس التّراب فضع
من أعظم التّلّ إنّ النّفع منه یقع

ناصرخسرو گوید:

گر به‌سر برخاک خواهی کرد ناچار ای پسر
آن به آید کان ز خاکی هر چه نیکوتر کنی

***

إذا الماء فوق غریق طما ***فقاب قناة و ألف سوا***

نظامی گوید:

چون قامت ما برای غرقست *کوتاه و بلند را چه فرقست*

***

تبختر إخفاء لما فیه من عرج ***و لیس له فیما تکلّفه فرج*** [1]

ناصرخسرو گوید:

خفته‌ای خفته و گوئی که من آگاهم
کی شود بیرون لنگیت به رهواری

اینک به برخی از مطالب که از نظر مؤلّف، دور بوده و یا توضیحی لازم داشته، اشاره می‌کنیم:

از صفحهٔ ۲۰ تا صفحهٔ ۳۲ که تأثیر مضامین متنبّی در ادبیات فارسی را ذکر کرده است از اسدی و عنصری و فخرگرگانی و منوچهری و دیگر شاعران یاد شده که برخی از اشعارشان از نظر مضمون با اشعار متنبّی مطابقت دارد ولی از

۱ـ ثعالبی نیشابوری، یتیمةالدّهر، جلد ٤، صفحهٔ ۸۸

ناصرخسرو یادی نشده و ما مواردی را جسته‌ایم که مضمون اشعار او با اشعار متنبّی مطابقت دارد از آن جمله است:

گر خطیر آن‌بودی کش دل و بازوی قویست
شیر بایستی بر خلق جهان جمله امیر

لولا العقول لکان أدنی ضیغم
أدنی إلی شرف من الانسان

***

زان رنجه‌تر کسی نبود در جهان — کاندر دلش نشسته بود دشمنش
و من نکد الأیّام للحرّ أن یری — عدوّا له ما من صداقته بدّ

***

اوّل خطا ز آدم و حوّا بود — تو هم ز نسل آدم و حوّایی
أبوکم آدم سنّ المعاصی — و علّمکم مفارقة الجنان

***

مکن به جای بدان نیک از آن که ظلم بود
که نیک را به غلط جز به جای او بنهی

و وضع النّدی فی موضع السّیف بالعلی
مضرّ کوضع السّیف فی موضع النّدی

در صفحهٔ ۲۲ نوشته است این بیت متنبّی

ذکر الأنام لنا فکان قصیدة — کنت البدیع الفرد من ابیاتها

تأثیر در این بیت منوچهری داشته است.

بزرگواران همچون قلادهٔ خرزند
تو همچو یاقوت اندر میانهٔ خرزی

و حال آن که دو تشبیه جداگانه است و ما در دیوان منوچهری، اشعاری را می‌توانیم بیابیم که مطابقت صریح با ابیات متنبّی داشته باشد مانند:

جبّارتری چون متواضع‌تر باشی
باشی متواضع‌تر چون باشی جبّار[1]

۱ـ منوچهری دمغانی، دیوان، صفحهٔ ۳۷.

و یــــری الـــتعظّم أن یــــری متواضـــعا
و یــــری التّواضـــع أن یــــری متعظّمـــا

در صفحهٔ ۲٤ نوشته است که این بیت متنبّی:

اعیـذها نظـرات منـک صـادقة   أن‌تحسب الشّحم فیمن‌شحمه ورم

تأثیر در این بیت مسعودسعد داشته است:

متنبّـی نکـو همـی گویـد   بـاز داننـد فربهـی ز آمـاس

لازم است تذکّر دهیم که این مثل نه تنها در مسعودسعد بلکه در شاعران دیگر هم مؤثّر بوده است.

ابن‌یمین گفته است:

از دنب لاشه‌خر طلب دنبه مـی‌کنـد   و آماس باز مـی‌نـشناسد ز فربهـی[1]

ناصرخسرو گفته است:

لـیکن از راه عقـل هـشیاران   بـشناسند فربهـی ز آمـاس[2]

و اصل آن این مثل مشهور عرب است (استسمنت ذاورم) که در متون عربی بسیار به کار رفته است.[3]

در صفحات ٤۸، ٤۹ و ۵۰ از بزرگی و جهانداری و دانش‌پروری خواجه نظام‌الملک و تأسیس مدارس نظامیّه و تأثیر این مدارس در توسعهٔ تمدّن و فرهنگ سخن به میان آمده است.

خوب بود جنبه‌های منفی هم در ضمن جنبه‌های مثبت آورده شود زیرا اولاً خواجه نظام‌الملک در تأسیس این مدارس، طبق بعضی از مدارک،[4] اراضی بسیاری از مردم را غصب کرده و ثانیاً در این مدارس، کلام اشعری به دانشجویان تحمیل می‌شده و بیشتر متعصّبان اهل سنّت ـ که حکم تکفیر و تفسیق دانشمندان و سوزاندن کتب به وسیلهٔ آنان صادر می‌شد ـ از این مدارس برخاسته‌اند. همین خلیفه ناصر که در صفحهٔ ۵۱ نوشته شده که کتابخانه‌ای برای نظامیّه تأسیس کرد و کتب نفیس خود را به آن ضمیمه نمود، دستور داد کتب عبدالسّلام‌ابن‌عبدالقادر گیلانی را که در میان آنها کتابی از ابن‌هیثم در ریاضیات و هیئت بود در حضور جمع بسوزانند.[5]

۱ـ ابن‌یمین، دیوان، صفحهٔ ۱۳۲.
۲ـ ناصرخسرو، دیوان، صفحهٔ ۲۰۷.
۳ـ حریری، مقامات، صفحهٔ ۲۱.
٤ـ مرحوم قزوینی، یادداشت‌ها، جلد ۳، صفحهٔ ۳۵۱.
۵ـ قفطی، اخبارالحکماء، صفحهٔ ۱۵٤.

در صفحهٔ ۸۵ نوشته است این بیت سعدی:

زمین از تب لرزه آمد ستوه — فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

از این آیهٔ شریفه اقتباس شده «و ألقی فی الأرض رواسی أن تمید بکم».

چون کلمهٔ میخ کوه در شعر آمده مطابقتش با این آیهٔ شریفه مناسب‌تر است: «ألم نجعل الأرض مهاداً و الجبال أوتادا»[1] و در نهج‌البلاغه نیز این تعبیر دیده می‌شود: «و وتّد بالصّخور میدان أرضه».[2]

در صفحهٔ ۱۰۳، حدیثی که از صفحهٔ ۱٤٥ کتاب عدةالدّاعی نقل شده به صورت کوتاهتر در صفحهٔ ۱۳۱ رسالهٔ قشیریّه دیده می‌شود و نیز مضمون شعر:

کرم بین و لطف خداوندگار — گنه بنده کرده است و او شرمسار

از مضامین شایع میان صوفیان بوده چنان که ابوعلی دقّاق نقل می‌کند که یحیی‌بن‌معاذ گفته است: «سبحان من یذنب العبد فیستحی منه».[3]

در صفحهٔ ۱۳٤ شعر:

اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب

گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

به یاد می‌آورد داستان معروف دقّی را که وقتی در بیابان به قبیله‌ای وارد شد دید بنده‌ای را در بند کرده‌اند. سؤال کرد، معلوم شد این بنده به آواز خود، شتران را به وجد و طرب درآورده که از فرط طرب و شعف قالب، تهی کرده‌اند.[4]

در صفحهٔ ۱٦۱ مأخذ داستان روباه گریزان را از مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی نقل کرده است. لازم است تذکّر داده شود که انوری نظیر این داستان را نیز گفته است:

روبهی می‌دوید از غم جان — روبهی دیگرش بدید چنان
گفت خیر است بازگوی خبر — گفت خرگیر می‌کند سلطان
گفت تو خر نه‌ای چه می‌ترسی — گفت آری ولیک آدمیان
می‌ندانند و فرق می‌نکنند — خر و روباهشان بود یکسان
زان همی ترسم ای برادر من — که چو خر برنهندمان پالان
خر و روباه می‌نبشناسند — اینت کون خران بی‌خردان

۱ـ قرآن کریم، سوره نبأ، آیات ٦ و ۸.
۲ـ نهج‌البلاغة، جلد ۱، صفحهٔ ۱٤
۳ـ قشیری، رسالهٔ قشیریّه، صفحهٔ ۱۰۸.
٤ـ بونصر سرّج طوسی، اللمّع فی لتصوّف، صفحهٔ ۲۷۰.

در صفحهٔ ۱۷۱ نوشته است که بیت زیر از الأعورالشّنی است:

و کائن تری من صامت لک معجب

زیادته أو نقصه فی التّکلّم

باید متذّکر شویم که این بیت در ضمن معلّقهٔ زهیربن‌ابی‌سلمی آمده است.[۱]

اگر باز هم در آثار سعدی تفحّص شود، مضامینی می‌توان یافت که از آیات و احادیث و امثال عرب أخذ شده و یا مطابقت داشته مانند موارد زیر از کتاب گلستان:

بیت‌المال، لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشّیاطین.

انّ المبذّرین کانوا إخوان الشّیاطین[۲]

***

گرچه تیر از کمان همی گذرد　　از کماندار بیند اهل خرد

ما رمیت اذرمیت ولکن‌الله رمی[۳]

***

ظالمی را خفته دیدم نیمروز　　گفتم این فتنه است خوابش برده به

اشاره است به حدیث:

الفتنة نائمة لعن‌الله من أیقظها

***

گفت چشم تنگ دنیادار را　　یا قناعت پر کند یا خاک گور

اشاره است به حدیث:

لایملأ جوف ابن‌آدم إلّا التّراب

***

کهن جامه خویش پیراستن　　به از جامه عاریت خواستن

اشاره است به مثل:

العری خیر من الثّوب المعار

***

چو آهنگ بربط بود مستقیم　　کی از دست مطرب خورد گوشمال

اشاره است به مثل:

۱ـ زوزنی، شرح المعلقات السبع، صفحهٔ ۱۰۵.

۲ـ قرآن کریم، سورهٔ بنی‌اسرائیل، آیهٔ ۲۹.

۳ـ قرآن کریم، سورهٔ انفال، آیهٔ ۱۷.

كما يستيقم العود من عرك أذنه

***

رزق هر چند بی‌گمان برسد   شرط عقل است جستن از درها

به یاد می‌آورد شعر اعشی قیس را:

لکی یعلم النّاس أنّی امرء   أخذت المعیشة من بابها

***

و هم‌چنین بعضی از تعبیرات که در اشعار عربی دیده می‌شود مانند:

ملک را چنان گرم کرد این خبر   که‌جوشش‌برآمد چومرجل بسر[1]

و الـدّ ذی حنق علیّ کأنّما   تغلی عداوة صدره فی مرجل[2]

در پایان باید متذکّر شویم که بحث دربارهٔ روابط اشعار و ابیات عربی و فارسی که فصلی از ادبیات تطبیقی به شمار می‌رود، از بحث‌های جالب و جذّاب است و هر کس خواسته باشد این امر را به عهده گیرد نخست باید متون پهلوی و ادبیات کهن ایران و همچنین ترجمه‌های عربی آن را از نظر بگذراند و سپس به مطالعهٔ آثار شاعران عربی که ایرانی بوده‌اند مانند بشّار و ابونواس بپردازد و بعداً دیگر دواوین شاعران عرب و هم‌چنین دواوین شاعران فارسی را تحقیق کند تا سیر تاریخی مضامین و مفاهیمی که مشترک در عربی و فارسی است، بر او آشکار گردد و کار دکتر محفوظ از گام‌های نخستین این منظور به شمار می‌رود و ما توفیق ایشان را در تعقیب این امر مهم از خداوند خواستاریم.

۱ـ سعدی، بوستان، صفحهٔ ۲۱.

۲ـ بوتمام، دیو ن **الحماسة**، جلد ۱، صفحهٔ ۱٤.

سَعدی

سعدی شیرازی

سعدی تخلص و شهرت ابوعبدالله مشرف ابن مصلح (moŝarrafe 'ben mosleh) یا مشرف الدین ابن مصلح الدین (moŝarrafo'd.din 'ben mosleho'd.din) یا (به قولی) شیخ مصلح الدین عبدالله شیرازی، مشهور به شیخ سعدی یا شیخ شیراز یا شیخ (به طور مطلق)، ح ۶۰۰-۶۹۱ یا ۶۹۴ هـ.ق شاعر و نویسنده بزرگ ایران، که به افصح المتکلمین (afsaho'l.motakallemin) معروف شده است. در باب نام و نام پدر و همچنین در باب تاریخ ولادت سعدی اختلاف بسیار است، چنان که نام او و پدرش را گونه‌گون نوشته‌اند، و ولادتش را از ۵۷۱ تا ۶۰۶ هـ.ق احتمال داده‌اند. همچنین در تاریخ وفاتش سال ۶۹۰ و ۶۹۵ هـ.ق نیز ذکر شده است. به هر حال، سعدی در شیراز ولادت یافت، و در کودکی از پدر یتیم ماند. خانواده و قبیله او غالباً عالمان دین بودند، و سعدی هم بعد از تحصیل مقدمات، از شیراز بیرون آمد (ح ۶۲۱ هـ.ق)، به بغداد رفت، و در مدرسه نظامیه سکونت گزیده به تکمیل معلومات پرداخت. در بغداد، به صحبت ابوالفرج ابن الجوزی II (عبدالرحمان ابن یوسف) نائل آمد، و همچنین محضر شهاب الدین عمر سهروردی

را دریافت. زیارت حج به جا آورد، و در شام یک چند به وعظ، و هم چنین، به سیاحت و عبادت پرداخت، و در عهد سلطنت اتابک ابوبکر ابن سعد به شیراز باز آمد. بوستان و گلستان را به نام این اتابک و همچنین به نام پسرش سعد ابن ابوبکر تألیف نمود. بعد از زوال سلغریان، باز سعدی از شیراز خارج شد و به بغداد و حجاز رفت (۶۶۲ ه.ق)، وظاهراً در بازگشت از این سفر بود که از طریق آسیای صغیر به آذربایجان رفت، و مورد تکریم شمس الدین جوینی و برادرش عطاملک جوینی گشت؛ و داستان ملاقات او با همام تبریزی، که تذکره نویسان گفته اند. اگر درست باشد. باید در همین اوقات اتفاق افتاده باشد، واحتمال می رود که سفر او به آسیای صغیر و ملاقات او با جلال الدین رومی نیز، که بعضی از تذکره نویسان گفته اند، در همین اوقات واقع شده باشد. در مراجعت به شیراز، شیخ که مورد تکریم و تعظیم بزرگان فارس بود، بنابر مشهور، عزلت گزید؛ و در زاویه ای به خلوت و ریاضت مشغول گشت. در آثار سعدی اشاراتی هم به مسافرت های او در یمن، بلخ، بامیان، هند و کاشغر هست، که احتمالاً ادعای صرف و برای صحنه سازی حکایات موضوعه او است. او اخر عمر سعدی در شیراز گذشت، و بنابر مشهور، هم در زاویه خویش. که اکنون سعدیه خوانده می شود. مدفون گشت. تخلص سعدی ظاهراً منسوب است به نام سعد زنگی، و هر چند شعری در مدح او در آثار سعدی در دست نیست، ظاهراً به سبب انتساب خود و پدرش به دستگاه این اتابک، عنوان سعدی تخلص او گشته است؛ احتمالی هم هست که تخلص او به نام سعدی ابن ابوبکر است، و در این باب به هر حال جای بحث و تأمل هست.

اقامت و تحصیل در دیار عرب سبب تبحّر سعدی در عربیّت و آشنایی او با ادب عربی گشت، و مناسبت و مشابهت بعضی از مضامین نظم و نثر او با آثار شاعران و نویسندگان عرب حاصل این آشنایی است، چنان که قصاید عربی و ملمّعات او نیز گواه تبحّر اوست در زبان عربی.
طرز بیان سعدی بر انسجام لفظ و رقّت معنی استوار است و مخصوصاً شیوهٔ سهل ممتنع در سخن او جلوه‌ای بارز دارد. شهرت او بیشتر در غزل است که حتی مایهٔ رشک بعضی معاصران وی ـ مثل همام تبریزی ـ شده است و امیرخسرو دهلوی و خواجو و حافظ نیز او را در این شیوه استاد شمرده‌اند. در قصاید و مدایح او صراحت لهجه‌ای هست که در کلام دیگران نیست و این شیوهٔ بیان ـ که ملامت و نصیحت را با مدح و تشویق می‌آمیزد ـ مخصوص اوست. بوستانش هم از نوع حدیقة الحقیقه و مخزن الاسرار است اما جنبهٔ شاعری آن قوی‌تر است. رأی معروف مجد همگر در مقایسهٔ بین سعدی و امامی مغرضانه است و مقام سعدی بی‌شک از این مقایسه‌ها برتر است و خود سعدی درست‌تر از هر کسی لطف و بلاغت سخن خویش را دریافته و آن را ستوده است.

آثار سعدی متنوّع و بسیار است و تمام آنها تحت عنوان کلیّات سعدی جمع و تدوین شده است.
از قدیمی‌ترین جامعان کلیّات سعدی علی ابن احمد ابن ابی بکر مشهور به بیستون است، که غالب نسخ مشهور و متداول کلیّات شیخ از روی نسخهٔ تدوین شدهٔ اوست. وی دو بار در سال‌های ۷۲۶ و ۷۳۴ هـ. ق به ترتیب کلیّات شیخ پرداخته است، و مجموعهٔ آثار وی را از ـ نظم و نثر ـ در ۲۲

یا ۲۳ کتاب و رساله جمع کرده است به این ترتیب: ۱. تقریر دیباچه؛ ۲. مجالس پنجگانه؛ ۳. سؤال صاحب دیوان؛ ۴. عقل و عشق؛ ۵. نصیحة الملوک؛ ۶. رسائل ثلاثه (ملاقات شیخ با اباقان، رسالهٔ انکیانو، رسالهٔ ملک شمس الدین)؛ ۷. گلستان؛ ۸. بوستان؛ ۹. قصائد فارسی؛ ۱۰. قصائد عربی؛ ۱۱. ملمعات؛ ۱۲. ترجیعات؛ ۱۳. طیبات؛ ۱۴. بدایع؛ ۱۵. خواتیم؛ ۱۶. غزلیات قدیم؛ ۱۷. صاحبیه؛ ۱۸. مقطعات؛ ۱۹. رباعیات؛ ۲۰. مفردات؛ ۲۱. خبیثات؛ ۲۲. هزلیات؛ ۲۳. مضحکات. مثنوی کوتاهی به نام کریما و به وزن بوستان و همچنین رساله‌ای به نام لغزیات نیز در بعضی نسخ خطی یا چاپی به سعدی منسوب است، که صحت انتساب آنها مشکوک است، و در نسخ قدیم کلیات هم ترتیب و تدوین موجود علی ابن احمد بیستون نیست، و به هر حال ترتیب تدوینی که احتمالاً خود شیخ در نظم و تألیف آنها داشته است با آنچه ذکر شد متفاوت است.

با اندکی تلخیص

از دایرة المعارف فارسی مصاحب

غزل‌ها

۱

اوّل دفتر بنام ایزد دانا — صانع پروردگار حیّ توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا

قسمت خود می خورند منعم و درویش — روزی خود می برند پشّه و عنقا

حاجت موری به علم غیب بداند — در بن چاهی به زیر صخرهٔ صمّا

جانور از نطفه می کند شکر از نی — برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

شربت نوش آفرید از مگس نحل — نخل تناور کند ز دانهٔ خرما

از همگان بی نیاز و بر همه مشفق — از همه عالم نهان و بر همه پیدا

پرتو نور سرادقات جلالش — از عظمت ماورای فکرت دانا

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش — حمد و ثنا می کند که موی بر اعضا

هر که نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بار خدایا مهیمنی و مدبّر — وز همه عیبی مقدّسی و مبرّا

ما نتوانیم حقّ حمد تو گفتن — با همه کرّوبیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت

ورنه کمال تو وهم کی رسد آنجا

ای نفس خرم باد صبا　　　از بر یار آمده‌ای مرحبا

قافله شب چه شنیدی ز صبح　　　مرغ سلیمان چه خبر از سبا

بر سر خشمست هنوز آن حریف　　　یا سخنی می‌رود اندر رضا

از در صلح آمده‌ای یا خلاف　　　با قدم خوف روم یا رجا

بار دگر گر به سر کوی دوست　　　بگذری ای پیک نسیم صبا

گو رمقی بیش نماند از ضعیف　　　چند کند صورت بی جان بقا

آن همه دلداری و پیمان و عهد　　　نیک نکردی که نکردی وفا

لیکن اگر دور وصالی بود　　　صلح فراموش کند ماجرا

تا به گریبان نرسد دست مرگ　　　دست ز دامن نکنیمت رها

دوست نباشد به حقیقت که او　　　دوست فراموش کند در بلا

خستگی اندر طلبت راحتست　　　درد کشیدن به امید دوا

سر نتوانم که برآرم چو چنگ　　　ور چو دفم پوست بدرد قفا

هر سحر از عشق دمی می‌زنم　　　روز دگر می‌شنوم بر ملا

قصه دردم همه عالم گرفت　　　در که نگیرد نفس آشنا

گر برسد ناله سعدی به کوه
کوه بنالد به زبان صدا

روی تو خوش می نماید آینهٔ ما
کاینه پاکیزه است و روی تو زیبا

چون مَی روشن در آبگینهٔ صافی
خوی جمیل از جمال روی تو پیدا

هر که دمی با تو یا قدمی رفت
از تو نباشد به هیچ روی شکیبا

صید بیابان سر از کمند بپیچد
ما همه پیچیده در کمند تو عمدا

طایر مسکین که مهر بست بجایی
گر بکشندش نمی رود به دگر جا

غیرتم آید شکایت از تو بهر کس
درد احبا نمی برم به اطبا

برخی جانت شوم که شمع افق را
پیش بمیرد چراغدان ثریا

گر تو شکرخنده آستین نفشانی
هر مگسی طوطیی شوند شکرخا

لعبت شیرین اگر ترش ننشیند
مدّعیانش طمع کنند به حلوا

مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست
دست فرومایگان برند به یغما

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا — فراغت از تو میسّر نمی‌شود ما را

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش — بیان کند که چه بودست ناشکیبا را

بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم — به دیگران بگذاریم باغ و صحرا را

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی — چرا نظر نکنی یار سرو بالا را

شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش — مجال نطق نماند زبان گویا را

که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد — خطا بود که نبینند روی زیبا را

به دوستی که اگر زهر باشد از دستت — چنان به ذوق ارادت خورم که حلوا را

کسی ملامت وامق کند به نادانی — حبیب من که ندیدست روی عذرا را

گرفتم آتش پنهان خبر نمی‌داری — نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را

نگفتمت که به یغما رود دلت سعدی — چو دل به عشق دهی دلبران یغما را

هنوز با همه دردم امید درمانست
که آخری بود آخر شبان یلدا را

۵

شب فراق نخواهم دواج دیبا را — که شب دراز بود خوابگاه تنها را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند — که احتمال نماندست ناشکیبا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی — روا بود که ملامت کنی زلیخا را

چنین جوان که تویی برقعی فروآویز — وگرنه دل برود پیر پای برجا را

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو — ببرد قیمت سرو بلند بالا را

دگر به هرچه تو گویی مخالفت نکنم — که بی تو عیش میسّر نمی‌شود ما را

دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب — چو فرقدین و نگه می‌کنم ثریّا را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز — نظر به روی تو کوری چشم اعدا را

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق — معاف دوست بدارند قتل عمدا را

تو همچنان دل شهری به غمزه‌ای ببری — که بندگان بنی سعد خوان یغما را

درین روش که تویی بر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را

گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

گر سرم می رود از عهد تو سر باز نپیچم تا بگویند پس از من که به سر برد وفا را

خنک آن درد که یارم به عیادت به سر آید دردمندان به چنین درد نخواهند دوا را

باور از مات نباشد تو در آیینه نگه کن تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را

از سر زلف عروسان چمن دست بدارد به سر زلف تو گر دست رسد باد صبا را

سر انگشت تحیّر بگزد عقل به دندان چون تأمل کند این صورت انگشت نما را

آرزو می کندم شمع صفت پیش وجودت که سراپاے بسوزند من بی سر و پا را

چشم کوته نظران بر ورق صورت خوبان خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را

همه را دیده به رویت نگرانست ولیکن خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را

مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند به سر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را

قُل لِصاحٍ تَرَکَ النّاسَ مِنَ الوَجدِ سُکاریٰ

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا — گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

باری به چشم احسان در حال ما نظر کن — کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را

سلطان که خشم گیرد وبر بندگان حضرت — حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را

من بی تو زندگانی خود را نمی‌پسندم — کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را

چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد — آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را

حال نیازمندی در وصف می نیاید — آنگه که باز گردی گوییم ماجرا را

بازآ و جان شیرین از من ستان بخدمت — دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت — چندانکه باز بیند دیدار آشنا را

نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان — وقعیست ای برادر نه زهد پارسا را

ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی — تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی
پس هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را

زانداز بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را / اوّل مرا سیراب کن وآنگه بده اصحاب را

من نیز چشم از خواب خوش بر می‌نکردم پیش از این / روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را

هر پارسا را کان صنم در پیش مسجد بگذرد / چشمش بر ابرو افکند باطل کند محراب را

من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن / گر وی به تیرم می‌زند استاده‌ام نُشّاب را

مقدار یار هم‌نفس چون من نداند هیچکس / ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را

وقتی در آبی تا میان دستی و پایی می‌زدم / اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را

امروز حالا غرقه‌ام تا با کناری اوفتم / آنگه حکایت گویمت درد دلِ غرقاب را

گر بی‌وفایی کردمی یرغو بقا آن بردمی / کان کافر اعدا میکشد وین سنگدل احباب را

فریاد می‌دارد رقیب از دست مشتاقان او / آواز مطرب در سرا زحمت بود بوّاب را

سعدی چو جورش می‌بری نزدیک او دیگر مرو / ای بی‌بصر من می‌روم او می‌کشد قلّاب را





گر ماه من برافکند از رخ نقاب را — برقع فروهلد به جمال آفتاب را

گویی دو چشم جادوی عابدفریب او — بر چشم من به سحر ببستند خواب را

اوّل نظر ز دست برفتم عنان عقل — وآن را که عقل رفت چه داند صواب را

گفتم مگر به وصل رهایی بود ز عشق — بی حاصلست خوردن مستسقی آب را

دعوی درست نیست گر از دست نازنین — چون شربت شکر نخوری زهر ناب را

عشق آدمیّتست گر این ذوق در تو نیست — هم شرکتی بخوردن و خفتن دواب را

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز — تا پادشه خراج نخواهد خراب را

قوم از شراب مست و ز منظور بی نصیب — من مست از او چنانکه نخواهم شراب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

باجوانی سرخوشست این پیر بی تدبیر را
جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را

من که با مویی به قوت برنیایم ای عجب
با یکی افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را

چون کمان در بازو آرد سرو قد سیمتن
آرزویم می کند کاماج باشم تیر را

می رود تا در کمند افتد به پای خویشتن
گر بر آن دست و کمان چشم اوفتد نخجیر را

کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرین‌تر سخن
شکر از پستان مادر خورده یا شیر را

روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست
نقد را باش ای پسر کافت بود تأخیر را

ای که گفتی دیده از دیدار بت رویان بدوز
هر چه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را

زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار
پرده از سر برگرفتیم آن همه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر به خدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را — ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را

امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشن است — آهسته تا نبود خبر رندان شاهد باز را

دوش ای پسر می خورده‌ای چشمت گواهی می‌دهد — باری حریفی جو که او مستور دارد راز را

روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی — بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را

چشمان ترک و ابروان جان را بناوک می‌زنند — یارب که دادست این کمان آن ترک تیرانداز را

شور غم عشقش چنین حیف است پنهان داشتن — در گوش نی رمزی بگو تا برکشد آواز را

شیراز پر غوغا شدست از فتنهٔ چشم خوشت — ترسم که آشوب خوشت برهم زند شیراز را

من مرغکی پربسته‌ام زان در قفس بنشسته‌ام — گر زانکه بشکستی قفس بنمودمی پرواز را

سعدی تو مرغ زیرکی خوبت بدام آورده‌ام
مشکل بدست آرد کسی مانند تو شهباز را

دوست می دارم من این نالیدن دلسوز را — تا به هر نوعی که باشد بگذرانم روز را

شب همه شب انتظار صبح رویی می رود — کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را

وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای او — تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را

گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم — جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را

کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست — بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

عاقلان خوشه چین از سرّ لیلی غافلند — این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را

عاشقان دین و دنیاباز را خاصیتی است — کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را

دیگری را در کمند آور که ما خود بنده ایم — ریسمان در پای حاجت نیست دست آموز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست

در میان این و آن فرصت شمار امروز را

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را — تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند — بی وفا یاران که بربستند بار خویش را

مردم بیگانه را خاطر نگه دارند خلق — دوستان ما بیازردند یار خویش را

همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر — مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را

رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی — ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را

هر که را در خاک غربت پای در گل ماند ماند — گو دگر در خواب خوش بینی دیار خویش را

عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن — ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را

گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش — قبله ای دارند و ما زیبا نگار خویش را

خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار — من بر آن دامن نمی خواهم غبار خویش را

دوش حورازاده ای دیدم که پنهان از رقیب — در میان یاوران میگفت یار خویش را

گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگوی — ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را

درد دل پوشیده مانی تا جگر پرخون شود — به که با دشمن نمایی حال زار خویش را

گر هزارت غم بود با کس نگویی زینهار — ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را

ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن — تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی به عشق — تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

ما صلاح خویشتن در بینوایی دیده ایم

[illegible]

امشب سبکتر می زنند این طبل بی هنگام را
یا وقت بیداری غلط بود است مرغ بام را

یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد
ما همچنان لب بر لبی نا برگرفته کام را

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را

گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی
جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را

چون بخت نیک انجام را با ما بکلّی صلح شد
بگذار تا جان میدهد بدگوی بد فرجام را

سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان
ما بت پرستی می کنیم آنگه چنین اصنام را

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را
بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را

هر ساعت از نو قبله‌ای با بت پرستی می‌رود
توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را

می با جوانان خوردنم باری تمنا می‌کند
تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را

از مایهٔ بیچارگی قطمیر مردم می‌شود
ماخولیای مهتری سگ می‌کند بلعام را

زین تنگنای خلوتم خاطر به صحرا می‌کشد
کز بوستان باد سحر خوش می‌دهد پیغام را

غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی
باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را

جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد
ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را

دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل
نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را

دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش
جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را

باران اشکم می‌رود وز ابرم آتش می‌جهد
با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را

سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر می‌رود
صوفی گران جانی ببر ساقی بیاور جام را

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا
سوز عشقت ننشاند ز جگر جوش مرا

نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر
تا بخاطر بود آن زلف و بناگوش مرا

شربتی تلخ‌تر از زهر فراقت باید
تا کند لذّت وصل تو فراموش مرا

هر شبم با غم هجران تو سر بر بالین
روزی ار با تو نشد دست در آغوش مرا

بی دهان تو اگر صد قدح نوش دهند
به دهان تو که زهر آید از آن نوش مرا

سعدی اندر کف جلّاد غمت می‌گوید
بنده‌ام بنده بکشتن ده و مفروش مرا

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را / چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را

سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند / عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت / سر من دار که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن / تا همه خلق ببینند نگارستان را

همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی / تا دگر عیب نگویند من حیران را

لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم / همه را دیده نباشد که ببینند آن را

چشم گریان مرا حال بگفتم به طبیب / گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را

گفتم آیا که درین درد بخواهم مردن / که محالست که حاصل کنم این درمان را

پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم / غایت جهل بود مشت زدن سندان را

سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات / غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را

سر بنه گر سر میدان ارادت داری
ناگزیرست که گویی بود این میدان را

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را — یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را

اوّل پدر پیر خورد رطل دمادم — تا مدعیان هیچ نگویند جوان را

تا مست نباشی نبری بار غم یار — آری شتر مست کشد بار گران را

ای روی تو آرام دل خلق جهانی — بی روی تو شاید که نبینند جهان را

در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت — حسن تو ز تحسین تو بستست زبان را

آنک عسل اندوخته دارد مگس نحل — شهد لب شیرین تو زنبور میان را

زین دست که دیدار تو دل می‌برد از دست — ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را

یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح — یا جان بدهم تا بدهی تیر امان را

وانگه که به تیرم زنی اوّل خبرم ده — تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را

سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست — کز شادی وصل تو فراموش کند آن را

ور نیز جراحت به دوا باز هم آید
از جای جراحت نتوان برد نشان را

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را — که تیر غمزه تمامست صید آهو را

هزار صید دلت پیش تیر باز آید — بدین صفت که تو داری کمان ابرو را

تو خود به جوشن و برگستوان نه محتاجی — که روز معرکه بر خود زره کنی مو را

دیار هند و اقالیم ترک بسپارند — چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را

مغان که خدمت بت می کنند در فرخار — ندیده اند مگر دلبران بت رو را

حصار قلعهٔ باغی به منجنیق مده — ببام قصر برافکن کمند گیسو را

مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر — چنین اسیر گرفتی که باز تیهو را

لبت بدیدم و لعلم بیافتاد از چشم — سخن بگفتی و قیمت برفت لولو را

بهاء روی تو بازار ماه و خور بشکست — چنانکه معجز موسی طلسم جادو را

به رنج بردن بیهوده گنج نتوان برد — که بخت راست فضیلت نه زور بازو را

به عشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت نیکو را

لاابالی چه کند دفتر دانایی را
طاقت وعظ نباشد سر سودایی را

آب را قول تو با آتش اگر جمع کند
نتواند که کند عشق و شکیبایی را

دیده را فایده آنست که دلبر بیند
ور نبیند چه بود فایدهٔ بینایی را

عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست
یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را

همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست
نه چو دیگر حیوان سبزهٔ صحرایی را

من همان روز دل و صبر به یغما دادم
که مقید شدم آن دلبر یغمایی را

سرو بگذار که قدی و قیامی دارد
گو ببین آمدن و رفتن رعنایی را

گر برانی نرود ور برود باز آید
ناگزیرست مگس دکهٔ حلوایی را

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس
حد همین ست سخندانی و زیبایی را

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

تفاوتی نکند قدر پادشایی را / که التفات کند کمترین گدایی را

بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد / که در بروی ببندند آشنایی را

مگر حلال نباشد که بندگان ملوک / ز خیل خانه برانند بینوایی را

وگر تو جور کنی رای ما دگر نشود / هزار شکر بگوییم هر جفایی را

همه سلامت نفس آرزو کند مردم / خلاف من که بجان می‌خرم بلایی را

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر / به سر نکوفته باشد درِ سرایی را

خیال در همه عالم برفت و باز آمد / که از حضور تو خوشتر ندید جایی را

سری به صحبت بیچارگان فرود آور / همین قدر که ببوسند خاک پایی را

قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود / بدن نیفتد ازین خوبتر قبایی را

اگر تو روی بپوشی بدین لطافت و حسن / دگر نبینی در پارس پارسایی را

منه بجان تو بار فراق بر دل ریش / که پشّه‌ای نبرد سنگ آسیایی را

دگر بدست نیاید چو من وفاداری / که ترک می‌ندهم عهد بی‌وفایی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی

که یحتَمَل که اجابت بود دعایی را

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را / وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را

روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن / مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را

ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست / از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را

گر بسر می گردم از بیچارگی عیبم مکن / چون تو چوگان میزنی جرمی نباشد گوی را

هر کرا وقتی دمی بودست و دردی سوختست / دوست دارد نالهٔ مستان و هایاهوی را

ما ملامت را بجان جوییم در بازار عشق / کُنج خلوت پارسایان سلامت جوی را

بوستان را هیچ دیگر در نمی باید بحسن / بلکه سروی چون تو می باید کنار جوی را

ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار / مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمی یاری نهاد
چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما　　فرمای خدمتی که برآید ز دست ما

برخاستیم و نقش تو در نفس ما چنانک　　هر جا که هست بی تو نباشد نشست ما

با چون خودی در افکن اگر پنجه میکنی　　ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما

جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند ولیک　　مردم به شرع می نکشد ترک مست ما

شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد　　باشد که توبه‌ای بکند بت پرست ما

سعدی نگفتمت که بسرو بلند او
مشکل توان رسید به بالای پست ما

وقتی دل سودایی می رفت به بستان‌ها   بی خویشتنم کردی بوی گل و ریحان‌ها

گه نعره زدی بلبل که جامه دریدی گل   با یاد تو افتادم از یاد برفت آن‌ها

ای مِهر تو در دلها وی مُهر تو بر لب‌ها   وی شور تو در سرها وی سِرّ تو در جان‌ها

تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم   بعد از تو روا باشد نقض همه پیمان‌ها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن   کوته نظری باشد رفتن به گلستان‌ها

آنرا که چنین دَردی از پای دراندازد   باید که فروشوید دست از همه درمان‌ها

گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید   چون عشق حرم باشد سهلست بیابان‌ها

هر تیر که درکیش است گر بر دل ریش آید   ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربان‌ها

هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو   باید که سپر باشد پیش همه پیکان‌ها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
می گویم و بعد از من گویند به دوران‌ها

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب
هزار مؤمن مخلص در افکنی به عقاب

کرا مجال نظر بر جمال میمونت
بدین صفت که تو دل می‌بری ورای حجاب

درون ما ز تو یکدم نمی‌شود خالی
کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب

به موی تافته پای دلم فروبستی
چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب

ترا حکایت ما مختصر بگوش آید
که حال تشنه نمی‌دانی ای گل سیراب

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب

دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهلست
که با شکر دهنان خوش بود سؤال و جواب

کجایی ای که تعنّت کنی و طعنه زنی
تو برکناری و ما اوفتاده در غرقاب

اسیر بند بلا را چه جای سرزنشست
گرت معاونتی دست میدهد دریاب

اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست
همی‌کنم به ضرورت چو صبر ماهی از آب

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
که دل به کس ندهم کُلُّ مُدَّعٍ کَذّاب

ما را همه شب نمی‌برد خواب — ای خفتهٔ روزگار دریاب

در بادیه تشنه‌گان بمردند — وز حلّه به کوفه می‌رود آب

ای سخت کمان سست پیمان — این بود وفای عهد اصحاب

خارست به زیر پهلوانم — بی روی تو خوابگاه سنجاب

ای دیدهٔ عاشقان به رویت — چون روی مجاوران به محراب

من تن به قضای عشق دادم — پیرانه سر آمدم به کُتّاب

زهر از کف دست نازنینان — در حلق چنان رود که جلّاب

دیوانهٔ کوی خوبرویان — دردش نکند جفای بوّاب

سعدی نتوان به هیچ کشتن

الّا به فراق روی احباب

ماهرویا روی خوب از من متاب   بی خطا کشتن چه می‌بینی صواب

دوش در خوابم در آغوش آمدی   وین نپندارم که بینم جز بخواب

از درون سوزناک و چشم تر   نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب

هر که باز آید ز در پندارم اوست   تشنهٔ مسکین آب پندارد سراب

ناوکش را جان درویشان هدف   ناخنش را خون مسکینان خضاب

او سخن می‌گوید و دل می‌برد   و او نمک می‌ریزد و مردم کباب

حیف باشد بر چنان تن پیرهن   ظلم باشد بر چنان صورت نقاب

خوی بدامان از بنا گوشش بگیر   تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب

فتنه باشد شاهدی شمعی بدست   سرگران از خواب و سرمست از شراب

بامدادی تا به شب رویت مپوش   تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ

گوشمالت خورد باید چون رباب

سرمست درآمد از خرابات / با عقل خراب در مناجات

بر خاک فکنده خرقهٔ زهد / وآتش زده در لباس طامات

دل بردهٔ شمع مجلس او / پروانه بشادی و سعادات

جان در ره او به عجز می‌گفت / کای مالک عرصهٔ کرامات

از خون پیاده‌ای چه خیزد / ای بر رخ تو هزار شه مات

حقّا و به جانت ار توان کرد / با تو به هزار جان ملاقات

گر چشم دلم به صبر بودی / جز عشق ندیدمی مهمّات

تا باقی عمر بر چه آید / برباد شد آنچه رفت هیهات

صافی چو بشد به دور سعدی

زین پس من و دُردیِ خرابات

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت
متوجه است با ما سخنان بی حسیبت

چو نمی توان صبوری ستمت کشم ضروری
مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت

اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت
وگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت

به قیاس درنگنجی و به وصف در نیایی
متحیرم در اوصاف جمال و روی زیبت

اگرم برآورد بخت به تخت پادشاهی
نه چنانکه بنده باشم همه عمر در رکیبت

عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند
مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت

تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت
به در آی اگر نه آتش بزنیم در حجیبت

تو درخت خوب منظر همه میوه ای ولیکن
چه کنم بدست کوته که نمی رسد به سیبت

تو شبی در انتظاری ننشسته ای چه دانی
که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت

تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی
بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

هر که خصم اندرو کمند انداخت — به مراد ویش بباید ساخت

هر که عاشق نبود مرد نشد — نقره فایق نگشت تا نگداخت

هیچ مصلح به کوی عشق نرفت — که نه دنیا و آخرت در باخت

آنچنانش به ذکر مشغولم — که ندانم به خویشتن پرداخت

همچنان شکر عشق می‌گویم — که گرم دل بسوخت جان بنواخت

سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست — تحفهٔ روزگار اهل شناخت

آفرین بر زبان شیرینت
کاین همه شور در جهان انداخت

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
که یکدم از تو نظر بر نمی‌توان انداخت

بلای غمزهٔ نامهربان خونخوارت
چه خون که در دل یاران مهربان انداخت

ز عقل و عافیت آن روز بر کران ماندم
که روزگار حدیث تو در میان انداخت

نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو
برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت

تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت

به چشم‌های تو کان چشم کز تو برگیرند
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

همین حکایت روزی به دوستان برسد
که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

غلام آن لب ضحّاک و چشم فتّانم
که کید سحر به ضحّاک و سامری آموخت

تو بت چرا به معلّم روی که بتگر چین
به چین زلف تو آید به بتگری آموخت

هزار بلبل دستان سرای عاشق را
بباید از تو سخن گفتن دری آموخت

برفت رونق بازار آفتاب و قمر
از آنکه ره به دکان تو مشتری آموخت

همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند
مرا معلّم عشق تو شاعری آموخت

مرا به شاعری آموخت روزگار آنگه
که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت

مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من
وجود من ز میان تو لاغری آموخت

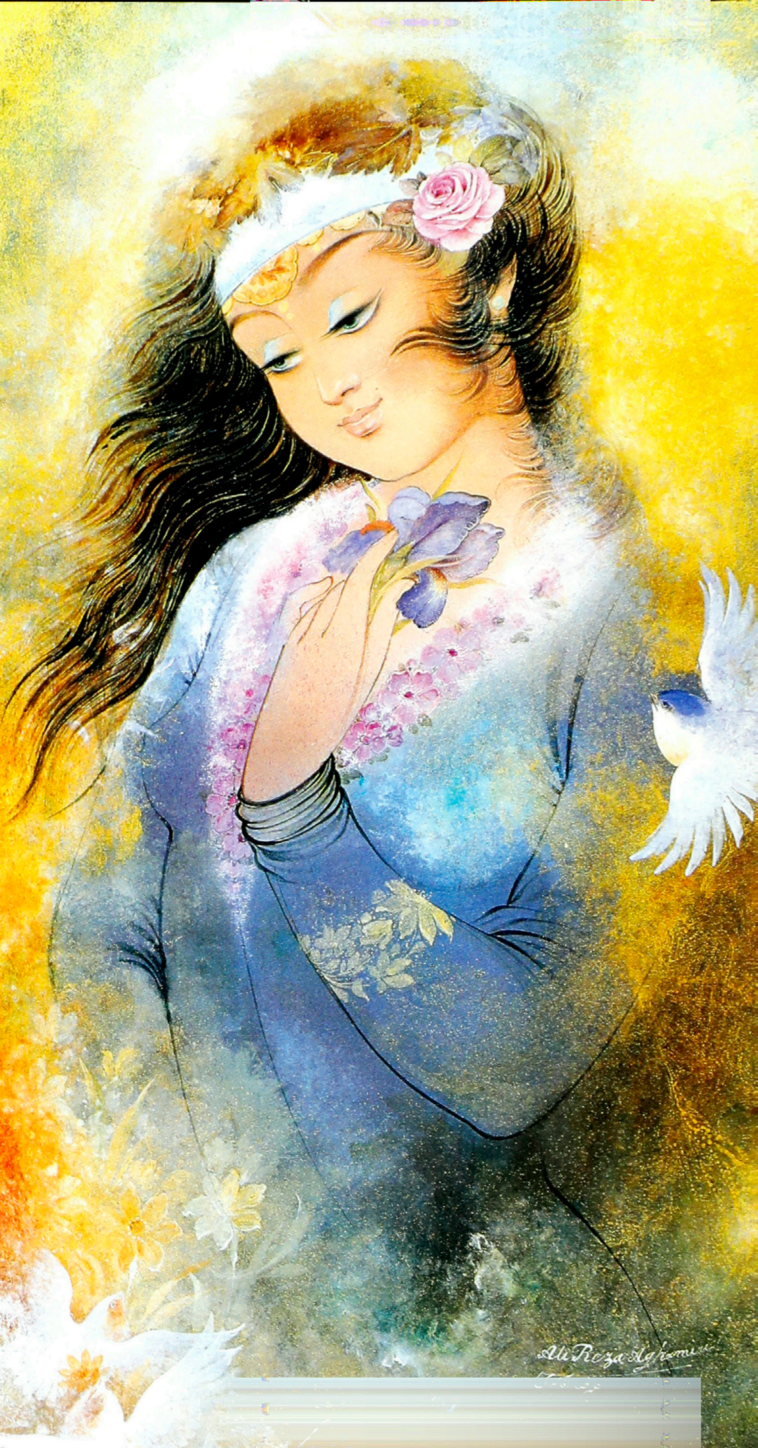
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع
چنان بکند که صوفی قلندری آموخت

دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن
کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت

من آدمی به چنین شکل و قدّ و خوی و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

به خون خلق فرو برده پنجه کاین حناست
ندانمش که به قتل که شاطری آموخت

چنین بگریم ازین پس که مَرد بتواند
در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت


Ali Reza



کهن شود همه کس را به روزگار ارادت / مگر مرا که همان عشق اوّلست و زیادت

گرم جواز نباشد به پیشگاه قبولت / کجا روم که نمیرم بر آستان عبادت

مرا به روز قیامت مگر حساب نباشد / که هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت

شنیدمت که نظر میکنی به حال ضعیفان / تبم گرفت و دلم خوش به انتظار عیادت

گرم به گوشهٔ چشمی شکسته وار ببینی / فلک شوم به بزرگی و مشتری به سعادت

بیایمت که ببینم کدام زهره و یارا / روم که بی تو نشینم کدام صبر و جلادت

مرا هرآینه روزی تمام کشته ببینی / گرفته دامن قاتل به هر دو دست ارادت

اگر جنازهٔ سعدی به کوی دوست برآرند
زهی حیات نکونام و رفتنی به شهادت

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت

بخدا که پرده از روی چو آتشت برافکن
که به اتفاق بینی دل عالمی سپندت

نه چمن شکوفه ای رست چو روی دلستانت
نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت

گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی
چه کند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت

تو امیر ملک حسنی به حقیقت ای دریغا
اگر التفات بودی به فقیر مستمندت

نه ترا بگفتم ای دل که سر وفا ندارد
به طمع ز دست رفتی و به پای درفکندت

تو نه مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی
که نه قوّت گریزست و نه طاقت گزندت

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت / تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت

جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش / گر در آیینه ببینی برود دل ز برت

جای خندست سخن گفتن شیرین پیشت / کاب شیرین چو بخندی برود از شکرت

راه آه سحر از شوق نمی یارم داد / تا نباید که بشوراند خواب سحرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا / هیچ مشاطه نیاراید از این خوبترت

بارها گفته ام این روی به هر کس منمای / تا تأمل نکند دیدهٔ هر بی بصرت

باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست / نتواند که ببیند مگر اهل نظرت

راه صد دشمنم از بهر تو می باید داد / تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

آنچنان سخت نیاید سر من گر برود / نازنینا که پریشانی مویی ز سرت

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی
زحمت خویش نمی خواهد بر رهگذرت

بنده‌وار آمدم به زنهارت　　　که ندارم سلاح پیکارت

متفق می‌شوم که دل ندهم　　　معتقد می‌شوم دگر بارت

مشتری را بهای روی تو نیست　　　من بدین مفلسی خریدارت

غیرتم هست و اقتدارم نیست　　　که بپوشم ز چشم اغیارت

گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف　　　می‌کشم نفس و می‌کشم بارت

نه چنان در کمند پیچیدی　　　که مخلّص شود گرفتارت

من هم اوّل که دیدمت گفتم　　　حذر از چشم مست خونخوارت

دیده شاید که بی تو برکند　　　تا نبیند فراق دیدارت

تو ملولی و دوستان مشتاق　　　تو گریزان و ما طلب کارت

چشم سعدی به خواب بیند خواب　　　که ببستی به چشم سحّارت

تو بدین هر دو چشم خواب آلود
چه غم از چشم‌های بیدارت

پندار از لب شیرین عبارت — که کامی حاصل آید بی مرارت

فراق افتد میان دوستداران — زیان و سود باشد در تجارت

یکی را چون ببینی کشتهٔ دوست — به دیگر دوستانش ده بشارت

ندانم هیچکس در عهد حسنت — که با دل باشد الا بی بصارت

مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز — به کشتن می کند گویی اشارت

گر آن حلوا به دست صوفی افتد — خدا ترسی نباشد روز غارت

عجب دارم درون عاشقان را — که پیراهن نمی سوزد حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت
که سعدی ناپدیدست از حقارت

چه دلها بردی ای ساقی به ساق فتنه انگیزت — دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت

خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی — سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت

برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی — فغان از قهر لطف اندود و زهر شکرآمیزت

لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن — بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت

جهان از فتنه و آشوب یکچندی برآسودی — اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه انگیزت

دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری — چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت

دمادم درکش ای سعدی شراب صرف و دم درکش
که با مستان مجلس درنگیرد زهد و پرهیزت

بی تو حرامست به خلوت نشست / حیف بود در به چنین روی بست

دامن دولت چو به دست اوفتاد / گر بهلی باز نیاید به دست

این چه نظر بود که خونم بریخت / وین چه نمک بود که ریشم بخست

هر که بی فتاد به تیرت نخاست / وآنکه درآمد به کمندت نجست

ما به تو یکباره مقیّد شدیم / مرغ به دام آمد و ماهی بشست

صبر قفا خورد و به راهی گریخت / عقل بلا دید و به کنجی نشست

بار مذلّت بتوانم کشید / عهد محبّت نتوانم شکست

وین رمقی نیز که هست از وجود / پیش وجودت نتوان گفت هست

هرگز اگر راه به معنی برد / سجدهٔ صورت نکند بت‌پرست

مستی خمرش نکند آرزو
هر که چو سعدی شود از عشق مست

چنان به موی تو آشفته‌ام به بوی تو مست ... که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست

دگر به روی کسم دیده بر نمی‌باشد ... خلیل من همه بت‌های آزری بشکست

مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال ... در سرای نشاید بر آشنایان بست

در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست ... من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست

غلام دولت آنم که پای بند یکیست ... به جانبی متعلّق شد از هزار برست

مطیع امر توام گر دلم بخواهی سوخت ... اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست

نماز شام قیامت به هوش باز آید ... کسی که خورده بود می ز بامداد الست

نگاه من به تو و دیگران به خود مشغول ... معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست

اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی ... چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست

برادران و بزرگان نصیحتم نکنید ... که اختیار من از دست رفت و تیر از شست

حذر کنید ز باران دیده سعدی ... که قطرهٔ سیل شود چون به یکدیگر پیوست

خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود

درین سخن که بخواهند برد دست به دست

دیر آمدی ای نگار سرمست — زودت ندهیم دامن از دست

بر آتش عشقت آب تدبیر — چندان که زدیم باز ننشست

از رای تو سر نمی‌توان تافت — وز روی تو در نمی‌توان بست

از پیش تو راه رفتنم نیست — چون ماهی اوفتاده در شست

سودای لب شکردهانان — بس توبهٔ صالحان که بشکست

ای سرو بلند بوستانی — در پیش درخت قامت پست

بیچاره کسی که از تو ببرید — آسوده تنی که با تو پیوست

چشمت به کرشمه خون من ریخت — وز قتل خطا چه غم خورد مست

سعدی ز کمند خوبرویان — تا جان داری نمی‌توان جست

ور سر ننهی در آستانش
دیگر چه کنی دری دگر هست

نشاید گفتن آن کس را دلی هست — که ننهد بر چنین صورت دل از دست

نه منظوری که با او می‌توان گفت — نه خصمی کز کمندش می‌توان رست

به دل گفتم ز چشمانش بپرهیز — که هشیاران نیامیزند با مست

سر انگشتان مخضوبش نبینی — که دست صبر برپیچید و بشکست

نه آزاد از سرش برمی‌توان خاست — نه با او می‌توان آسوده بنشست

اگر دودی رود بی آتشی نیست — وگر خونی بیاید کشته‌ای هست

خیالش در نظر چون آیدم خواب — نشاید در به روی دوستان بست

نشاید خرمن بیچارگان سوخت — نمی‌باید دل درماندگان خست

به آخر دوستی نتوان بریدن — به اول خود نمی‌بایست پیوست

دلی از دست بیرون رفته سعدی

نیاید باز تیر رفته از شست

اگر مراد تو ای دوست بی مرادی ماست
مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست

اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست

میان عیب و هنر پیش دوستان کریم
تفاوتی نکند چون نظر به عین رضاست

عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست

مرا به هر چه کنی دل نخواهی آزردن
که هر چه دوست پسندد بجای دوست رواست

اگر عداوت و جنگست در میان عرب
میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست

هزار دشمنی افتد به قول بدگویان
میان عاشق و معشوق دوستی برجاست

غلام قامت آن لعبت قبا پوشم
که در محبّت رویش هزار جامه قباست

نمی توانم بی او نشست یک ساعت
چرا که از سر جان بر نمی توانم خاست

جمال در نظر و شوق همچنان باقی
گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

مرا به عشق تو اندیشه از ملامت نیست
وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست

هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند
ضرورتست که گوید به سرو ماند راست

به روی خوبان گفتی نظر خطا باشد
خطا نباشد دیگر مگو چنین که خطاست

خوشست با غم هجران دوست سعدی را
که گر چه رنج بجان می رسد امید دواست

بلا و زحمت امروز بر دل درویش
از آن خوشست که امید رحمت فرداست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست　　هنگام نشاط و روز صحراست

فرّاش خزان ورق بیفشاند　　نقّاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست　　هر جا که تویی تفرّج آنجاست

گویند نظر به روی خوبان　　نهی است نه این نظر که ما راست

در روی تو سِرّ صنع بی چون　　چون آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن برآرم　　تا چشم نبیندت به جز راست

هر آدمیی که مهر مهرت　　در وی نگرفت سنگ خاراست

روزی تر و خشک من بسوزد　　آتش که به زیر دیگ سوداست

نالیدن بی حساب سعدی　　گویند خلاف رای داناست

از ورطهٔ ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

خوش می رود این پسر که برخاست سرویست چنین که می رود راست

ابروش کمان قتل عاشق گیسوش کمند عقل داناست

بالای چنین اگر در اسلام گویند که هست زیر و بالاست

ای آتش خرمن عزیزان بنشین که هزار فتنه برخاست

بی جرم بکش که بنده مملوک بی شرع ببر که خانه یغماست

دردت بکشم که درد داروست خارت بخورم که خارخرماست

انگشت نمای خلق بودن زشتست ولیک با تو زیباست

باید که سلامت تو باشد سهلست ملامتی که بر ماست

جان در قدم تو ریخت سعدی وین منزلت از خدای می خواست

خواهی که دگر حیات یابد
یک بار بگو که کشته ماست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست — از خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین — در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین می‌رود و طاقت و آرام — از زخم پدیدست که بازوش تواناست

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد — تا صنع خدا می‌نگرید از چپ و از راست

چشمی که ترا بیند و در قدرت بی‌چون — مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا به چه کار آید و فردوس چه باشد — از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد — کاین درد نپندارم از آنِ منِ تنهاست

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم — چون زَهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبرست که زهرست — وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست

آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری — عیشست ولی تا ز برای که مهیاست

گر خون من و جملهٔ عالم تو بریزی — اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

سلسله موی دوست حلقهٔ دام بلاست   هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست

گر بزنندم به تیغ در نظرش بی دریغ   دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست   حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست

دعوی عشّاق را شرع نخواهد بیان   گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست

مایهٔ پرهیزگار قوّت صبرست و عقل   عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست

دلشدهٔ پای بند گردن جان در کمند   زَهرهٔ گفتار نه کین چه سبب وان چراست

مالک مُلک وجود حاکم ردّ و قبول   هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست

تیغ برآر از نیام زهر برافکن به جام   کز قِبَل ما قبول وز طرف ما رضاست

گر بنوازی به لطف ور بگدازی به قهر   حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست

هر که به جور رقیب یا به جفای حبیب   عهد فراموش کند مدّعی بی وفاست

سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست

گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست — چارهٔ عشق احتمال شرط محبّت وفاست

مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست — گر بزند حاکمست ور بنوازد رواست

گر چه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست — ور چه براند هنوز روی امید از قفاست

برق یمانی بجست باد بهاری بخاست — طاقت مجنون برفت خیمهٔ لیلی کجاست

غفلت از ایام عشق پیش محقّق خطاست — اوّل صبحست خیز کاخر دنیا فناست

صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست — یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست

درد دل دوستان گر تو پسندی رواست — هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست — گر تو قدم می‌نهی تا بنهم چشم راست

از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست — در همه شهری غریب در همه ملکی گداست

با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست — گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست

سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

خرم آن بقعه که آرامگه یار آنجاست
راحت جان و شفای دل بیمار آنجاست

من در اینجای همین صورت بی جانم و بس
دلم آنجاست که آن دلبر عیار آنجاست

تنم اینجاست سقیم و دلم آنجاست مقیم
فلک اینجاست ولی کوکب سیار آنجاست

آخر ای باد صبا بویی اگر می آری
سوی شیراز گذر کن که مرا یار آنجاست

درد دل پیش که گویم غم دل با که خورم
روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست

نکند میل دل من به تماشای چمن
که تماشای دل آنجاست که دلدار آنجاست

سعدی این منزل ویران چه کنی جای تو نیست
رخت بربند که منزلگه احرار آنجاست

عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست — کانکه عاشق شد از او حکم سلامت برخاست
هر که با شاهد گل روی به خلوت بنشست — نتواند ز سر راه ملامت برخاست
که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق — که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست
عشق غالب شد و از گوشه‌نشینان صلاح — نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
در گلستانی کان گلبن خندان بنشست — سرو آزاد به یک پای غرامت برخاست
گل صدبرگ ندانم به چه رونق بشکفت — یا صنوبر به کدامین قد و قامت برخاست

دی زمانی به تکلّف بر سعدی بنشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست — وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست

نه دهانیست که در وهم سخندان آید — مگر اندر سخن آیی و بداند که لبست

آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت — عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست

آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار — هر گیاهی که به نوروز نجنبد حطبست

جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست — نه که از ناله مرغان چمن در طربست

هر کسی را به تو این میل نباشد که مرا — کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست

خواهم اندر طلبت عمر به پایان آرد — گرچه راهم نه به اندازهٔ پای طلبست

هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست — اجلم می کُشد و درد فراقش سببست

سخن خویش به بیگانه نمی یارم گفت — گله از دوست به دشمن نه طریق ادبست

لیکن این حال محالست که پنهان ماند
تو زره می دری پرده سعدی قصبست

آن ماه دو هفته در نقابست — یا حوری دست در خضابست
وان وسمه بر ابروان دلبند — یا قوس قزح بر آفتابست

سیلاب ز سر گذشت یارا — ز اندازه به در مبر جفا را
باز آی که از غم تو ما را — چشمی و هزار چشمه آبست

تندی و جفا و زشت خویی — هر چند که می‌کنی نکویی
فرمان برمت به هر چه گویی — جان بر لب و چشم بر خطابست

ای روی تو از بهشت بابی — دل بر نمک لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی — وین آتش دل نه جای آبست

صبر از تو کسی نیاورد تاب — چشمم ز غمت نمی‌برد خواب
سنگ نیست که بر ممر سیلاب — چندان که بنا کنی خرابست

ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ خیل   فی منظرک النهار و اللیل
هر کو نکند به صورتت میل   در صورت آدمی دوابست

ای داروی دلپذیر دردم   اقرار به بندگیت کردم
دانی که من از تو بر نگردم   چندان که خطا کنی صوابست

گرچه تو امیر و ما اسیریم   گرچه تو بزرگ و ما حقیریم
گرچه تو غنی و ما فقیریم   دلداری دوستان ثوابست

ای سرو روان و گلبن نو   مه پیکر آفتاب پرتو
بستان و بده بگوی و بشنو   شبهای چنین نه وقت خوابست

امشب شب خلوتست تا روز   ای طالع سعد و بخت فیروز
شمعی به میان ما برافروز   یا شمع مکن که ماهتابست

ساقی قدحی قلندری وار در ده به معاشران هشیار
دیوانه به حال خویش بگذار کاین مستی ما نه از شرابست

باد است غرور زندگانی برقست لوامع جوانی
دریاب دمی که می‌توانی بشتاب که عمر در شتابست

این گرسنه گرگ بی ترحّم خود سیر نمی‌شود ز مردم
ابنای زمان مثال گندم وین دور فلک چو آسیابست

سعدی تو نه مرد وصل اویی تا لاف زنی و قرب جویی
ای تشنه به خیره چند پویی کاین ره که تو می‌روی سرابست

دیدار تو حلّ مشکلاتست صبر از تو خلاف ممکناتست

دیباچهٔ صورت بدیعت عنوان کمال حسن ذاتست

لب های تو خضر اگر بدیدی گفتی لب چشمهٔ حیاتست

بر کوزه آب نه دهانت بر دار که کوزهٔ نباتست

ترسم تو به سحر غمزه یک روز دعوی بکنی که معجزاتست

زهر از قبل تو نوشدارو فحش از دهن تو طیّباتست

چون روی تو صورتی ندیدم در شهر که مبطل صلواتست

عهد تو و توبهٔ من از عشق می بینم و هر دو بی ثباتست

آخر نگهی به سوی ما کن کاین دولت حسن را زکوتست

چون تشنه بسوخت در بیابان چه فایده گر جهان فراتست

سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجاتست

سرو چمن پیش اعتدال تو پست ست — روی تو بازار آفتاب شکست ست

شمع فلک با هزار مشعل انجم — پیش وجودت چراغ باز نشست ست

توبه کند مردم از گناه به شعبان — در رمضان نیز چشمهای تو مست ست

این همه زور آوری و مردی و شیری — مرد ندانم که از کمند تو جست ست

این یکی از دوستان به تیغ تو کشت ست — واندگر از عاشقان به تیر تو خست ست

دیده به دل می برد حکایت مجنون — دیده ندارد که دل به مهر نبست ست

دست طلب داشتن ز دامن معشوق — پیش کس گو کش اختیار به دست ست

با تو چو روحانیی تعلّق خاطر — هر که ندارد دواب نفس پرست ست

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش در دهان تلخ کبست ست

مجنون عشق را دگر امروز حالتست / کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست

فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند / این را شکیب نیست گر آنرا ملالتست

عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق / داند که آب دیدهٔ وامق رسالتست

مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار / کاین ره که برگرفت به جائی دلالتست

ای مدعی که می گذری بر کنار آب / ما را که غرقه ایم ندانی چه حالتست

زین در کجا رویم که ما را به خاک او / و او را به خون ما که بریزد حوالتست

گر سر قدم نمی کنمش پیش اهل دل / سر بر نمی کنم که مقام خجالتست

جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست / جز سرّ عشق هر چه بگویی بطالتست

ما را دگر معامله با هیچکس نماند / بیعی که بی حضور تو کردم اقالتست

از هر جفات بوی وفایی همی دهد / در هر تعنّتت هزار استمالتست

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او
علمی که ره به حق ننماید جهالتست

ای کاب زندگانی من در دهان تست
تیر هلاک ظاهر من در کمان تست

گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال
در شهر هر که کشته شود در ضمان تست

تشبیه روی تو نکنم من به آفتاب
کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست

گر یک نظر به گوشهٔ چشم ارادتی
با ما کنی وگر نکنی حکم از آن تست

هر روز خلق را سر یاری و صاحبی‌ست
ما را همین سرست که بر آستان تست

بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار
زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست

گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم
منعی که می‌رود گنه از باغبان تست

بسیار در دل آمد از اندیشها و رفت
نقشی که آن نمی‌رود از دل نشان تست

با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی
ای دوست همچنان دل من مهربان تست

سعدی به قدر خویش تمنای وصل کن
سیمرغ ما چه لایق زاغ آشیان تست

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست
الحان بلبل از نفس دوستان تست

چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب
گفتا که آب چشمهٔ حیوان دهان تست

یوسف به بندگیت کمربسته بر میان
بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست

هر شاهدی که در نظر آمد به دلبری
در دل نیافت راه که آنجا مکان تست

هرگز نشان زچشمهٔ کوثر شنیده
کو را نشانی از دهن بی نشان تست

از رشک آفتاب جمالت بر آسمان
هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست

این باد روح پرور از انفاس صبحدم
گویی مگر ز طرّهٔ عنبرفشان تست

صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر
بینم که دست من چو کمر در میان تست

گفتند میهمانی عشّاق می کنی
سعدی به بوسه ز لبت میهمان تست

اتفاقم به سر کوی کسی افتادست
که در آن کوی چو من کشته بسی افتادست

خبر ما برسانید به مرغان چمن
که هم آواز شما در قفسی افتادست

به دلارام بگو ای نفس باد سحر
کار ما همچو سحر با نفسی افتادست

بند بر پای تحمل چه کند گر نکند
انگبین ست که در وی مگسی افتادست

هیچکس عیب هوس باختن ما نکند
مگر آن کس که به دام هوسی افتادست

سعدیا حال پراکندهٔ گوی آن داند
که همه عمر به چوگان کسی افتادست

این تویی یا سرو بستانی به رفتار آمدست / یا ملک در صورت مردم به گفتار آمدست

آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار / باز می بینم که در عالم پدیدار آمدست

عود می سوزند یا گل می دمد در بوستان / دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدست

تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد / هر چه می بینم به چشمم نقش دیوار آمدست

ساربانا یک نظر در روی آن زیبا نگار / گر به جانی می دهد اینک خریدار آمدست

من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند / خاصه این ساعت که گفتی گل به بازار آمدست

گر تو انکار نظر در آفرینش می کنی / من همی گویم که چشم از بهر این کار آمدست

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را / مرده بینی که با دنیا دگر بار آمدست

آنچه بر من می رود در بندت ای آرام جان / با کسی گویم که در بندی گرفتار آمدست

نی که می نالد همی در مجلس آزادگان / زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمدست

تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو / تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمدست

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

شب فراق که داند که تا سحر چندست	مگر کسی که به زندان عشق دربندست

گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم	کدام سرو به بالای دوست مانندست

پیام من که رساند به یار مهرگسل	که برشکستی و ما را هنوز پیوندست

قسم به جان تو گفتن طریق عزت نیست	به خاکپای تو و آن هم عظیم سوگندست

که با شکستن پیمان و برگرفتن دل	هنوز دیده به دیدارت آرزومندست

بیا که بر سر کویت بساطِ چهرهٔ ماست	به جای خاک که در زیر پایت افکندست

خیال روی تو بیخ امید بنشاندست	بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست

عجب در آنکه تو مجموع و گر قیاس کنی	به زیر هر خم مویت دلی پراکندست

اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی	گمان برند که پیراهنت گل آکندست

ز دست رفته نه تنها منم درین سودا	چه دستها که ز دست تو بر خداوندست

فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست	بیا و بر دل من بین که کوه الوندست

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست / یا دیده و بعد از تو به رویی نگریدست

گر مدّعیان نقش ببینند پری را / دانند که دیوانه چرا جامه دریدست

آن کیست که پیرامن خورشید جمالش / از مشک سیه دایرهٔ نیمه کشیدست

ای عاقل اگر پای به سنگیت برآید / فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست

رحمت نکند بر دل بیچارهٔ فرهاد / آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست

از دست کمان مهرهٔ ابروی تو در شهر / دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیدست

در وهم نیاید که چه مطبوع درختی / پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیدست

سرّ قلم قدرت بی چون الهی / در روی تو چون روی در آئینه پدیدست

ما از تو بغیر از تو نداریم تمنّا / حلوا به کسی ده که محبّت نچشیدست

با این همه باران بلا بر سر سعدی
نشگفت اگرش خانهٔ چشم آب چکیدست

ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست
وی باغ لطافت به رویت که گزیدست

زیباتر ازین صید همه عمر نکردست
شیرین‌تر ازین خربزه هرگز نبریدست

ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان
دانی که سکندر به چه محنت طلبیدست

آن خون کسی ریخته‌ای یا می سرخست
یا توت سیاهست که بر جامه چکیدست

با جمله برآمیزی و از ما بگریزی
جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست

نیکست که دیوار به یکباره بیفتاد
تا هیچکس این باغ نگویی که ندیدست

بسیار توقّف نکند میوهٔ بر بار
چون عام بدانست که شیرین و رسیدست

گل نیز در آن هفته دهن باز نمی‌کرد
و امروز نسیم سحرش پرده دریدست

در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی
کشتی رود اکنون که تتر جسر بریدست

رفت آنکه فقاع از تو گشایند دگربار
ما را بس ازین کوزه که بیگانه مکیدست

سعدی در بستان هوای دگری زن
وین کشته رها کن که در او گله چریدست

از هر چه می‌رود سخن دوست خوشترست ‌ ‌ ‌ پیغام آشنا نفس روح پرورست

هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای ‌ ‌ ‌ من در میان جمع و دلم جای دیگرست

شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر ‌ ‌ ‌ چون هست اگر چراغ نباشد منورست

ابنای روزگار به صحرا روند و باغ ‌ ‌ ‌ صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبرست

جان می‌روم که در قدم اندازمش ز شوق ‌ ‌ ‌ درمانده‌ام هنوز که نزلی محقرست

کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان ‌ ‌ ‌ باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بر درست

جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی ‌ ‌ ‌ وین دم که می‌زنم ز غمت دود مجمرست

شبهای بی توام شب گورست در خیال ‌ ‌ ‌ ور بی تو بامداد کنم روز محشرست

گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود ‌ ‌ ‌ معشوق خوبروی چه محتاج زیورست

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل ‌ ‌ ‌ هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

زنهار ازین امید درازت که در دلست
هیهات ازین خیال محالت که در سرست

این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست / وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست

ای باد بوستان مگرت نافه در میان / وی مرغ آشنا مگرت نامه در پرست

بوی بهشت می گذرد یا نسیم دوست / یا کاروان صبح که گیتی منوّرست

این قاصد از کدام زمین ست مشک بوی / وین نامه در چه داشت که عنوان معطّرست

بر راه باد عود بر آتش نهاده اند / یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبرست

باز آ و حلقه بر در رندان شوق زن / کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر درست

باز آ که در فراق تو چشم امیدوار / چون گوش روزه دار بر الله اکبرست

دانی که چون همی گذرانیم روزگار / روزی که بی تو می گذرد روز محشرست

گفتیم عشق را به صبوری دوا کنیم / هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست

صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر / دیدار در حجاب و معانی برابرست

در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق / کوته کنم که قصهٔ ما کار دفترست

همچون درخت بادیه سعدی به برق شوق / سوزان و میوهٔ سخنش همچنان ترست

آری خوشست وقت حریفان به بوی عود

وز سوز غافلند که در جان مجمرست

عیب یاران و دوستان هنرست / سخن دشمنان نه معتبرست

مهر مهر از درون ما نرود / ای برادر که نقش بر حجرست

چه توان گفت در لطافت دوست / هر چه گویم از آن لطیف‌ترست

آن که منظور دیده و دل ماست / نتوان گفت شمس یا قمرست

هر کسی گو به حال خود باشید / ای برادر که حال ما دگرست

تو که در خواب بوده‌ای همه شب / چه نصیبت ز بلبل سحرست

آدمی را که جان معنی نیست / در حقیقت درخت بی ثمرست

ما پراکندگان مجموعیم / یار ما غایبست و در نظرست

برگ تر خشک می‌شود به زمان / برگ چشمان ما همیشه ترست

جان شیرین فدای صحبت یار / شرم دارم که نیک مختصرست

این قدر دون قدر اوست ولیک / حدّ امکان ما همین قدرست

پرده بر خود نمی‌توان پوشید / ای برادر که عشق پرده درست

سعدی از بارگاه قربت دوست / تا خبر یافتست بی‌خبرست

ما سر اینک نهاده‌ایم به طوع
تا خداوندکار را چه سرست

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است
عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است

نه هر آن چشم که بینند سیاهست و سپید
یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصر است

هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز
گو به نزدیک مرو کافت پروانه پر است

گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست
خبر از دوست ندارد که ز خود باخبر است

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
آدمی خوی شود ور نه همان جانور است

شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ
بده از دوست که مستسقی از آن تشنه تر است

من خود از عشق لبت فهم سخن می نکنم
هر چه از آن تلخ ترم گر تو بگویی شکر است

ور به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست
خصم آنم که میان من و تیغت سپر است

من ازین بند نخواهم به درآمد همه عمر
بند پائی که به دست تو بود تاج سر است

دست سعدی به جفا نگسلد از دامن دوست
ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطر است

فریاد من از فراق یارست — و افغان من از غم نگارست

بی روی چو ماه آن نگارین — رخسارهٔ من به خون نگارست

خون جگرم ز فرقت تو — از دیده روانه در کنارست

درد دل من ز حد گذشتست — جانم ز فراق بی قرارست

کس را ز غم من آگهی نیست — آوخ که جهان نه پایدارست

از دست زمانه در عذابم — زان جان و دلم همی فکارست

سعدی چه کنی شکایت از دوست
چون شادی و غم نه برقرارست

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست
طعم دهانت از شکر ناب خوشترست

زنهار از آن تبسّم شیرین که می‌کنی
کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشترست

شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم
حاجت به شمع نیست که مهتاب خوشترست

دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان
امشب نظر به روی تو از خواب خوشترست

در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست
کیمُخت خارپشت ز سنجاب خوشترست

زآن سوی بحر آتش اگر خوانیم به لطف
رفتن به روی آتشم از آب خوشترست

زآب روان و سبزه و صحرا و لاله‌زار
با من مگو که چشم در احباب خوشترست

زهرم مده به دست رقیبان تندخوی
از دست خود بده که ز جلاب خوشترست

سعدی دگر به گوشهٔ وحدت نمی‌رود
خلوت خوشست و صحبت اصحاب خوشترست

هر باب ازین کتاب نگارین که برکنی
همچون بهشت گویی از آن باب خوشترست

عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست — می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست

عیشست بر کنار سمن زار خواب صبح — نی در کنار یار سمن بوی خوشترست

خواب از خمار باده نوشین بامداد — بر بستر شقایق خودروی خوشترست

روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی — در روی همنشین وفاجوی خوشترست

آواز چنگ و مطرب خوشگوی گو مباش — ما را حدیث همدم خوشخوی خوشترست

گر شاهدست سبزه بر اطراف گلستان — بر عارضین شاهد گلروی خوشترست

آب از نسیم باد زره روی گشته گیر — مفتول زلف یار زره موی خوشترست

گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش — ما را مقام بر سر این کوی خوشترست

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل به تکاپوی خوشترست

ای که از سرو روان قد تو چالاک‌تر است
دل به روی تو ز روی تو طربناک‌تر است

دگر از حربهٔ خونخوار اجل نندیشم
که نه از غمزهٔ خونریز تو ناباک‌تر است

چست بودست مرا کسوت معنی همه وقت
باز بر قامت زیبای تو چالاک‌تر است

نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند
دامن دوست بحمدالله از آن پاک‌تر است

تا گلِ روی تو در باغ لطافت بشکفت
پردهٔ صبر من از دامن گل چاک‌تر است

پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی
که به صد منزلت از خاک درت خاک‌تر است

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست
ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگست

برادران طریقت نصیحتم مکنید
که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگست

دگر به خفیه نمی‌بایدم شراب و سماع
که نیک‌نامی در دین عاشقان ننگست

چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم
مرا که چشم به ساقی و گوش بر چنگست

به یادگار کسی دامن نسیم صبا
گرفته‌ایم و دریغا که باد در چنگست

به خشم رفتهٔ ما را که می‌برد پیغام
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست

بکش چنانکه توانی که بی مشاهده‌ات
فراخنای جهان بر وجود ما تنگست

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

پای سرو بوستانی در گلست / سرو ما را پای معنی در دلست

هر که چشمش بر چنان روی اوفتاد / طالعش میمون و فالش مقبلست

نیکخواهانم نصیحت می کنند / خشت بر دریا زدن بی حاصلست

ای برادر ما به گرداب اندریم / وانکه شنعت میزند بر ساحلست

شوق را بر صبر قوت غالبست / عقل را با عشق دعوی باطلست

نسبت عاشق به غفلت می کنند / وانکه معشوقی ندارد غافلست

دیده باشی تشنه مستعجل به آب / جان به جانان همچنان مستعجلست

بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ / در طریق عشق اول منزلست

گر بمیرد طالبی در بند دوست / سهل باشد زندگانی مشکلست

عاشقی میگفت و خوش خوش می گریست / جان بیاساید که جانان قاتلست

سعدیا نزدیک رای عاشقان
خلق مجنونند و مجنون عاقلست

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است
هر که ما را این نصیحت می کند بی حاصل است

یار زیبا گر هزارت وحشت از وی در دل است
بامدادان روی او دیدن صباح مقبل است

آن که در چاه زنخدانش دل بیچارگان
چون ملک محبوس در زندان چاهِ بابل است

پیش از این من دعوی پرهیزگاری کردمی
باز می گویم که هر دعوی که کردم باطل است

زهر نزدیک خردمندان اگرچه قاتل است
چون ز دست دوست می گیری شفای عاجل است

من قدم بیرون نمی یارم نهاد از کوی دوست
دوستان معذور داریدم که پایم در گل است

باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان
ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقل است

آن که می گوید نظر در صورت خوبان خطاست
او همین صورت همی بیند ز معنی غافل است

ساربان آهسته ران کارام جان در محمل است
چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دل است

گر به صد منزل فراق افتد میان ما و دوست
همچنانش در میانِ جانِ شیرین منزل است

سعدی آسانست با هر کس گرفتن دوستی
لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکل است

شراب از دست خوبان سلسبیلست / وگر خود خون می‌خواران سبیلست

نمی‌دانم رطب را چاشنی چیست / همی‌بینم که خرما بر نخیلست

نه وسمست آن به دلبندی خضیبست / نه سرمست آن به جادویی کحیلست

سرانگشتان صاحبدل فریبش / نه در حنا که در خون قتیلست

الا ای کاروان محمل برانید / که ما را بند بر پای رحیلست

هر آن شب در فراق روی لیلی / که بر مجنون رود لیلی طویلست

کمندش می‌دواند پای مشتاق / بیابان را نپرسد چند میلست

چو مور افتان و خیزان رفت باید / وگر خود ره به زیر پای پیلست

حبیب آنجا که دستی برفشاند / محب ار سر نیفشاند بخیلست

زما گر طاعت آید شرمساریم / وز ایشان گر قبیح آید جمیلست

بدیل دوستان گیرند و یاران / ولیکن شاهد ما بی بدیلست

سخن بیرون مگوی از عشق سعدی
سخن عشقست و دیگر قال و قیلست

کارم چو زلف یار پریشان و درهمست — پشتم بسان ابروی دلدار پرخمست

غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت — این شادی کسی که درین دور خرمست

تنها دل منست گرفتار در غمان — یا خود در این زمانه دل شادمان کمست

زینسان که می دهد دل من داد هر غمی — انصاف ملک عالم عشقش مسلمست

دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت — آیا چه جاست اینکه همه روزه با نمست

خواهی چو روز روشن دانی تو حال من — از تیره شب بپرس که او نیز محرمست

ای کاشکی میان منستی و دلبرم
پیوندی این چنین که میان من و غمست

یارا بهشت صحبت یاران همدمست — دیدار یار نامتناسب جهنّمست

هر دم که در حضور عزیزی برآوری — دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست

نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست — بس دیو را که صورت فرزند آدمست

آنست آدمی که در او حُسن سیرتی — یا لطف صورتیست دگر حشو عالمست

هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده ام — جز بر دو روی یار موافق که در همست

آنان که در بهار به صحرا نمی روند — بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست

وآن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب — پندش مده که جهل در او نیک محکمست

آرام نیست در همه عالم به اتّفاق — ور هست در مجاورتِ یار مُحرَمست

گر خون تازه می رود از ریش اهل دل — دیدار دوستان که ببینند مرهمست

دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف — لیکن رفیق بر همه چیزی مقدّمست

ممسک برای مال همه ساله تنگدل
سعدی به روی دوست همه روزه خرّمست

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست ... ای مجلسیان راه خرابات کدامست

هر کس به جهان خرّمی ای پیش گرفتند ... ما را غمت ای ماه پریچهره تمامست

برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم ... کانجا که تو بنشینی بر سرو قیامست

دام دل صاحب‌نظرانت خم گیسوست ... وآن خال بناگوش مگر دانهٔ دامست

با چون تو حریفی به چنین جای درین وقت ... گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست

با محتسب شهر بگویید که زنهار ... در مجلس ما سنگ مینداز که جامست

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت ... تا خلق ندانند که معشوقه چه نامست

دردا که بپختیم درین سوز نهانی ... وآن را خبر از آتش ما نیست که خامست

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان

چون در نظر دوست نشینی همه کامست

امشب به راستی شب ما روز روشن است	عید وصال دوست علی رغم دشمن است
باد بهشت می‌گذرد یا نسیم صبح	یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر	چشمم که در سرست و روانم که در تن است
گردن نهم به خدمت و گوشت کنم به قول	تا خاطرم معلق آن گوش و گردن است
ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر	ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمن است
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست	عالم به چشم تنگدلان چشم سوزن است
عاشق گریختن نتواند که دست شوق	هر جا که می‌رود متعلق به دامن است
شیرین به در نمی‌رود از خانه بی رقیب	داند شکر که دفع مگس باد بیزن است
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار	با من همان حکایت گاو و دهل زن است
بازان شاه را حسد آید بدین شکار	کان شاهباز را دل سعدی نشیمن است

قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق

هرچ آن به آبگینه بپوشی مبیّن ست

این باد بهار بوستانست — یا بوی وصال دوستانست

دل می‌برد این خط نگارین — گویی خط روی دلستانست

ای مرغ به دام دل گرفتار — بازآی که وقت آشیانست

شب‌ها من و شمع می‌گدازیم — اینست که سوز من نهانست

گوشم همه روز از انتظارت — بر راه و نظر بر آستانست

ور بانگ مؤذنی می‌آید — گویم که درای کاروانست

با آن همه دشمنی که کردی — بازآی که دوستی همانست

با قوّت بازوان عشقت — سرپنجهٔ صبر ناتوانست

بیزاری دوستان دمساز — تفریق میان جسم و جانست

نالیدن دردناک سعدی — بر دعوی دوستی بیانست

آتش به نی قلم در انداخت
وین حبر که می‌رود دخانست

این خطِ شریف از آن بنان ست
وین نقل حدیث از آن دهان ست

این بوی عبیر آشنایی
از ساحت یار مهربان ست

مهر از سر نامه برگرفتم
گفتی که سرِ گلابدان ست

قاصد مگر آهوی ختن بود
کش نافهٔ مشک در میان ست

این خود چه عبارت لطیف ست
وین خود چه کفایت بیان ست

معلوم شد این حدیث شیرین
کز منطق آن شکرفشان ست

این خط به زمین نشاید انداخت
کز جانب ماه آسمان ست

روزی برود روان سعدی
کین عیش نه عیش جاودان ست

خرّم تن او که چون روانش
از تن برود سخن روان ست

چه رویست آن که پیش کاروان ست / مگر شمعی به دست ساروان ست

سلیمان ست گویی در عماری / که بر باد صبا تختش روان ست

جمال ماه پیکر بر بلندی / بدان ماند که ماه آسمان ست

بهشتی صورتی در جوف محمل / چو برجی کافتابش در میان ست

خداوندان عقل این طُرفه بینند / که خورشیدی به زیر سایبان ست

چو نیلوفر در آب و مهر در میغ / پری رخ در نقاب پرنیان ست

ز روی کار من بُرقع برانداخت / به یکبار آن که در بُرقع نهان ست

شتر پیشی گرفت از من به رفتار / که بر من بیش از او بار گران ست

زهی اندک وفای سست پیمان / که آن سنگین دل نامهربان ست

ترا گر دوستی با ما همین بود / وفای ما و عهد ما همان ست

بدار ای ساربان آخر زمانی / که عهد وصل را آخر زمان ست

وفا کردیم و با ما غدر کردند / برو سعدی که این پاداش آن ست

ندانستی که در پایان پیری / نه وقت پنجه کردن با جوان ست

هزار سختی اگر بر من آید آسان است
که دوستی و ارادت هزار چندان است

سفر دراز نباشد به پای طالب دوست
که خار دشت محبّت گلست و ریحان است

اگر تو جور کنی جور نیست تربیت است
وگر تو داغ نهی داغ نیست درمان است

نه آبروی که گر خون دل بخواهی ریخت
مخالفت نکنم آن کنم که فرمان است

زِ عقل من عجب آید صواب گویان را
که دل بدست تو دادم خلاف در جان است

من از کنار تو دور اوفتاده‌ام نه عجب
گرم قرار نباشد که داغ هجران است

عجب در آن سر زلف معنبر مفتول
که در کنار تو خسبد چرا پریشان است

جماعتی که ندانند حظّ روحانی
تفاوتی که میان دواب و انسان است

گمان برند که در باغ عشق سعدی را
نظر به سیب زنخدان و نار پستان است

مرا هر آینه خاموش بودن اولی‌تر
که جهل پیش خردمند عذر نادان است

وَ ما اُبَرِّیُٔ نَفسی وَ لا اُزَکّیها
که هر چه نقل کنند از بشر در امکان است

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست
که راحت دل رنجور بی قرار منست

بخواب در نرود چشم بخت من همه عمر
گرش به خواب ببینم که در کنار منست

اگر معاینه بینم که قصد جان دارد
به جان مضایقه با دوستان نه کار منست

حقیقت آنکه نه درخورد اوست جان عزیز
ولیک در خور امکان و اقتدار منست

نه اختیار منست این معاملت لیکن
رضای دوست مقدم بر اختیار منست

اگر هزار غمست از جفای او بر دل
هنوز بندهٔ اویم که غمگسار منست

درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد
برو که هر که نه یار منست بار منست

به لاله زار و گلستان نمی‌رود دل من
که یاد دوست گلستان و لاله زار منست

ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت
دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست

وگر مراد تو اینست بی مرادی من
تفاوتی نکند چون مراد یار منست

زمن مپرس که در دست او دلت چون است
از او بپرس که انگشتهاش در خون است

وگر حدیث کنم تندرست را چه خبر
که اندرون جراحت رسیدگان چون است

به حسن طلعت لیلی نگاه می نکند
فتاده در پی بیچاره که مجنون است

خیال روی کسی در سرست هر کسرا
مرا خیال کسی کز خیال بیرون است

خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی
که بامداد به روی تو فال میمون است

چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست
به ترک عشق تو گفتن نه طبع موزون است

اگر کسی به ملامت ز عشق برگردد
مرا به هرچه تو گویی ارادت افزون است

نه پادشاه منادی زدست می مخورید
بیا که چشم و دهان تو مست و میگون است

کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد
از آب دیده تو گویی کنار جیحون است

با همه مهر و با منش کین ست *** چه کنم حظّ بخت من این ست

شاید ای نفس تا دگر نکنی *** پنجه با ساعدی که سیمین ست

ننهد پای تا نبیند جای *** هر که را چشم مصلحت بین ست

مثل زیرکان و چنبر عشق *** طفل نادان و مار رنگین ست

دردمند فراق سر ننهد *** مگر آن شب که گور بالین ست

گریه گو بر هلاک من مکنید *** که نه این نوبت نخستین ست

لازم ست احتمال چندین جور *** که محبّت هزار چندین ست

گر هزارم جواب تلخ دهی *** اعتقاد من آن که شیرین ست

مرد اگر شیر در کمند آرد *** چون کمندش گرفت مسکین ست

سعدیا تن به نیستی در ده

چاره با سخت بازوان این ست

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین ست
پیر نگردد که در بهشت برین ست

دیگر از آن جانبم نماز نباشد
گر تو اشارت کنی که قبله چنین ست

آینه پیش آفتاب نهادست
بر در آن خیمه یا شعاع جبین ست

گر همه عالم ز لوح فکر بشویند
عشق نخواهد شدن که نقش نگین ست

گوشه گرفتم ز خلق و فایده نیست
گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشین ست

تا نه تصور کنی که بی تو صبوریم
گر نفسی می زنیم بازپسین ست

حسن تو هر جا که طبل عشق فروکوفت
بانگ برآمد که غارت دل و دین ست

سیم و زرم گو مباش و دنیی و اسباب
روی تو بینم که ملک روی زمین ست

عاشق صادق به زخم دوست نمیرد
زهر مذابم بده که ماءِ معین ست

سعدی ازین پس که راه پیش تو دانست
گر ره دیگر رود ضلال مبین ست

گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست … یا صنوبر که بناگوش و برش سیمینست

نه بلندیست به صورت که تو معلوم کنی … که بلند از نظر مردم کوته بینست

خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات … عاشقی کار سری نیست که بر بالینست

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت … وآنچه در خواب نشد چشم من و پروینست

خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفرست … من ازین باز نگردم که مرا این دینست

وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند … خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست

چمن امروز بهشتست و تو در می بایی … تا خلایق همه گویند که حورالعینست

هر چه گفتیم در اوصاف کمالیّت او … همچنان هیچ نگفتیم که صد چندینست

آنچه سرپنجهٔ سیمین تو با سعدی کرد … با کبوتر نکند پنجه که با شاهینست

من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس
زحمتم می دهد از بس که سخن شیرینست

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
صورتی هرگز ندیدم کین همه معنی دروست

گر خیال یاری اندیشند باری چون تو یار
یا هوای دوستی ورزند باری چون تو دوست

خاک پایش بوسه خواهم داد آبم گو ببر
آبروی مهربانان پیش معشوق آب جوست

شاهدش دیدار و گفتن فتنه‌اش ابرو و چشم
نادرش بالا و رفتن دلپذیرش طبع و خوست

تا به خود باز آیم آنگه وصف دیدارش کنم
از که می‌پرسی درین میدان که سرگردان چو گوست

عیب پیراهن دریدن می‌کنندم دوستان
بی‌وفا یارم که پیراهن همی درّم نه پوست

خاک سبزآرنگ و باد گلفشان و آب خوش
ابر مرواریدباران و هوای مشک‌بوست

تیرباران بر سر و صوفی گرفتار نظر
مدعی در گفتگوی و عاشق اندر جستجوست

هر که را گنج اختیار آمد تو دست از وی بدار
کانچنان شوریده سر پایش به گنجی در فروست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست — که زندگانی او در هلاک بودن اوست

مرا جفا و وفای تو پیش یکسان است — که هرچه دوست پسندد به جای دوست نکوست

مرا و عشق تو گیتی به یک شکم زادست — دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست

هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست — علی الخصوص که از دست یار زیباخوست

دلم ز دست به دربرد سرو بالایی — خلاف عادت آن سروها که بر لب جوست

به خواب دوش چنان دیدمی که زلفینش — گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست

چو گوی در همه عالم به جان بگردیدم — ز دست عشقش و چوگان هنوز در پی گوست

جماعتی به همین آب چشم بیرونی — نظر کنند و ندانند کآتشم در توست

ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد

مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

سرمست درآمد از درم دوست
لب خنده زنان چو غنچه در پوست

چون دیدمش آن رخ نگارین
در خود به غلط شدم که این اوست

رضوان در خلد باز کردند
کز عطر مشام روح خوش بوست

پیش قدمش به سر دویدم
در پای فتادمش که ای دوست

یکباره به ترک ما بگفتی
زنهار نگوییی این نه نیکوست

بر من که دلم چو شمع یکتاست
پیراهن غم چو شمع ده توست

چشمش به کرشمه گفت با من
در نرگس مست من چه آهوست

گفتم همه نیکوییت لیکن
اینست که بی وفا و بدخوست

بشنو نفسی دعای سعدی
گر چه همه عالمت دعاگوست

سفر دراز نباشد به پای طالب دوست — که زندهٔ ابدست آدمی که کشتهٔ اوست

شراب خوردهٔ معنی چو در سماع آید — چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست

هر آن که با رخ منظور ما نظر دارد — به ترک خویش بگوید که خصم عربده جوست

حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر — که قطره قطرهٔ باران چو با هم آمد جوست

نمی‌رود که کمندش همی برد مشتاق — چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست

چو در میانهٔ خاک اوفتاده‌ای بینی — از آن بپرس که چوگان از او مپرس که گوست

چرا و چون نرسد بندگان مخلص را — رواست گر همه بد می‌کنی بکن که نکوست

کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر — کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست

بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم — که دل به غمزهٔ خوبان مده که سنگ و سبوست

هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را — به دوستی که نگوید بجز حکایت دوست

به آب دیده خونین نبشته قصهٔ عشق
نظر به صفحه اول مکن که تو بر توست

کس به چشمم در نمی‌آید که گویم مثل اوست
خود به چشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست

هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند
آبروی نیکنامان در خرابات آبجوست

جز خداوندان معنی را نغلطاند سماع
اولت مغزی بباید تا برون آیی ز پوست

بنده‌ام گو تاج خواهی بر سرم نه یا تبر
هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست

عقل باری خسروی می‌کرد بر ملک وجود
باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست

عنبرین چوگان زلفش را گر استقصا کنی
زیر هر مویی دلی بینی که سرگردان چو گوست

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیارگوست

یار من آن که لطف خداوند یار اوست / بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست

دریای عشق را به حقیقت کنار نیست / ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست

در عهد لیلی این همه مجنون نبوده‌اند / وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست

صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار / الا که عاشق گل و مجروح خار اوست

دانی کدام خاک بر او رشک می‌برم / آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست

باور مکن که صورت او عقل من ببرد / عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست

گر دیگران به منظر زیبا نظر کنند / ما را نظر به قدرت پروردگار اوست

اینم قبول بس که بمیرم بر آستان / تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست

بر جور و بی‌مرادی و درویشی و هلاک / آن را که صبر نیست محبّت نه کار اوست

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظّ خویش
عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست
طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست

آن قامتست نی به حقیقت قیامتست
زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست

بر مرگ دل خوشست درین واقعه مرا
کاب حیوة در لب یاقوت فام اوست

بوی بهار می دمد یا نسیم صبح
باد بهشت می گذرد یا پیام اوست

دل عشوه می فروخت که من مرغ زیرکم
اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست

بیچاره مانده ام همه روزی به دام او
وینک فتاده ام به غریبی که کام اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست
موقف آزادگان بر سر میدان اوست

ره به در از کوی دوست نیست که بیرون برد
سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست

چند نصیحت کنند بی‌خبرانم به صبر
درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست

گر کند انعام او در من مسکین نگاه
ور نکند حاکمست بنده به فرمان اوست

گر بزند بی‌گناه عادت بخت منست
ور بنوازد به لطف غایت احسان اوست

میل ندارم به باغ انس نگیرم به سرو
سروی اگر لایقست قدّ خرامان اوست

چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست
یا بتواند گریخت آن که به زندان اوست

حیرت عشاق را عیب کند بی‌بصر
بهره ندارد ز عیش هر که نه حیران اوست

چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار
خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست

گر همه مرغی زنند سخت کمانان به تیر
حیف بود بلبلی کاین همه دستان اوست

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست

ز هرچه هست گزیرست و ناگزیر از دوست — به قول هر که جهان مهر برمگیر از دوست

به بندگی و صغیری گرت قبول کند — سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست

به جای دوست گرت هرچه در جهان بخشند — رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست

جهان و هرچه در او هست با نعیم بهشت — نه نعمتی‌ست که باز آورد فقیر از دوست

نه گر قبول کنندت سپاس داری و بس — که گر هلاک شوی منّت پذیر از دوست

مرا که دیده به دیدار دوست برکردم — حلال نیست که بر هم نهم به تیر از دوست

وگر چنان که مصور شود گزیر از عشق — کجا روم که نمی‌باشدم گزیر از دوست

به هر طریق که باشد اسیر دشمن را — توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست

که در ضمیر من آید ز هر که در عالم — که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست

تو خود نظیر نداری وگر بود به مثل — من آن نیم که به دل گیرم و نظیر از دوست

رضای دوست نگه دار و صبر کن سعدی
که دوستی نبود ناله و نفیر از دوست

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست — برخوردن از درخت امید وصال دوست

بختم نخفته بود که از خواب بامداد — برخاستم به طالع فرخنده فال دوست

از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت — یا خانه جای خواب بود یا مجال دوست

خواهم که بیخ صحبت اغیار برکنم — در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست

تشریف داد و رفت ندانم ز بیخودی — کاین دوست بود در نظرم یا خیال دوست

هوشم نماند و عقل برفت و سخن ببست — مقبل کسی که محو شود در کمال دوست

سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار
زنگار خورده چون بنماید جمال دوست

گفتم مگر به خواب ببینم خیال دوست
اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست

مردم هلال عید بدیدند و پیش ما
عیدست و آنک ابروی همچون هلال دوست

ما را دگر به سرو بلند التفات نیست
از دوستی قامت با اعتدال دوست

زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

ای خواب گرد دیده سعدی دگر مگرد
یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

صبح می خندد و من گریه کنان از غم دوست — ای دم صبح چه داری خبر از مقدم دوست

بر خودم گریه همی آید و بر خندهٔ تو — تا تبسم چه کنی بی خبر از مبسم دوست

ای نسیم سحر از من به دلارام بگوی — که کسی جز تو ندانم که بود محرم دوست

گو کم یار برای دل اغیار مگیر — دشمن این نیک پسندد که تو گیری کم دوست

تو که با جانب خصمت به ارادت نظرست — به که ضایع نگذاری طرف معظم دوست

من نه آنم که عدو گفت تو خود دانی نیک — که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست

نی نی ای باد مرو حال من خسته مگوی — تا غباری ننشیند به دل خرم دوست

هر کسی را غم خویشست و دل سعدی را
همه وقتی غم آن تا چه کند با غم دوست

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده می‌شود به امید وفای یار
جان رقص می‌کند به سماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید به خویشتن
هرک او فتاد مست محبّت ز جام دوست

من بعد از این اگر به دیاری سفر کنم
هیچ ارمغانی نبرم جز سلام دوست

رنجور عشق به نشود جز به بوی یار
ور رفتنی ست جان ندهد جز بنام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی
اکنون به اختیار و ارادت غلام دوست

گر دوست را به دیگری از من فراغتست
من دیگری ندارم قائم مقام دوست

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
هم چاره آن که سر بنهی زیر بام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه
هیهات از افتقار من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست
اینم حیات بس که بمیرم به کام دوست

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست — با ما مگو به جز سخن دلنشان دوست

حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود — یا از دهان آن که شنید از دهان دوست

ای یار آشنا علم کاروان کجاست — تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست

گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار — ما سر فدای پای رسالت رسان دوست

دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت — دستم نمی‌رسد که بگیرم عنان دوست

رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید — رحمت کند مگر دل نامهربان دوست

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد — تسلیم از آنِ بنده و فرمان از آنِ دوست

گر آستین دوست بیفتد به دست من — چندانکه زنده‌ام سر من و آستان دوست

بی حسرت از جهان نرود هیچکس به در — الا شهید عشق به تیر از کمان دوست

بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد
وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

تا دست‌ها کمر نکنی بر میان دوست
بوسی به کام دل ندهی بر دهان دوست

دانی حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست
سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست

بر ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید
شوری که در میان منست و میان دوست

خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت
خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست

دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند
وآن هم برای آن که کنم جان فشان دوست

روزی به پای مرکب تازی در افتمش
گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست

هیهات کام من که برآید درین طلب
این بس که نام من برود بر زبان دوست

چو جان سپردنیست به هر صورتی که هست
در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست

با خویشتن همی برم این شوق تا به خاک
وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست

فریاد مردمان همه از دست دشمنست
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست / بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست

اگر جهان همه دشمن شود ز دامن تو / به تیغ مرگ شود دست من رها ای دوست

سرم فدای قفای ملامت است چه باک / گرم بود سخن دشمن از قفا ای دوست

به ناز اگر به خرامی جهان خراب کنی / به خون خسته اگر تشنه ای بلا ای دوست

چنان به داغ تو باشم که گر اجل برسد / به شرع از تو ستانند خون بها ای دوست

وفای عهد نگهدار و از جفا بگذر / به حق آن که نیم یار بی وفا ای دوست

هزار سال پس از مرگ من چو باز آیی / ز خاک نعره برآرم که مرحبا ای دوست

غم تو دست برآورد و خون چشمم ریخت / مکن که دست برآرم بر بنا ای دوست

اگر به خوردن خون آمدی هلا برخیز / وگر به بردن دل آمدی بیا ای دوست

بساز با من رنجور ناتوان ای یار / ببخش بر من مسکین بینوا ای دوست

حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند
به دشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست / هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست

چنان به دام تو الفت گرفت مرغ دلم / که یاد می نکند عهد آشیان ای دوست

گرم تو در نگشایی کجا توانم رفت / بر آستان که بمیرم بر آستان ای دوست

دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست / بگو بیار که گویم بگیر هان ای دوست

تنم بپوسد و خاکم به باد ریزه شود / هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست

جفا مکن که بزرگان به خرده ای ز رهی / چنین سبک ننشینند و سرگران ای دوست

به لطف اگر بخوری خون من روا باشد / به قهرم از نظر خویشتن مران ای دوست

مناسب لب لعلت حدیث بایستی / جواب تلخ بدیعست از آن دهان ای دوست

مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش / اگر مراد تو قتلست وارهان ای دوست

که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد / به دوستی که غلط می برد گمان ای دوست

که گر به جان رسد از دست دشمنانم کار
ز دوستی نکنم توبه همچنان ای دوست

آب حیات منست خاک سر کوی دوست
گر دو جهان خرمیست ما و غم روی دوست

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار
مرهم عشّاق چیست زخم ز بازوی دوست

دوست به هندوی خود گر بپذیرد مرا
گوش من و تا به حشر حلقهٔ هندوی دوست

گر متفرّق شود خاک من اندر جهان
باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست

گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل
روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست

هر غزلم نامه‌ایست صورت حالی در او
نامه نوشتن چه سود چون نرسد سوی دوست

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر
سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

شادی به روزگار گدایان کوی دوست — بر خاک ره نشسته به امید روی دوست

گفتم به گوشه ای بنشینم ولی دلم — ننشیند از کشیدن خاطر به سوی دوست

صبرم ز روی دوست میسّر نمی شود — دانی طریق چیست تحمّل ز خوی دوست

ناچار هر که دل به غم روی دوست داد — کارش به هم برآمده باشد چو موی دوست

خاطر به باغ می رودم روز نوبهار — تا با درخت گل بنشینم به بوی دوست

فردا که خاک مرده به حشر آدمی کنند — ای باد خاک من مطلب جز به کوی دوست

سعدی چراغ می نکند در شب فراق
ترسد که دیده باز کند جز به روی دوست

صبحدم خاکی به صحرا برد باد از کوی دوست ‌‌ بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست

دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم ‌‌ ور نسازد می بباید ساختن با خوی دوست

گر قبولم می کند مملوک خود می پرورد ‌‌ ور براند پنجه نتوان کرد با بازوی دوست

هر کرا خاطر به روی دوست رغبت میکند ‌‌ بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست

دیگران را عید اگر فرداست ما را این دمست ‌‌ روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست

هر کسی بی خویشتن جولان عشقی می کند ‌‌ تا به چوگان که درخواهد فتادن گوی دوست

دشمنم را بد نمی خواهم که آن بدبخت را ‌‌ این عقوبت بس که بیند دوست همزانوی دوست

هر کسی را دل به صحرایی و باغی می رود ‌‌ هر کس از سویی به در رفتند و عاشق سوی دوست

کاش باری باغ و بستان را که تحسین می کنند

بلبلی بودی چو سعدی یا گلی چون روی دوست

مرا خود با تو چیزی در میان هست — وگرنه روی زیبا در جهان هست

وجودی دارم از مهرت گدازان — وجودم رفت و مهرت همچنان هست

مبر ظن کز سرم سودای عشقت — رود تا بر زمینم استخوان هست

اگر پیشم نشینی دل نشانی — وگر غایب شوی در دل نشان هست

بگفتن راست ناید شرح حسنت — ولیکن گفت خواهم تا زبان هست

ندانم قامت است آن یا قیامت — که می‌گوید چنین سرو روان هست

توان گفتن به مه مانی ولی ماه — نپندارم چنین شیرین دهان هست

به جز پیشت نخواهم سر نهادن — اگر بالین نباشد آستان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان
نه بازاریست کانجا قدر جان هست

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی ست
بگوی اگر گنهی رفت و گر خطایی ست

روا بود که چنین بی حساب دل ببری
مکن که مظلمهٔ خلق را جزایی ست

توانگرا را عیبی نباشد ار وقتی
نظر کنند که در کوی ما گدایی ست

به کام دشمن و بیگانه رفت چندین روز
ز دوستان نشنیدم که آشنایی ست

کسی نماند که بر درد من نبخشاید
کسی نگفت که بیرون ازاین دوایی ست

هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی
ازین طرف که منم همچنان صفایی ست

به دود آتش ماخولیا دماغ بسوخت
هنوز جهل مصوّر که کیمیایی ست

به کام دل نرسیدیم و جان به حلق رسید
وگر به کام رسد همچنان رجایی ست

به جان دوست که در اعتقاد سعدی نیست
که در جهان به جز از کوی دوست جایی هست

هر چه در روی تو گویند به زیبایی هست — وآنچه در چشم تو از شوخی و رعنایی هست

سروها دیدم در باغ و تأمل کردم — قامتی نیست که چون تو به دلارایی هست

ای که مانند تو بلبل به سخندانی نیست — نتوان گفت که طوطی به شکرخایی هست

نه ترا از من مسکین نه گل خندان را — خبر از مشغلهٔ بلبل سودایی هست

راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی — صبر نیکست کسی را که توانایی هست

هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکیبد — دوستی نیست در آن دل که شکیبایی هست

خبر از عشق نبودست و نباشد همه عمر — هر که او را خبر از شنعت و رسوایی هست

آن نه تنها که با یاد تو انسی دارد — تا نگویی که مرا طاقت تنهایی هست

همه را دیده به رویت نگرانست ولیک — همه کس را نتوان گفت که بینایی هست

گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسوس
سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست — یا شب و روز به جز فکر توام کاری هست

به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس — که به هر حلقهٔ موییت گرفتاری هست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست — در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید — تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم — همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس — که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد — آب هر طیب که در کلبهٔ عطاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود — جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست

من ازین دلق مرقّع به در آیم روزی — تا همه خلق بدانند که زنّاری هست

همه را هست همین داغ محبّت که مراست — که نه مستم من و در دور تو هشیاری هست

عشق سعدی نه حدیثی ست که پنهان ماند
داستانیست که بر هر سر بازاری هست

زهی رفیق که با چون تو سرو بالایی ست / که از خدای بر او نعمتی و آلایی ست

هر آن که با تو دمی یافتست در همه عمر / نیافتست اگرش بعد از آن تمنایی ست

هر آن که رای تو معلوم کرد و دیگر بار / برای خود نفسی می زند نه بس رایی ست

نه عاشق ست که هر ساعتش نظر به کسی / نه عارفست که هر روز خاطرش جایی ست

مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهایی / که هر که با تو به خلوت بود نه تنهایی ست

به اختیار شکیبایی از تو نتوان بود / به اضطرار توان بود اگر شکیبایی ست

نظر به روی تو هر بامداد نوروزی ست / شب فراق تو هر شب که هست یلدایی ست

خلاص بخش خدایا همه اسیران را / مگر کسی که اسیر کمند زیبایی ست

حکیم بین که برآورد سر به شیدایی / حکیم را که دل از دست رفت شیدایی ست

ولیک عذر توان گفت پای سعدی را / درین بحر چو فرو شد نه اوّلین پایی ست

مرا از آن چه که بیرون شهر صحراییست	قرین دوست به هر جا که هست خوش جاییست
کسی که روی تو دیدست از او عجب دارم	که باز در همه عمرش سر تماشاییست
امید وصل مدار و خیال دوست مبند	گرت به خویشتن از ذکر دوست پرواییست
چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق	به دست باش که هر بامداد یغماییست
به بوی زلف تو با باد عیش‌ها دارم	اگر چه عیب کنندم که باد پیماییست
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد	ترا که هر خم مویی کمند داناییست
ز دست عشق تو هر جا که می‌روم دستی	نهاده بر سر و خاری شکسته در پاییست
هزار سرو به معنی به قامتت نرسد	وگر چه سرو به صورت بلند بالاییست
ترا که گفت که حلوا دهم به دست رقیب	به دست خویشتنم زهر ده که حلواییست
نه خاص در سر من عشق در جهان آمد	که هر سری که تو بینی رهین سوداییست

ترا ملامت سعدی حلال کی باشد
که بر کناری و او در میان دریاییست

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست — گر دردمند عشق بنالد غریب نیست

دانند عاقلان که مجانین عشق را — پروای قول ناصح و پند ادیب نیست

هر کو شراب عشق نخورد است و درد درد — آنست کز حیات جهانش نصیب نیست

در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات — خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست

صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود — ور نه چو در کمند بمیرد عجیب نیست

گر دوست واقفست که بر من چه می رود — باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست

بگریست چشم دشمن من بر حدیث من — فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست

از خنده گل چنان به قفا اوفتاده باز — کو را خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست

سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری
هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست
یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست

نه حلالست که دیدار تو بیند هر کس
که حرامست بر آنکش نظری طاهر نیست

همه کس را مگر این ذوق نباشد که مرا
کانچه من می‌نگرم بر دگری ظاهر نیست

هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد
شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست

هر که با غمزهٔ خوبان سر و کاری دارد
سست مهرست که بر داغ جفا صابر نیست

هر که سرپنجهٔ مخضوب تو بیند گوید
گر برین دست کسی کشته شود نادر نیست

سر مویم نظر کن که من اندر تن خویش
یکسر موی ندانم که ترا ذاکر نیست

همه دانند که سودازدهٔ دلشده را
چاره صبرست ولیکن چه کند قادر نیست

گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی
به زبان چند بگویم که دلم حاضر نیست

گر من از چشم همه خلق بیفتم سهلست
تو مینداز که مخذول ترا ناصر نیست

التفات از همه عالم به تو دارد سعدی
همتی کان به تو مصروف بود قاصر نیست

گر صبر دل از تو هست و گر نیست		هم صبر که چاره‌ای دگر نیست

ای خواجه به کوی دلستانان		زنهار مرو که ره بدر نیست

دانند جهانیان که در عشق		اندیشهٔ عقل معتبر نیست

گویند به جانبی دگر رو		وز جانب او عزیزتر نیست

گرد همه بوستان بگشتم		بر هیچ درخت ازین ثمر نیست

من در خور تو چه تحفه آرم		جانست و بهای یک نظر نیست

دانی که خبر ز عشق دارد		آن کز همه عالمش خبر نیست

سعدی چو امید وصل باقیست		اندیشهٔ جان و بیم سر نیست

پروانه ز عشق بر خطر بود
اکنون که بسوختنش خطر نیست

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست — گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود از آب چشم من — وین عجب کانوقت میگریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد — قصهٔ دل می نویسد حاجت گفتار نیست

بی دلان را عیب کردم لاجرم بی دل شدم — آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت — آفرین گویی بر آن حضرت که ما را بار نیست

بارها روی از پریشانی به دیوار آورم — ور غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست

ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی — گر حدیثی هست با یار است و با اغیار نیست

قادری بر هر چه می خواهی مگر آزار من — زان که گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش — حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست

سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه — ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست

گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن — بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست

لوحش الله از قد و بالای آن سروسهی — زان که همتایش به زیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن
من گلی را دوست می دارم که در گلزار نیست

جان ندارد هر که جانانیش نیست — تنگ عیش ست آن که بستانیش نیست

هر که را صورت نبندد سرّ عشق — صورتی دارد ولی جانیش نیست

گر دلی داری به دلبندی بده — ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

کامران آن دل که محبوبیش هست — نیکبخت آن سر که سامانیش نیست

چشم نابینا زمین و آسمان — زان نمی بیند که انسانیش نیست

عارفان درویش صاحب درد را — پادشا خوانند گر نانیش نیست

ماجرای عقل پرسیدم ز عشق — گفت معزولست و فرمانیش نیست

درد عشق از تندرستی خوشترست — گرچه بیش از صبر درمانیش نیست

هر که را با ماهرویی سرخوش ست — دولتی دارد که پایانیش نیست

خانه زندانست و تنهایی ضلال

هر که چون سعدی گلستانیش نیست

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
پنجه با زورآوران انداختن فرهنگ نیست

در که خواهم بستن آن دل کز وصالت برکنم
چون تو در عالم نباشد ور نه عالم تنگ نیست

شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست
صنع را آینه‌ای باید که بر وی زنگ نیست

بازمانی دیگر اندازی که پندم می‌دهی
کاین زمانم گوش بر چنگست و دل در چنگ نیست

گر ترا کامی برآید دیر و زود از وصل یار
بعد از آن نامت برسوایی برآید ننگ نیست

سست پیمانا چرا کردی خلاف عقل و رای
صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست

گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش
دوستان را جز به دیدار تو هیچ آهنگ نیست

ور به سنگ از صحبت خویشم برانی عاقبت
خود دلت بر من ببخشاید که آخر سنگ نیست

سعدیا نامت به رندی در جهان افسانه شد
از چه می‌ترسی دگر بعد از سیاهی رنگ نیست

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست
طاقت بار فراق این همه ایامم نیست

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
سر مویی به غلط در همه اندامم نیست

میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود
چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست

شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن
بامدادت که نبینم طمع شامم نیست

چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم
به همین دیده سر دیدن اقوامم نیست

نازنینا مکن آن جور که کافر نکند
ور جهودی بکنم بهره در اسلامم نیست

گو همه شهر به جنگم به درآیند و خلاف
من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست

نه به زرق آمده‌ام تا به ملامت بروم
بندگی لازم اگر عزّت و اکرامم نیست

به خدا و به سراپای تو کز دوستیت
خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست

دوستت دارم اگر لطف کنی ور نکنی
به دو چشم تو که چشم از تو به انعامم نیست

سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

با فراقت چند سازم برگ تنهاییم نیست | دستگاه صبر و پایاب شکیباییم نیست

ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد | ترس تنهایی ست ورنه بیم رسواییم نیست

مرد گستاخی نیم تا جان در آغوشت کشم | بوسه بر پایت دهم چون دست بالاییم نیست

بر گلت آشفته ام بگذار تا در باغ وصال | زاغ بانگی می کنم چون بلبل آواییم نیست

تا مصوّر گشت در چشمم خیال روی دوست | چشم خودبینی ندارم روی خودراییم نیست

درد دوری می کشم گرچه خراب افتاده ام | بار جورت می برم گرچه توانائیم نیست

طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد | من که را جویم که چون تو طبع هرجاییم نیست

سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع
با همه آتش زبانی در تو گیراییم نیست

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست
زرق نفروشم و زهدی ننمایم کان نیست

ای که منظور ببینی و تأمل نکنی
گر ترا قوّت این هست مرا امکان نیست

ترک خوبان خطا عین صوابست ولیک
چه کند بنده که بر نفس خودش فرمان نیست

من دگر میل به صحرا و تماشا نکنم
که گلی همچو رخ تو به همه بستان نیست

ای پری روی ملک صورت زیبا سیرت
هر که با مثل تو انسش نبود انسان نیست

چشم بر کرده بسی خلق که نابینااند
مثل صورت دیوار که در وی جان نیست

درد دل با تو همان به که نگوید درویش
ای برادر که ترا درد دلی پنهان نیست

آن که من در قلم قدرت او حیرانم
هیچ مخلوق ندانم که درو حیران نیست

سعدیا عمر گرانمایه به پایان آمد
همچنان قصهٔ سودای ترا پایان نیست

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست
از گل و لاله گزیر است و ز گلرویان نیست

دل گم‌کرده در این شهر نه من می‌جویم
هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست

آن پری‌زادهٔ مه‌پاره که دلبند منست
کس ندانم که به جان در طلبش پویان نیست

ساربانا خبر از دوست بیاور که مرا
خبر از دشمن و اندیشهٔ بدگویان نیست

مرد باید که جفا بیند و منّت دارد
نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست

عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی
کآدمی نیست که میلش به پری‌رویان نیست

روز وصلم قرار دیدن نیست — شب هجرانم آرمیدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد — وز حبیبم سر بریدن نیست

مطرب از دست من به جان آمد — که مرا طاقت شنیدن نیست

دست بیچاره چون به جان نرسد — چاره جز پیرهن دریدن نیست

ما خود افتادگان مسکینیم — حاجت دام گستریدن نیست

دست در خون عاشقان داری — حاجت تیغ برکشیدن نیست

با خداوندگاری افتادم — کش سر بنده پروریدن نیست

گفتم ای بوستان روحانی — دیدن میوه چون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین برای چیدن نیست

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست — هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست

سرو زیبا و به زیبایی بالای تو نه — شهد شیرین و به شیرینی گفتار تو نیست

خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود — مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست

کس ندیدست ترا یک نظر اندر همه عمر — که همه عمر دعاگوی و هوادار تو نیست

آدمی نیست مگر کالبدی بی جانست — آن که گوید که مرا میل به دیدار تو نیست

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته ای — صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست

جور تلخ ست ولیکن چه کنم گر نبرم — چون گریز از لب شیرین شکربار تو نیست

من سری دارم و در پای تو خواهم بازید — خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست

به جمال تو که دیدار ز من باز مگیر — که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

نه خود اندر زمین نظیر تو نیست — که قمر چون رخ منیر تو نیست

ندهم دل به قد و قامت سرو — که چو بالای دلپذیر تو نیست

در همه شهر ای کمان ابرو — کس ندانم که صید تیر تو نیست

دل مردم دگر کسی نبرد — که دلی نیست کان اسیر تو نیست

گر بگیری نظیر من چه کنم — که مرا در جهان نظیر تو نیست

ظاهر آن‌ست کان دل چو حدید — در خور صدر چون حریر تو نیست

همه عالم به عشق بازی رفت
نام سعدی که در ضمیر تو نیست


علیرضا آقامیری


علیرضا آقامیری

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست / خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد / هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست

در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست / واندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست

آن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست / وآن چه سحرست که در غمزهٔ فتان تو نیست

آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست / گر چنانست که در چاه زنخدان تو نیست

از خدا آمده ای آیت رحمت بر خلق / وان کدام آیت لطفست که در شان تو نیست

گر تراهست شکیب از من و امکان فراغ / به وصالت که مرا طاقت هجران تو نیست

تو کجا نالی ازین خار که در پای منست / یا چه غم داری ازین درد که بر جان تو نیست

دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب / عاجز آمد که مرا چارهٔ درمان تو نیست

آخر ای کعبهٔ مقصود کجا افتادی / که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست

گر برانی چه کند بنده که فرمان نبرد / ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست

سعدی از بند تو هرگز به در آید هیهات
بلکه حیفست بر آن کس که به زندان تو نیست

چو ترک دلبر من شاهدی به شنگی نیست
چو زلف پرشکنش حلقهٔ فرنگی نیست

دهانش ار چه نبینی مگر به وقت سخن
چو نیک درنگری چون دلم به تنگی نیست

به تیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی
بزن که با تو در او هیچ مرد جنگی نیست

قوی به چنگ من افتاده بود دامن وصل
ولی دریغ که دولت به تیزچنگی نیست

دوام به لطف ندارد عجب که چون سعدی
غلام سعدِ ابوبکرِ سعدِ زنگی نیست

خسرو آنست که در صحبت او شیرینی ست
در بهشت ست که همخوابه حور العینی ست

دولت آنست که امکان فراغت باشد
تکیه بر بالش بی دوست نه بس تمکینی ست

همه عالم صنم چین به حکایت گویند
صنم ماست که در هر خم زلفش چینی ست

روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش
همه گویند که این ماهی و آن پروینی ست

گر منش دوست ندارم همه کس دارد دوست
تا چه ویسی ست که در هر طرفش رامینی ست

سر مویی نظر آخر به کرم با ما کن
ای که در هر بن موییت دل مسکینی ست

جز به دیدار توأم دیده نمی باشد باز
گویی از مهر تو با هر که جهانم کینی ست

هر که ماه ختن و سرو روانت گوید
او هنوز از قد و بالای تو صورت بینی ست

بندهٔ خویشتنم خوان که به شاهی برسم
مگسی را که تو پرواز دهی شاهینی ست

نام سعدی همه جا رفت به شاهد بازی
وین نه عیب ست که در ملت ما تحسینی ست

کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق
هر کس را که تو بینی به سر خود دینی ست

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت
ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت

در تفکّر عقل مسکین پایمال عشق شد
با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت

کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
شحنهٔ عشقت سرای عقل در طبطاب داشت

نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود
تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت

دیده‌ام می‌جست و گفتندم نبینی روی دوست
خود درفشان بود چشمم کاندرو سیماب داشت

زآسمان آغاز کارم سخت شیرین می‌نمود
کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت

سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق
اول آخر در صبوری اندکی پایاب داشت

دوشم آن سنگدل پریشان داشت — یار دل برده دست بر جان داشت

دیده دُر می‌فشاند در دامن — گوییا آستین مرجان داشت

اندرونم ز شوق می‌سوزد — ور ننالیدمی چه درمان داشت

می نپنداشتم که روز شود — تا بدیدم سحر که پایان داشت

دَرِ باغ بهشت بگشودند — باد گویی کلید رضوان داشت

غنچه دیدم که از نسیم صبا — همچو من دست در گریبان داشت

که نه تنها منم ربودهٔ عشق — هر گلی بلبلی غزل‌خوان داشت

رازم از پرده بر ملا افتاد — چند شاید به صبر پنهان داشت

سعدیا ترک جان بباید گفت
که به یک دل دو دوست نتوان داشت

چو ابر زلف تو پیرامن قمر می‌گشت	ز ابر دیده کنارم باشک تر می‌گشت

ز شور عشق تو در کام جان خستهٔ من	جواب تلخ تو شیرین‌تر از شکر می‌گشت

خوی عذار تو بر خاک تیره می‌افتاد	وجود مرده ز آن آب جانور می‌گشت

اگر مرا به زر و سیم دسترس بودی	ز سیم سینهٔ تو کار من چو زر می‌گشت

دل از دریچهٔ فکرت به نفس ناطقه داد	نشان حالت زارم که زارتر می‌گشت

ز شوق روی تو اندر سر قلم سودا	فتاد و چون من سودا زده بسر می‌گشت

ز خاطرم غزلی سوزناک روی نمود
که در دماغ فراغ من این قدر می‌گشت

خیال روی توام دوش در نظر می‌گشت — وجود خسته‌ام از عشق بی‌خبر می‌گشت

همای شخص من از آشیان شادی دور — چو مرغ حلق بریده به خاک بر می‌گشت

دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود — که در میانهٔ خونابهٔ جگر می‌گشت

چنان غریو برآورده بودم از غم عشق — که بر موافقتم زهره نوحه‌گر می‌گشت

ز آب دیدهٔ من فرش خاک تر می‌شد — ز بانگ نالهٔ من گوش چرخ کر می‌گشت

قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید — که پیش ناوک هجر تو جان سپر می‌گشت

صبور باش و بدین روز دل بنه سعدی
که روز اولم این روز در نظر می‌گشت

دلی که دید که پیرامن خطر می‌گشت
چو شمع زار و چو پروانه در به در می‌گشت

هزارگونه غم از چپ و راست دامنگیر
هنوز در تک و پوی غمی دگر می‌گشت

سرش مدام ز شور شراب عشق خراب
چو مست دایم از آن گرد شور و شر می‌گشت

چو بی‌دلان همه در کار عشق می‌آویخت
چو ابلهان همه از راه عقل بر می‌گشت

ز بخت بی‌ره و آیین و پا و سر میزیست
ز عشق بی‌دل و آرام و خواب و خور می‌گشت

هزار بارش ازین پند بیشتر دادم
که گرد بیهده کم گرد و بیشتر می‌گشت

به هر طریق که باشد نصیحتش می‌کند
که او به قول نصیحت کنان بتر می‌گشت

آن را که میسّر نشود صبر و قناعت — باید که ببندد کمر خدمت و طاعت

چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار — گو بوق ملامت بزن و کوس شناعت

گر خود همه بیداد کند هیچ مگویید — تعذیب دلارام به از ذل شفاعت

از هر چه تو گویی به قناعت بشکیبم — امکان شکیب از تو محالست و قناعت

گر نسخهٔ روی تو به بازار برآرند — نقّاش ببندد در دکان صناعت

جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند — خود شرم نمی‌آیدش از ننگ بضاعت

دریاب دمی صحبت یاری که دگر بار — چون رفت نیاید به کمند آن دم و ساعت

انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور — پروانهٔ او باشم و او شمع جماعت

لیکن چه توان کرد که قوّت نتوان کرد — با گردش ایّام به بازوی شجاعت

دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت

با این همه سعدی خجل از ننگ بضاعت

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت / گوی از همه خوبان بربودی به لطافت

ای صورت دیبای خطایی به نکویی / وی قطرهٔ باران بهاری به نظافت

هر ملک وجودی که به شوخی بگرفتی / سلطان خیالت بنشاندی به خلافت

ای سرو خرامان گذری از در رحمت / وی ماه دُرفشان نظری از سر رأفت

گویند برو تا برود صحبتت از دل / ترسم هوسم بیش کند بُعد مسافت

ای عقل نگفتم که تو در عشق نگنجی / در دولت خاقان نتوان کرد خلافت

با قدّ تو زیبا نبود سرو به نسبت / با روی تو نیکو نبود مه به اضافت

آن را که دلارام دهد وعدهٔ کشتن / باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت

صد سفرهٔ دشمن بنهد طالب مقصود / باشد که یکی دوست بیاید به ضیافت

شمشیر ظرافت بود از دست عزیزان / درویش نباید که برنجد به ظرافت

سعدی چو گرفتار شدی تن به قضا ده
دریا دُر و مرجان بود و هول و مخافت

کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت
که قرار از دل دیوانه به یکبار برفت

باد بوی گل رویش به گلستان آورد
آب گلزار بشد رونق عطار برفت

صورت یوسف نادیده صفت می‌کردیم
چون بدیدیم زبان سخن از کار برفت

بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستان را
که مرا در حق این طایفه انکار برفت

در سرم بود که هرگز ندهم دل به خیال
به سرت کز سر من آن همه پندار برفت

آخر این مور میان بستهٔ افتان خیزان
چه خطا داشت که سرکوفته چون مار برفت

به خرابات چه حاجت که یکی مست شود
که به دیدار تو عقل از سر هشیار برفت

به نماز آمده محراب دو ابروی تو دید
دلش از دست ببردند و به زنار برفت

پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند
نه به صدق آمده بود این که به آزار برفت

تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی
که به پهلو نتوانی به سر خار برفت

عشق در دل ماند و یار از دست رفت — دوستان دستی که کار از دست رفت

ای عجب گر من رسم در کار دل — کی رسم چون روزگار از دست رفت

بخت و رای و زور و زر بودم دریغ — کاندرین غم هر چهار از دست رفت

عشق و سودا و هوس در سر بماند — صبر و آرام قرار از دست رفت

گر من از پای اندر آیم گو در آی — بهتر از من صدهزار از دست رفت

بیم جان کاین بار خونم می‌خورد — ورنه این دل چند بار از دست رفت

مرکب سودا جهانیدن چه سود — چون زمام اختیار از دست رفت

سعدیا با یار عشق آسان بود
عشق باز اکنون که یار از دست رفت

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت / غمت از سر ننهم گر دلت از ما بگرفت

خال مشکین تو از بنده چرا در خط شد / مگر از دود دلم روی تو سودا بگرفت

دوش چون مشعلهٔ شوق تو بگرفت وجود / سایه‌ای در دلم انداخت که صد جا بگرفت

به دم سرد سحرگاهی من باز نشست / هر چراغی که زمین از دل صهبا بگرفت

الغیاث از من دلسوخته‌ای سنگین دل / در تو نگرفت که خون در دل خارا بگرفت

دل شوریدهٔ ما عالم اندیشهٔ ماست / عالم از شوق تو در تاب که غوغا بگرفت

بُربود اندُه تو صبرم و نیکو بُربود / بگرفت اندُه تو جانم و زیبا بگرفت

دل سعدی همه ز ایام بلا پرهیزد
سر زلف تو ندانم به چه یارا بگرفت

چشمت چو تیغ غمزهٔ خونخوار برگرفت
با عقل هوش خلق به یکبار برگرفت

عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد
مومن ز دست عشق تو زنار برگرفت

عشقت بنای عقل به کلی خراب کرد
جورت در امید به یکبار برگرفت

شوری ز وصف روی تو در خانگه فتاد
صوفی طریق خانهٔ خمار برگرفت

با هر که مشورت کنم از جور آن صنم
گوید بباید دل ازین کار برگرفت

دل برتوانم از سر جان برگرفت و چشم
نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت

سعدی به خفیه خون جگر خورد بارها
این بار پرده از سر اسرار برگرفت

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت
چشم ندارد خلاص هر که درین دام رفت

یاد تو می‌رفت و ما عاشق و بی‌دل بدیم
پرده برانداختی کار به اتمام رفت

ماه نتابد به روز چیست که در خانه تافت
سرو نروید به بام کیست که بر بام رفت

مشعله‌ای بر فروخت پرتو خورشید عشق
خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت

عارف مجموع را در پس دیوار صبر
طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت

گر به همه عمر خویش با تو برآرم دمی
حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت

هر که هوایی نپخت یا به فراقی نسوخت
آخر عمر از جهان چون برود خام رفت

ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان
راه به جایی نبرد هر که به اقدام رفت

همت سعدی به عشق میل نکردی ولی
می چو فرو شد به کام عقل به ناکام رفت

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت / زیبا نتواند دید الا نظر پاکت

گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم / باشد که گذر باشد یکروز بر آن خاکت

دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد / هم در تو گریزندم دست من و فتراکت

ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت / وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت

گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت / بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت

مه روی بپوشاند خورشید خجل ماند / گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت

گر جمله ببخشایی فضلست بر اصحابت / ور جمله بسوزانی حکمست بر املاکت

خون همه کس ریزی از کس نبود بیمت / جرم همه کس بخشی از کس نبود باکت

چندان که جفا خواهی می کن که نمی گردد
غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

این که تو داری قیامتست نه قامت / وین نه تبسم که معجزست و کرامت

هر که تماشای روی چون قمرت کرد / سینه سپر کرد پیش تیر ملامت

هر شب و روزی که بی تو می رود از عمر / بر نفسی می رود هزار ندامت

عمر نبود آن چه غافل از تو نشستم / باقی عمر ایستاده ام به غرامت

سرو خرامان چو قد معتدلت نیست / آن همه وصفش که می کنند به قامت

چشم مسافر که بر جمال تو افتاد / عزم رحیلش بدل شود به اقامت

اهل فریقین در تو خیره بمانند / گر بروی در حسابگاه قیامت

این همه سختی و نامرادی سعدی
چون تو پسندی سعادتست و سلامت

ای که رحمت می‌نیاید بر منت ‌‌ ‌‌ آفرین بر جان و رحمت بر تنت

قامتت گویم که دلبندست و خوب ‌‌ ‌‌ یا سخن یا آمدن یا رفتنت

شرمش از روی تو باید آفتاب ‌‌ ‌‌ کاندر آید بامداد از روزنت

حُسن اندامت نمی‌گویم به شرح ‌‌ ‌‌ خود حکایت می‌کند پیراهنت

ای که سر تا پایت از گل خرمن‌ست ‌‌ ‌‌ رحمتی کن بر گدای خرمنت

ماهرویا مهربانی پیشه کن ‌‌ ‌‌ سیرتی چون صورت مستحسنت

ای جمال کعبه رویی باز کن ‌‌ ‌‌ تا طوافی می‌کنم پیرامنت

دست گیر این پنج روزم در حیات ‌‌ ‌‌ تا نگیرم در قیامت دامنت

عزم دارم کز دلت بیرون کنم ‌‌ ‌‌ و اندرون جان بسازم مسکنت

درد دل با سنگدل گفتن چه سود ‌‌ ‌‌ باد سردی می‌دمم در آهنت

گفتم از جورت بریزم خون خویش ‌‌ ‌‌ گفت خون خویشتن در گردنت

گفتم آتش در زنم آفاق را

گفت سعدی درنگیرد با منت

آفرین خدای بر جانت — که چه شیرین لب ست و دندانت

هر که را گم شدست یوسف دل — گو ببین در چه زنخدانت

فتنه در پارس بر نمی‌خیزد — مگر از چشم‌های فتانت

سرو اگر نیز آمدی و شدی — نرسیدی به گرد جولانت

شب تو روز دیگران باشد — کافتاب ست در شبستانت

تا کی ای بوستان روحانی — گله از دست بوستانبانت

بلبلانیم یک نفس بگذار — تا بنالیم در گلستانت

گر هزارم جفا و جور کنی — دوست دارم هزار چندانت

آزمودیم زور بازوی صبر — و آبگین ست پیش سندانت

تو وفا گر کنی و گر نکنی — ما به آخر بریم پیمانت

مژده از من ستان به شادی وصل — گر بمیرم به درد هجرانت

سعدیا زنده عارفی باشی
گر برآید درین طلب جانت

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت		بیرون نرود گویی کافتاد به میدانت

روز همه سر بر کرد از کوه و شب ما را		سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت

جان در تن مشتاقان از ذوق به رقص آید		چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت

دیوار سرایت را نقاش نمی باید		تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت

هر چند نمی سوزد بر من دل سنگینت		گویی دل من سنگی ست در چاه زنخدانت

جان باختن آسانست اندر نظرت لیکن		این لاشه نمی بینم شایستهٔ قربانت

با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری		پیش قدمت مردن خوشتر که به هجرانت

ای بادیهٔ هجران تا عشق حرم باشد		عشاق نیندیشند از خار مغیلانت

دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن		زان گه که در افتادم با قامت فتانت

شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز		سعدی که تو جان داری دل دوستر از جانت

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست
این تشنه که می میرد بر چشمهٔ حیوانت

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت
مویی نفروشم به همه ملک جهانت

شیرین‌تر از این لب نشنیدم که سخن گفت
تو خود شکری یا عسل است آب دهانت

یک روز عنایت کن و تیری به من انداز
باشد که تفرّج بکنم دست و کمانت

گر راه بگردانی و گر روی بپوشی
من می‌نگرم گوشهٔ چشم نگرانت

بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت
بر ماه نباشد قد چون سرو روانت

آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی
بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت

هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را
معذور بدارند چو بینند عیانت

حیفست چنین روی نگارین که بپوشی
سودی به مساکین رسد آخر چه زیانت

باز آی که در دیده بماندست خیالت
بنشین که به خاطر بگرفتست نشانت

بسیار نباشد دلی از دست به دادن
از جان رمقی دارم و هم برخی جانت

دشنام کرم کردی و گفتیّ و شنیدم
خرّم تن سعدی که برآمد به زبانت

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت
ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت

به راستی که نخواهم بریدن از تو امید
به دوستی که نخواهم شکست پیمانت

گرم هلاک پسندی ورم بقا بخشی
به هر چه حکم کنی نافذست فرمانت

اگر تو عید همایون به عهد باز آیی
بخیلم ار نکنم خویشتن به قربانت

مه دو هفته ندارد فروغ چندانی
که آفتاب که می تابد از گریبانت

اگر نه سرو که طوبی برآمدی در باغ
خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت

نظر به روی تو صاحبدلی نیندازد
که بی دلش نکند چشم های فتانت

غلام همت شنگولیان و رندانم
نه زاهدان که نظر می کنند پنهانت

بیا وگر همه بد کرده ای که نیکت باد
دعای نیکان از چشم بد نگهبانت

به خاک پات که گر سر فدا کند سعدی
مقصرست هنوز از ادای احسانت

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت
آه اگر چون کمرم دست رسیدی به میانت

در دلم هیچ نیاید مگر اندیشهٔ وصلت
تو نه آنی که دگر کس بنشیند به مکانت

گر تو خواهی که یکی را سخن تلخ بگویی
سخن تلخ نباشد چو برآید به دهانت

نه من انگشت نمایم به هواداری رویت
که تو انگشت نمایی و خلایق نگرانت

در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم
که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و بیانت

سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا
تو نه آنی و نه اینی که هم اینست و هم آنت

ای رقیب ار نگشایی در دلبند برویم
این قدر باز نمایی که دعا گفت فلانت

من همه عمر برآنم که دعاگوی تو باشم
گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانت

سعدیا چاره ثبات ست و مدارا و تحمّل
من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

خوش می روی به تنها تنها فدای جانت — مدهوش می گذاری یاران مهربانت

آئینه ای طلب کن تا روی خود ببینی — وز حسن خود بماند انگشت در دهانت

قصد شکار داری یا اتفاق بستان — عزمی درست باید تا می کشد عنانت

ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن — تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت

رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی — ای دزد آشکارا می بینم از نهانت

هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد — پیکان غمزه در دل زابروی چون کمانت

دانی چرا نخفتم تو پادشاه حسنی — خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت

ما را نمی برازد با وصلت آشنایی — مرغی لبق تر از من باید هم آشیانت

من آب زندگانی بعد از تو می نخواهم — بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت

من فتنه زمانم و آن دوستان که داری — بی شک نگاه دارند از فتنه زمانت

سعدی چو دوست داری آزاد باش و ایمن
ور دشمنی بباشد با هر که در جهانت





گر جان طلبی فدای جانت — سهل ست جواب امتحانت

سوگند به جانت ار فروشم — یک موی به هر که در جهانت

با آن که تو مهر کس نداری — کس نیست که نیست مهربانت

وین سر که تو داری ای ستمکار — بس سر برود بر آستانت

بس فتنه که در زمین به پا شد — از روی چو ماه آسمانت

من در تو رسم به جهد هیهات — کز باد سبق برد عنانت

بی یاد تو نیستم زمانی — تا یاد کنم دگر زمانت

کوته نظران کنند و حیف ست — تشبیه به سرو بوستانت

وابرو که تو داری ای پری زاد — در صید چه حاجت کمانت

گویی بدن ضعیف سعدی — نقشی ست گرفته از میانت

گر واسطهٔ سخن نبودی — در وهم نیامدی دهانت

شیرین تر ازین سخن نباشد
الا دهن شکرفشانت

بیا که نوبت صلح ست و دوستی و عنایت
به شرط آن که نگوییم از آن چه رفت حکایت

برین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم
قضاء عشق در آمد بدوخت چشم درایت

ملامت من مسکین کسی کند که نداند
که عشق تا به چه حدست و حسن تا به چه غایت

ز حرص من چه گشاید تو ره به خویشتنم ده
که چشم سعی ضعیف ست بی چراغ هدایت

مرا به دست تو خوشتر هلاک جان گرامی
هزار باره که رفتن به دیگری به حمایت

جنایتی که بکردم اگر درست بباشد
فراق روی تو چندین بس ست حد جنایت

به هیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

به هیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی
به هیچ سورتی اندر نباشد این همه آیت

کمال حسن وجودت به وصف راست نیاید
مگر هم آینه گوید چنان که هست حکایت

مرا سخن به نهایت رسید و فکر به پایان
هنوز وصف جمالت نمی رسد به نهایت

فراق نامهٔ سعدی به هیچ گوش نیامد
که دردی از سخنانش در او نکرد سرایت

سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت   تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت

تو به هر جا که فرود آمدی و خیمه زدی   کس دیگر نتواند که بگیرد جایت

همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال   سیر نتوان شدن از دیدن مهرافزایت

روزگاریست که سودای تو در سر دارم   مگرم سر برود تا برود سودایت

قدر آن خاک ندارم که بر او می‌گذری   که به هر وقت همی بوسه دهد بر پایت

دوستان عیب کنندم که نبودی هوشیار   تا فرو رفت به گل پای جهان پیمایت

چشم در سر به چه کار آید و جان در تن شخص   گر تأمل نکند صورت جان آسایت

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست   هم در آیینه توان دید مگر همتایت

روز آنست که مردم ره صحرا گیرند   خیز تا سرو بماند خجل از بالایت

دوش در واقعه دیدم که نگارین می‌گفت   سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت

عاشق صادق دیدار من آن گه باشی   که به دنیا و به عقبی نبود پروایت

طالب آنست که از شیر نگرداند روی
یا نباید که به شمشیر بگردد رایت

جان من جان من فدای تو باد   هیچت از دوستان نیاید یاد
می روی و التفات می نکنی   سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری   که تو پرورد و مادری که تو زاد
بخت نیکت به منتهای امید   برساناد و چشم بد مرساد
تا چه کرد آن که نقش روی تو بست   که در فتنه بر جهان بگشاد
من بگیرم عنان شه روزی   گویم از دست خوبرویان داد
تو بدین چشم مست و پیشانی   دل ما باز پس نخواهی داد
عقل با عشق بر نمی آید   جور مزدور می برد استاد
آن که هرگز بر آستانهٔ عشق   پای ننهاده بود سر بنهاد
روی در خاک رفت و سر نه عجب   که رود هم درین هوس بر باد
مرغ وحشی که می رمید از قید   با همه زیرکی به دام افتاد
همه از دست غیر ناله کنند   سعدی از دست خویشتن فریاد
روی گفتم که در جهان بنهم   گردم از قید بندگی آزاد
که نه بیرون پارس منزل هست   شام و روم است و بصره و بغداد
دست از دامنم نمی دارد
خاک شیراز و آب رکناباد

زان گه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد
از صورت بی طاقتیم پرده بر افتاد

گفتیم که عقل از همه کاری به در آید
بیچاره فرو ماند چو عشقش به سر افتاد

شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم
چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
ما هیچ نگفتیم و حکایت به در افتاد

با هر که خبر گفتم از اوصاف جمیلش
مشتاق چنان شد که چو من بی خبر افتاد

هان تا لب شیرین نستاند دلت از دست
کان کز غم او کوه گرفت از کمر افتاد

صاحبنظران این نفس گرم چو آتش
دانند که در خرمن من بیشتر افتاد

نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع
کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن
با رستم دستان بزند هر که در افتاد

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد
دودش به سر درآمد و از پای در فتاد

مجنون ز جام طلعت لیلی چو مست شد
فارغ ز مادر و پدر و سیم و زر فتاد

رامین چو اختیار غم عشق ویس کرد
یکبارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد

وامق چو کارش از غم عذرا به جان رسید
کارش مدام با غم و آه سحر فتاد

زین گونه صد هزار کس از پیر و از جوان
مست از شراب عشق چو من بی‌خبر فتاد

بسیار کس شدند اسیر کمند عشق
تنها نه از برای من این شور و شر فتاد

روزی به دلبری نظری کرد چشم من
زان یک نظر مرا دو جهان از نظر فتاد

عشق آمد آن چنان به دلم در زد آتشی
کز وی هزار سوز مرا در جگر فتاد

بر من مگیر اگر شدم آشفته دل ز عشق
مانند این بسی ز قضا و قدر فتاد

سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی
چون ماجرای عشق تو یک یک به در فتاد

پیش رویت قمر نمی‌تابد خور ز حکم تو سر نمی‌تابد

نیکوئی خوی کن که نرگس مست زهره وقت سحر نمی‌تابد

آتش اندرون شب بنشست که تنورم مگر نمی‌تابد

بار عشقت کجا کشد دل من که قضا و قدر نمی‌تابد

ناوک غمزه بر دل سعدی

مزن ای جان چو بر نمی‌تابد

مویت رها مکن که چنین برهم اوفتد
کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد

گر در خیال خلق پری وار بگذری
فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد

افتادهٔ تو شد دلم ای دوست دستگیر
در پای مفلسش که چنین دل کم اوفتد

در رویت آن که تیغ نظر می کشد به جهل
مانند من به تیر بلا محکم اوفتد

مشکن دلم که حقهٔ راز نهان تست
ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد

وقت ست اگر بیایی ولب برلبم نهی
چندم به جستجوی تو دم بر دم اوفتد

سعدی صبور باش برین ریش دردناک
باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

نه آن شب ست که کس در میان ما گنجد — به خاک پایت اگر ذرّه در هوا گنجد

کلاه ناز و تکبّر بنه کمر بگشای — که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد

ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل — عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد

مرا شکر منه و گل مریز در مجلس — میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد

چو شور عشق درآمد قرار عقل نماند — درون مملکتی چون دو پادشا گنجد

نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود
مجال آن که دگر پند پارسا گنجد

حدیث عشق به طومار در نمی‌گنجد   بیان دوست به گفتار در نمی‌گنجد

سماع انس که دیوانگان از آن مستند   به سمع مردم هشیار در نمی‌گنجد

میسرت نشود عاشقی و مستوری   ورع به خانهٔ خمّار در نمی‌گنجد

چنان فراخ نشسته‌ست یار در دل تنگ   که بیش زحمت اغیار در نمی‌گنجد

ترا چنان که تویی من صفت ندانم کرد   که عرض جامه به بازار در نمی‌گنجد

دگر به صورت هیچ آفریده دل ندهم   که با تو صورت دیوار در نمی‌گنجد

خبر که می‌دهد امشب رقیب مسکین را   که سگ به زاویهٔ غار در نمی‌گنجد

چو گل به بار بود همنشین خار بود   چو در کنار بود خار در نمی‌گنجد

چنان ارادت و شوق است در میان دو دوست   که سعی دشمن خونخوار در نمی‌گنجد

به چشم دل نظرت می‌کنم که دیدهٔ سر   ز برق شعلهٔ دیدار در نمی‌گنجد

ز دوستان که ترا هست جای سعدی نیست
گدا میان خریدار در نمی‌گنجد

کس این کند که ز یار و دیار برگردد / کند هر آینه چون روزگار برگردد

تنگدلی که نیارد کشید زحمت گل / ملامتش نکنند ار ز خار برگردد

به جنگ خصم کس کز حیل فرو ماند / ضرورتست که بیچاره وار برگردد

به آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم / که نیم کشته به خون چند بار برگردد

به زیر سنگ حوادث کسی چه چاره کند / جز این قدر که به پهلو چو مار برگردد

دلم نماند پس این خون چیست هر ساعت / که در دو دیدهٔ یاقوت بار برگردد

گر از دیار به وحشت ملول شد سعدی
گمان مبر که به معنی ز یار برگردد

طرفه می‌دارند یاران صبر من بر داغ و درد — داغ و دردی کز تو باشد خوشتر است از باغ و ورد

دوستان را که داغ مهربانی دل بسوخت — گر به دوزخ بگذرانی آتشی بینند سرد

حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم — بنده‌ایم ار صلح خواهی جست با ما یا نبرد

عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست — با قضای آسمانی برنتابد جهد مرد

عافیت می‌بایدت چشم از نکورویان بدوز — عشق می‌ورزی بساط نیکنامی درنورد

زَهره مردان نداری چون زنان در خانه باش — ور به میدان می‌روی از تیرباران برمگرد

حمل رعنایی مکن بر گریهٔ صاحب سماع — اهل دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد

هیچکس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت — شمع می‌بینم که اشکش می‌رود بر روی زرد

با شکایت‌ها که دارم از زمستان فراق — گر بهاری باز باشد لیس بعد الورد برد

هر که را دردی چو سعدی می‌گدازد گو منال
چون دلارامش طبیبی می‌کند داروست درد

هر که می با تو خورد عربده کرد — هر که روی تو دید عشق آورد

زهر اگر در مذاق من ریزی — با تو همچون شکر بشاید خورد

آفرین خدای بر پدری — که تو فرزند نازنین پرورد

لایق خدمت تو نیست بساط — روی باید درین قدم گسترد

خواستم گفت خاک پای توام — عقلم اندر زمان نصیحت کرد

گفت در راه دوست خاک مباش — نه که بر دامنش نشیند گرد

دشمنان در مخالفت گرمند — و آتش ما بدین نگردد سرد

مرد عشق ار ز پیش تیر بلا — روی درهم کشد مخوانش مرد

هر که را برگ بی‌مرادی نیست — گو برو گرد کوی عشق مگرد

سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ما و دردی‌کشان مجلس درد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد   ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد

ای بوی آشنایی دانستم از کجایی   پیغام وصل جانان پیوند روح دارد

سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد   فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد

باشد که خود به رحمت یاد آورند ما را   ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد

هم عارفان عاشق دانند حال مسکین   گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد

زهرم چو نوشدارو از دست یار شیرین   بر دل خوش ست نوشم بی او نمی‌گوارد

پایی که بر نیاید روزی به سنگ عشقی   گوییم جان ندارد یا دل نمی‌سپارد

مشغول عشق جانان گر عاشقی ست صادق   در روز تیر باران باید که سر نخارد

بی حاصل ست یارا اوقات زندگانی   الا دمی که یاری با همدمی برآرد

دانی چرا نشیند سعدی به کنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

که می‌رود به شفاعت که دوست باز آرد　　　که عیش خلوت بی او کدورتی دارد

که را مجال سخن گفتن ست به حضرت او　　　مگر نسیم صبا کاین پیام بگذارد

ستیزه بردن با دوستان همین مثل ست　　　که تشنه چشمه حیوان به گل بینبارد

مرا که گفت دل از یار مهربان بردار　　　به اعتماد صبوری که شوق نگذارد

که گفت هر چه ببینی ز خاطرت برود　　　مرا تمام یقین شد که سهو پندارد

حرام باد بر آن کس نشست با معشوق　　　که از سر همه برخاستن نمی‌یارد

درست ناید از آن مدعی حقیقت عشق　　　که در مواجهه تیغش زنند و سر خارد

به کام دشمنم ای دوست این چنین مگذار　　　کس این کند که دل دوستان بیازارد

بیا که در قدمت اوفتم وگر بکشی　　　نمیرد آن که به دست تو روح بسپارد

حکایت شب هجران که باز داند گفت
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد / هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت برنیارد

روزی اندر خاکت افتم ور به بادم می رود سر / کان که در پای تو میرد جان به شیرینی سپارد

من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم / هوش من دانی که برده است آنکه صورت می‌نگارد

عمر گویندم که ضایع می کنی با خوبرویان / وانکه منظوری ندارد عمر ضایع می گذارد

هر که می ورزد درختی در سرابستان معنی / بیخش اندر دل نشاند تخمش اندر جان بکارد

عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور / کز گریبان ملامت سر برآوردن نیارد

گر من از عهدت بگردم ناجوانمردم نه مردم / عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد

باغ می خواهم که روزی سرو بالایت ببیند / تا گلت در پا بریزد و ارغوان بر سر ببارد

آن چه رفتارست و قامت وآن چه گفتار و قیامت

چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد — کمند شوق کشانم به صلح باز آرد

ز درد عشق تو دوشم امید صبح نبود — اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد

دلی عجب نبود گر بسوخت کاتش تیز — چه جای موم که پولاد در گداز آرد

تویی که گر بخرامد درخت قامت تو — ز رشک سرو روان را به اهتزاز آرد

دگر بروی خود از خلق در بخواهم بست — مگر کسی ز توام مژدهٔ فراز آرد

اگر قبول کنی سر نهیم بر قدمت — چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد

یکی به سمع رضا گوش دل به سعدی دار
که سوز عشق سخن‌های دلنواز آرد

کس این کند که دل از یار خویش بردارد
مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد

که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق
دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد

اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد
که از صفای درون با یکی نظر دارد

هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود
کجاست مرد که با ما سر سفر دارد

گر از مقابله شیر آید از عقب شمشیر
نه عاشق ست که اندیشه از خطر دارد

وگر بهشت مصور کنند عارف را
به غیر دوست نشاید که دیده بر دارد

از آن متاع که در پای دوستان ریزند
مرا سری ست ندانم که او چه سر دارد

دریغ پای که بر خاک می نهد معشوق
چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد

عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد

نظر به روی تو انداختن حرامش باد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد — اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد

ترا که هر چه مرادست می‌رود از پیش — ز بی‌مرادی امثال ما چه غم دارد

تو پادشاهی گر چشم پاسبان همه شب — به خواب در نرود پادشا چه غم دارد

خطاست اینکه دل دوستان بیازاری — ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد

امیر خوبان آخر گدای خیل توایم — جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد

بَکَی العَذولُ علیٰ ماجَریٰ لِاَجفانی — رفیق غافل ازین ماجرا چه غم دارد

هزار دشمن اگر در قفاست عارف را — چو روی خوب تو دید از قفا چه غم دارد

قضا به تلخی و شیرینی ای پسر رفت ست — تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد

بلای عشق عظیم ست لاابالی را — چو دل به مرگ نهاد از بلا چه غم دارد

جفا و هر چه توانی بکن که سعدی را
که ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد

غلام آن سبک روحم که با من سرگران دارد — جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد

مرا گر دوستی با او به دوزخ می برد شاید — به نقد اندر بهشتست آنکه یاری مهربان دارد

کسی را کاختیاری هست و محبوبی و مشروبی — مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد

برون از خوردن و خفتن حیاتی هست مردم را — به جانان زندگانی کن بهایم نیز جان دارد

محبّت با کسی دارم کز و با خود نمی آیم — چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد

نه مردی گر به شمشیر از جفای دوست برگردی — دهل را کاندرون بادست ز انگشتی فغان دارد

به تشویش قیامت در که یار از یار بگریزد — محبّ از خاک برخیزد محبّت همچنان دارد

خوش آمد باد نوروزی به صبح از باغ پیروزی — به بوی دوستان ماند نه بوی بوستان دارد

یکی سر بر کنار یار و خواب صبح مستولی — چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد

چو سعدی عشق تنها باز و راحت بین و آسایش
به تنها ملک می راند که منظوری نهان دارد

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد
که راحت دل امیدوار من دارد

به پای سرو در افتاده‌اند لاله و گل
مگر شمایل قدّ نگار من دارد

نشان راه سلامت ز من مپرس که عشق
زمام خاطر بی اختیار من دارد

گلا و تازه بهارا تویی که عارض تو
طراوت گل و بوی بهار من دارد

دگر سر من و بالین عافیت هیهات
بدین هوس که سر خاکسار من دارد

به هرزه در سر او روزگار کردم و او
فراغت از من و از روزگار من دارد

مگر به درد دلی باز مانده‌ام یارب
کدام دامن همّت غبار من دارد

به زیر بار تو سعدی چو خر به گل درماند
دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

هر آن ناظر که منظوری ندارد چراغ دولتش نوری ندارد

چه کار اندر بهشت آن مدّعی را که میل امروز با حوری ندارد

چه ذوق از ذکر پیدا آید آن را که پنهان شوق مذکوری ندارد

میان عارفان صاحبنظر نیست که خاطر پیش منظوری ندارد

اگر سیمرغ اندر دام زلفی بماند تاب عصفوری ندارد

طبیب ما یکی نامهربانست که گویی هیچ رنجوری ندارد

ولیکن چون عسل بشناخت سعدی

فغان از دست زنبوری ندارد

آن که بر نسترن از غالیه خالی دارد — الحق آراسته خلقی و جمالی دارد

درد دل پیش که گویم که به جز باد صبا — کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد

دل چنین سخت نباشد که یکی بر سر راه — تشنه می‌میرد و شخص آب زلالی دارد

زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست — زنده آنست که با دوست وصالی دارد

من به دیدار تو مشتاقم و از غیر ملول — گر ترا از من و از غیر ملالی دارد

مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی — حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد

غم دل با تو نگویم که نداری غم دل — با کسی حال توان گفت که حالی دارد

طالب وصل تو چون مفلس و اندیشهٔ گنج — حاصل آنست که سودای محالی دارد

عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی
هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد

به تماشای درخت چمنش حاجت نیست
هر که در خانه چنو سرو روانی دارد

کافران از بت بی جان چه تمتّع دارند
باری آن بت بپرستند که جانی دارد

ابرویش خم به کمان ماند و قد راست به تیر
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد

علّت آنست که وقتی سخنی می گوید
ور نه معلوم نبودی که دهانی دارد

حجّت آنست که وقتی کمری می بندد
ور نه مفهوم نگشتی که میانی دارد

ای که گفتی مرو اندر پی خونخوارهٔ خویش
با کسی گوی که در دست عنانی دارد

عشق داغی ست که تا مرگ نیاید نرود
هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی ازین موج به در نتوان برد
که نه بحریست محبّت که کرانی دارد

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد　　باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد

چندین وفا که کرد چو من در هوای تو　　وانکه ز دست هجر تو چندین جفا که برد

بگریست چشم ابر بر احوال زار من　　جز آه من به گوش وی این ماجرا که برد

گفتم لب ترا که دل من تو برده‌ای　　گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که برد

سودا مپز که آتش غم در دل تو نیست　　ما را غم تو برد به سودا ترا که برد

توفیق عشق روی تو گنجی ست تا که یافت　　باز اتّفاق وصل تو گویی ست تا که برد

جز چشم تو که فتنهٔ قتّال عالم ست　　صد شیخ و زاهد از سر راه خدا که برد

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست
دستی به کام دل ز سپهر دغا که برد

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما می‌برد — ترک از خراسان آمدست از پارس یغما می‌برد

شیراز مشکین می‌کند چون ناف آهوی ختن — گر باد نوروز از سرش بویی به صحرا می‌برد

من پاس دارم تا به روز امشب بجای پاسبان — کان چشم خواب آلوده خواب از دیدهٔ ما می‌برد

برتاس در بر می‌کنم یک لحظه بی اندام او — چون خار پشتم گوییا سوزن در اعضا می‌برد

بسیار می‌گفتم که دل با کس نپیوندم ولی — دیدار خوبان اختیار از دست دانا می‌برد

دل بر دو تن در داده‌ام ور می‌کشد استاده‌ام — کاخر نداند بیش ازین یا می‌کشد یا می‌برد

چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعده‌ای — دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا می‌برد

حاجت بترکی نیستش تا در کمند آرد دلی — من خود به رغبت در کمند افتاده‌ام تا می‌برد

هر کو نصیحت می‌کند در روزگار حسن او — دیوانگان عشق را دیگر به سودا می‌برد

وصفش نداند کرد کس دریای شیرینست و بس

سعدی که شوخی می‌کند گوهر به دریا می‌برد

هرگه که بر من آن بت عیار بگذرد   صد کاروان عالم اسرار بگذرد

مست شراب و خواب و جوانی و شاهدی   هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد

هرگه که بگذرد بکشد دوستان خویش   وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد

گفتم به گوشه‌ای بنشینم چو عاقلان   دیوانه‌ام کند چو پری‌وار بگذرد

گفتم دری ز خلق ببندم به روی خویش   دردی‌ست در دلم که ز دیوار بگذرد

بازار حسن جملهٔ خوبان شکسته‌ای   ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد

غایب مشو که عمر گرانمایه ضایع‌ست   الّا دمی که در نظر یار بگذرد

آسایش‌ست رنج کشیدن به بوی آنک   روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

ترسم که مست و عاشق و بی‌دل شود چو ما   گر محتسب به خانهٔ خمّار بگذرد

سعدی به خویشتن نتوان رفت سوی دوست
کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

کیست آن فتنه که با تیر و کمان می‌گذرد — وآن چه تیرست که در جوشن جان می‌گذرد

آن نه شخصی که جهانیست پر از لطف و کمال — عمر ضایع مکن ای دل که جهان می‌گذرد

آشکارا نپسندد دگر آن روی چو ماه — گر بداند که چه بر خلق نهان می‌گذرد

آخر ای نادرهٔ دور زمان از سر لطف — بر ما آی زمانی که زمان می‌گذرد

صورت روی تو ای ماه دل‌آرای چنانک — صورت حال من از شرح و بیان می‌گذرد

تا دگر باد صبایی به چمن باز آید — عمر می‌بینم و چون برق یمان می‌گذرد

آتشی در دل سعدی به محبت زده‌ای
دود آنست که وقتی به زبان می‌گذرد

کیست آن ماه منور که چنین می گذرد — تشنه جان می دهد و ماء معین می گذرد

سرو اگر نیز تحول کند از جای به جای — نتوان گفت که زیباتر ازین می گذرد

حور عین می گذرد در نظر سوختگان — یا مه چارده یا لعبت چین می گذرد

کام از و کس نگرفتست مگر باد بهار — که بر آن زلف و بناگوش و جبین می گذرد

مردم زیر زمین رفتن او پندارند — کافتابست که بر اوج برین می گذرد

پای گو بر سر عاشق نه و بر دیدهٔ دوست — حیف باشد که چنین کس به زمین می گذرد

هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد — گو حذر کن که هلاک دل و دین می گذرد

از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم — با گمان افتم وگر خود به یقین می گذرد

گر کند روی به ما یا نکند حکم او راست — پادشاهیست که بر ملک یمین می گذرد

سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی
شاهد آنست که بر گوشه نشین می گذرد

انصاف نبود آن رخ دلبند نهان کرد
زیرا که نه روییست که زو صبر توان کرد

امروز یقین شد که تو محبوب خدایی
کز عالم جان این همه دل با تو روان کرد

مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری
هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد

تا کوه گرفتم ز فراقت مژه ام آب
چندان به چکانید که بر سنگ نشان کرد

زنهار که از دمدمهٔ کوس رحیلت
چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد

باران به بساط اوّل این سال ببارید
ابر این همه تأخیر که کرد از پی آن کرد

تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد
هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد

گل مژدهٔ باز آمدنت در چمن انداخت
سلطان صبا پر زر مصریش دهان کرد

از دامن که تا بدر شهر بساطی
از سبزه بگسترد و برو لاله فشان کرد

شاید که زمین حله بپوشد که چو سعدی
پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

باد آمد و بوی عنبر آورد   بادام شکوفه بر سر آورد

شاخ گل از اضطراب بلبل   با آن همه خار سر در آورد

تا پای مبارکش به بوسم   قاصد که پیام دلبر آورد

ما نامه بدو سپرده بودیم   او نافهٔ مشک اذفر آورد

هرگز نشنیده‌ام که بادی   بوی گلی از تو خوشتر آورد

کس مثل تو خوبروی فرزند   نشنید که هیچ مادر آورد

بیچاره کسی که در فراقت   روزی به نماز دیگر آورد

سعدی دل روشنت صدف وار   هر قطره که خورد گوهر آورد

شیرینی دختران طبعت   شور از متمیّزان برآورد

شاید که کند به زنده در گور
در عهد تو هر که دختر آورد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد — مرده دلست آن که هیچ دوست نگیرد

هر که ز ذوقش درون سینه صفایی ست — شمع دلش را ز شاهدی نگزیرد

طالب عشقی دلی چو موم به دست آر — سنگ سیه صورت نگین نپذیرد

صورت سنگین دلی کشندهٔ سعدی ست
هر که بدین صورتش کشد نمیرد

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد / کجا روم که دل من دل از تو برگیرد

ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست / که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد

دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن / که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد

چو تلخ عیشی من بشنوی به خنده درآی / که گر به خنده درآیی جهان شکر گیرد

به خسته برگذری صحتش فراز آید / به مرده درنگری زندگی ز سر گیرد

ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست / که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد

دو چشم مست تو شهری به غمزه ببرند / کرشمهٔ تو جهانی به یک نظر گیرد

گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم / خیالت از در و بامم به عنف درگیرد

مکن که روز جمالت سرآید ار سعدی
شبی به دست دعا دامن سحر گیرد

دلم دل از هوس یار بر نمی گیرد
طریق مردم هشیار بر نمی گیرد

بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر
که جان من دل ازین کار بر نمی گیرد

همی گدازم و می سازم و شکیبایی ست
که پرده از سر اسرار بر نمی گیرد

وجود خستهٔ من زیر بار جور فلک
جفای یار به سر بار بر نمی گیرد

رواست گر نکند یار دعوی یاری
چو بار غم ز دل یار بر نمی گیرد

چه باشد ار به وفا دست گیردم یکبار
گرم ز دست به یکبار بر نمی گیرد

بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز
طمع ز وعدهٔ دیدار بر نمی گیرد

کسی به عیب من از خویشتن نپردازد — که هر که می‌نگرم با تو عشق می‌بازد

فرشته‌ای تو بدین روشنی نه آدمی — نه آدمی‌ست که بر تو نظر نیندازد

نه آدمی که اگر آهنین بود شخصی — در آفتاب جمالت چو موم بگدازد

چنین پسر که تویی راحت روان پدر — سزد که مادر گیتی به روی او نازد

کمان چفتهٔ ابرو کشیده تا بن گوش — چو لشکری که به دنبال صید می‌تازد

کدام گل که به روی تو ماند اندر باغ — کدام سرو که با قامتت سرافرازد

درخت میوهٔ مقصود از آن بلندترست — که دست قدرت کوتاه ما برو یازد

مسلّمش نبود عشق یار آتش روی — مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد

مده به دست فراقم پس از وصال چو چنگ — که مطربش بزند بعد از آن که بنوازد

خلاف عهد تو هرگز نیاید از سعدی

دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد / دریای آتشینم در دیده موج خون زد

خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل / بازم به یک شبیخون بر ملک اندرون زد

دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت / گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد

دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل / هر جا که عاقلی بود اینجا دم از جنون زد

یارب دلی که در وی پروای خود نگنجد / دست محبّت آنجا خرگاه عشق چون زد

غلغل فکند روحم در گلشن ملایک / هر گه که سنگ آهی بر طاق آبگون زد

سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی
کان کس رسید در وی کز خود قدم برون زد

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد — وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد

آنکس که دلی دارد آراسته معنی — گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد

گر سیل عقاب آید شوریده نیندیشد — ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد

آخر نه منم تنها در بادیه سودا — عشق لب شیرینت بس شور برانگیزد

بی بخت چه فن سازم تا برخورم از وصلت — بی مایه زبون باشد هر چند که بستیزد

فضل ست اگرم خوانی عدلست اگرم رانی — قدر تو نداند آن کز زجر تو بگریزد

تا دل به تو پیوستم راه همه دربستم — جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد

سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی در دامنت آویزد

به حدیث در نیایی که لبت شکر نریزد
نچمی که شاخ طوبی بستیزه بر نریزد

هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد
زپی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد

دلم از غمت زمانی نتواند ار ننالد
مژه یکدم آب حسرت نشکیبد ار نریزد

که نه من ز دست خوبان نبرم به عاقبت جان
تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد

در رست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی
چه کند به دامنی در که به دوست بر نریزد

آه اگر دست دل من به تمنّا نرسد — یا دل از چنبر عشق تو به من وا نرسد

غم هجران به سویّت تر ازین قسمت کن — کاین همه درد به جان من تنها نرسد

سرو بالای منا گر به چمن برگذری — سرو بالای ترا سرو به بالا نرسد

چون تویی را چو منی در نظر آید هیهات — که قیامت رسد این رشته بهم یا نرسد

ز آسمان بگذرم ار برمنت افتد نظری — ذرّه تا مهر نبیند به ثریا نرسد

بر سر خوان لبت دست چو من درویشی — به گدایی رسد آخر چو به یغما نرسد

ابر چشمانم اگر قطره چنین خواهد ریخت — بوالعجب دارم اگر سیل به دریا نرسد

هجر بپسندم اگر وصل میسّر نشود — خار بردارم اگر دست به خرما نرسد

سعدیا کنگره وصل بلندست و هر آنک

پای بر سر ننهد دست وی آنجا نرسد

ازین تعلّق بیهوده تا به من چه رسد　　وز آن که خون دلم ریخت تا به تن چه رسد

بگرد پای سمندش نمی رسد مشتاق　　که دست بوس کند تا بدان دهن چه رسد

همه خطای منست این که می رود بر من　　ز دست خویشتنم تا به خویشتن چه رسد

بیا که گر به گریبان جان رسد دستم　　ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد

که دید رنگ بهاری به رنگ رخسارت　　که آب گل ببرد تا به یاسمن چه رسد

رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما　　فرشته ره نبرد تا به اهرمن چه رسد

ز هر نبات که حسنی و منظری دارد　　بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد

چو خسرو از لب شیرین نمی برد مقصود　　قیاس کن که به فرهاد کوه کن چه رسد

زکوه لعل لبت را بسی طلب کارند　　میان این همه خواهندگان به من چه رسد

رسید نالهٔ سعدی به هر که در آفاق
وگر صبیر نوزد به انجمن چه رسد

کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد
آخر این غورهٔ نوخاسته چون حلوا شد

دیگر این مرغ کی از بیضه برآمد که چنین
بلبل خوش سخن و طوطی شکرخا شد

که درآموختش این لطف و بلاغت کامروز
مردم از عقل به در برد که او دانا شد

شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی
چشم برهم نزدی سروسهی بالا شد

عالم طفلی و جهل حیوانی بگذاشت
آدمی طبع و ملک خوی و پری سیما شد

عقل را گفتم ازین پس به سلامت بنشین
گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد

پر نشد چون صدف از لؤلؤ لالا دهنی
که نه از حسرت او دیدهٔ ما دریا شد

سعدیا غنچهٔ سیراب نگنجد در پوست
وقت خوش دید و بخندید و گلی رعنا شد

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد　　زهی سعادت و دولت که یار ما باشد

اگر هزار غم ست از جهانیان بر دل　　همین بس است که او غمگسار ما باشد

به کنج غاری عزلت گزینم از همه خلق　　گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد

از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان　　وزین جهت شرف روزگار ما باشد

جفای پرده درانم تفاوتی نکند　　اگر عنایت او پرده دار ما باشد

مراد خاطر ما مشکل ست و مشکل نیست　　اگر مراد خداوندگار ما باشد

به اختیار قضای زمان بباید ساخت　　که دایم آن نبود کاختیار ما باشد

وگر به دست نگارین دوست کشته شویم　　میان عالمیان افتخار ما باشد

به هیچ کار نیایم گرم تو نپسندی　　وگر قبول کنی کار کار ما باشد

نگارخانهٔ چینی که وصف می گویند　　نه ممکن ست که مثل نگار ما باشد

چنین غزال که وصفش همی رود سعدی
گمان مبر که به تنها شکار ما باشد

شورش بلبلان سحر باشد
خفته از صبح بی خبر باشد

تیرباران عشق خوبان را
دل شوریدگان سپر باشد

عاشقان کشتگان معشوقند
هر که زنده‌ست در خطر باشد

همه عالم جمال طلعت اوست
تا که را چشم این نظر باشد

کس ندانم که دل بدو ندهد
مگر آنکس که بی بصر باشد

آدمی را که خارکی در پای
نرود طرفه جانور باشد

گو ترش روی باش و تلخ سخن
زهر شیرین لبان شکر باشد

عاقلان از بلا بپرهیزند
مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق بریده پر باشد

شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

عجبست اگر توانم که سفر کنم ز دستت
به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

ز محبتت نخواهم که نظر کنم به رویت
که محب صادق آنست که پاکباز باشد

به کرشمهٔ عنایت نگهی به سوی ما کن
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد

سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم
به کدام دوست گویم که محل راز باشد

چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی
تو صنم نمی‌گذاری که مرا نماز باشد

نه چنین حساب کردم چو تو دوست می‌گرفتم
که ثنا و حمد گوییم و جفا و ناز باشد

دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

قدمی که برگرفتی به وفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد
می‌برم جور تو تا وسع و توانم باشد

گر نوازی چه سعادت به از این خواهم یافت
ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد

چون مرا عشق تو از هر چه جهان بازستد
چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد

تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد
جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد

در قیامت چو سر از خاک لحد بردارم
گرد سودای تو بر دامن جانم باشد

گر ترا خاطر ما نیست خیالت بفرست
تا شبی محرم اسرار نهانم باشد

هر کسی را ز لبت خشک تمنایی هست
من خود این بخت ندارم که زبانم باشد

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد / به جان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد / خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری / که مهرش در میان جان و مُهرش بر دهان باشد

پری رویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم / پری را خاصیت آنست کز مردم نهان باشد

نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت / که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد

گر از رای تو برگردم بخیل و ناجوانمردم / روان از من تمنا کن که فرمانت روان باشد

به دریای غمت غرقم گریزان از همه خلقم / گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد

خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق / که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد

میانت را و مویت را اگر صد ره بپیمایی / میانت کمتر از مویی و مویت تا میان باشد

به شمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم / وگر میلم کشی در چشم میلم همچنان باشد

چو فرهاد از جهان بیرون به تلخی می رود سعدی
ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

نظر خدای بینان طلب هوا نباشد — سفر نیازمندان قدم خطا نباشد

همه وقت عارفان را نظرست و عامیان را — نظری معاف دارند و دوم روا نباشد

به نسیم صبح باید که نبات زنده باشی — نه جماد مرده کان را خبر از صبا نباشد

اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری — به حیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد

به کسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت — نه کسی نعوذبالله که در او صفا نباشد

تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی — مگر اندر آن ولایت که تویی وفا نباشد

اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسنبی — چو دفش به هیچ سختی خبر از قفا نباشد

اگرم تو خون بریزی به قیامتت نگیرم — که میان دوستان این همه ماجرا نباشد

نه حریف مهربانست حریف سست پیمان — که به روز تیرباران سپر بلا نباشد

تو در آینه نگه کن که چه دلبری ولیکن — تو که خویشتن ببینی نظرت به ما نباشد

تو گمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد — که گرش تو بی جنایت بکشی جفا نباشد

دگری همین حکایت بکند که من ولیکن

چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

با کاروان مصری چندین شکر نباشد — در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد

این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید — وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد

گفتم به شیرمردی چشم از نظر بدوزم — با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد

ما را نظر بخیرست از حسن ماهرویان — هر کو بشر کند میل او خود بشر نباشد

هر آدمی که بینی از سر عشق خالی — در پایهٔ جمادست او جانور نباشد

الّا گذر نباشد پیش تو اهل دل را — ورنه به هیچ تدبیر از تو گذر نباشد

هوشم نماند با کس اندیشه ام تویی بس — جایی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد

بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را — از ذوق اندرونش پروای در نباشد

تو مست خواب نوشین تا بامداد و برمن — شب ها رود که گویی هرگز سحر نباشد

دل می برد به دعوی فریاد شوق سعدی — الّا بهیمه ای را کز دل خبر نباشد

تا آتشی نباشد در خرمنی نگیرد — طامات مدّعی را چندین اثر نباشد

تا حال منت خبر نباشد — در کار منت نظر نباشد

تا قوّت صبر بود کردیم — دیگر چه کنیم اگر نباشد

آیین وفا و مهربانی — در شهر شما مگر نباشد

گویند نظر چرا نبستی — تا مشغله و خطر نباشد

ای خواجه برو که جهد انسان — با تیر قضا سپر نباشد

این شور که در سرست ما را — وقتی برود که سر نباشد

بیچاره کجا رود گرفتار — کز کوی تو ره بدر نباشد

چون روی تو دلفریب و دلبند — در روی زمین دگر نباشد

در پارس چنین نمک ندیدم — در مصر چنین شکر نباشد

گر حکم کنی به جان سعدی
جان از تو عزیز تر نباشد

چه کسی که هیچ کس را به تو بر نظر باشد		که نه در تو باز ماند مگرش بصر نباشد

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی		که ز دوستی بمیریم و ترا خبر نباشد

مکن ار چه می توانی که ز خدمتم برانی		نزنند سائلی را که دری دگر نباشد

به رهت نشسته بودم که نظر کنی به حالم		نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد

همه شب درین حدیثم که خنک تنی که دارد		مژه‌ای بخواب و بختی که بخواب در نباشد

چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند		من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد

نه من آن گناه دارم که بترسم از عقوبت		نظری که سر نبازی ز سر نظر نباشد

قمری که دوست داری همه روز دل بر آن نه		که شبیت خون بریزد که درو قمر نباشد

چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او		سخنی ز عشق گویند و درو اثر نباشد

شب و روز رفت باید قدم روندگان را		چو بمأمنی رسیدی دگرت سفر نباشد

عجبست پیش بعضی که ترست شعر سعدی

ورق درخت طوبی ست چگونه تر نباشد

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد / تا مدّعی اندر پس دیوار نباشد

آن بر سر گنج ست که چون نقطه به کنجی / بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد

ای دوست برآور دری از خلق برویم / تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد

می خواهم و معشوق و زمینی و زمانی / کو باشد و من باشم و اغیار نباشد

پندم مده ای دوست که دیوانهٔ سرمست / هرگز به سخن عاقل و هشیار نباشد

با صاحب شمشیر مبادت سر و کاری / الّا به سر خویشتنت کار نباشد

سهلست بخون من اگر دست برآری / جان دادن در پای تو دشوار نباشد

ماهت نتوان خواند بدین صورت و گفتار / مه را لب و دندان شکربار نباشد

وان سرو که گویند به بالای تو باشد / هرگز به چنین قامت و رفتار نباشد

ما توبه شکستیم که در مذهب عشّاق / صوفی نپسندند که خمّار نباشد

هر پای که در خانه فرو رفت بگنجی / دیگر همه عمرش سر بازار نباشد

عطّار که در عین گلابست عجب نیست / گر وقت بهارش سر گلزار نباشد

مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی / مشکی ست که در کلبهٔ عطّار نباشد

جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست
کان یار نباشد که وفادار نباشد

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد — یاری که تحمل نکند یار نباشد

گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت — بسیار مگویید که بسیار نباشد

آن بار که گردون نکشد یار سبک روح — گر بر دل عشاق نهد بار نباشد

تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی — تا شب نرود صبح پدیدار نباشد

آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق — با آن نتوان گفت که بیدار نباشد

از دیدهٔ من پرس که خواب شب مستی — چون خاستن و خفتن بیمار نباشد

گر دست به شمشیر بری عشق همانست — کانجا که ارادت بود انکار نباشد

از من مشنو دوستی گل مگر آنگاه — کم پای برهنه خبر از خار نباشد

مرغان قفس را المی باشد و شوقی — کان مرغ نداند که گرفتار نباشد

دل آینهٔ صورت غیبست ولیکن — شرطست که بر آینه زنگار نباشد

سعدی حیوان را که سر از خواب گران شد — در بند نسیم خوش اسحار نباشد

آن را که بصارت نبود یوسف صدیق
جایی بفروشد که خریدار نباشد

ترا نادیدن ما غم نباشد / که در خیلت به از ما کم نباشد

من از دست تو در عالم نهم روی / ولیکن چون تو در عالم نباشد

عجب گر در چمن بر پای خیزی / که سرو راست پیشت خم نباشد

مبادا در جهان دلتنگ رویی / که رویت بیند و خرم نباشد

من اوّل روز دانستم که این عهد / که با من می‌کنی محکم نباشد

که دانستم که هرگز سازگاری / پری را با بنی آدم نباشد

مکن یارا دلم مجروح مگذار / که هیچم در جهان مرهم نباشد

بیا تا جان شیرین در تو ریزم / که بخل و دوستی با هم نباشد

نخواهم بی تو یکدم زندگانی / که طیب عیش بی همدم نباشد

نظر گویند سعدی با که داری / که غم با یار گفتن غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدّعی محرم نباشد

گرگویمت که سروی سرو این چنین نباشد
ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد

گر در جهان بگردی وآفاق درنوردی
صورت بدین شگرفی درکفر و دین نباشد

لعلست با لبانت قندست یا دهانت
تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد

صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا
لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد

زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی
حقاکه در دهانش این انگبین نباشد

گر هرکه در جهان را شاید که خون بریزی
با یار مهربانت باید که کین نباشد

گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل
در کار نازنینان جان نازنین نباشد

ور زانکه دیگری را بر ما همی گزیند
گو برگزین که ما را بر تو گزین نباشد

عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا
تردامنی که جانش در آستین نباشد

سعدی به هیچ علّت روی از تو برنپیچد
الّاگرش برانی علّت جز این نباشد

اگر سروی به بالای تو باشد
نه چون بشن دلارای تو باشد

وگر خورشید در مجلس نشیند
نپندارم که همتای تو باشد

وگر دوران ز سر گیرند هیهات
که مولودی به سیمای تو باشد

که دارد در همه لشکر کمانی
که چون ابروی زیبای تو باشد

مبادا ور بود غارت در اسلام
همه شیراز یغمای تو باشد

برای خود نشاید در تو پیوست
همی سازیم تا رای تو باشد

دو عالم را به یکبار از دل تنگ
برون کردیم تا جای تو باشد

یک امروزست ما را نقد ایام
مرا کی صبر فردای تو باشد

خوش است اندر سر دیوانه سودا
به شرط آن که سودای تو باشد

سر سعدی چو خواهد رفتن از دست
همان بهتر که در پای تو باشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد　　ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد

بسیار زبونی‌ها بر خویش روا دارد　　درویش که بازارش با محتشمی باشد

زینسان که وجود تست ای صورت روحانی　　شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد

گر جمله صنم‌ها را صورت به تو مانستی　　شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد

با آن که اسیران را کشتی و خطا کردی　　بر کشته گذر کردن نوع کرمی باشد

رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد　　کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد

هر کو به همه عمرش سودای گلی باشد　　داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
الّا به کسی گوید کو را المی باشد

ترا خود یک زمان با ما سر صحرا نمی باشد / چو شمعت خاطر رفتن به جز تنها نمی باشد

دو چشم از ناز در پیشت فراغ از حال درویشت / مگر کز خوبی خویشت نگه در ما نمی باشد

ملک یا چشمهٔ نوری پری یا لعبت حوری / که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمی باشد

پری روی و مه پیکر سمن بوی و سیمین بر / عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمی باشد

چو نتوان ساخت بی رویت بباید ساخت با خویت / که ما را از سر کویت سر در وا نمی باشد

مرو هر سو و هر جا که مسکینان نیند آگه / نمی بیند کست ناگه که او شیدا نمی باشد

جهانی در پیت مفتون به جای آب گریان خون / عجب می دارم از هامون که چون دریا نمی باشد

همه شب می پزم سودا به بوی وعدهٔ فردا / شب سودای سعدی را مگر فردا نمی باشد

چرا بر خاک این منزل نگریم تا بگیرد گل / ولیکن با تو آهن دل دمم گیرا نمی باشد

مرا به عاقبت این شوخ سیمتن بکشد   چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد

به لطف اگر بخرامد هزار دل ببرد   به قهر اگر بستیزد هزار تن بکشد

اگر خود آب حیاتست در دهان و لبش   مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد

گر ایستاد حریفی اسیر عشق بماند   وگر گریخت خیالش به تاختن بکشد

مرا که قوّت کاهی نه کی دهد زنهار   بلای عشق که فرهاد کوه‌کن بکشد

کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی   به نقد اگر نکشد عشقم این سخن بکشد

به شرع عابد اوثان اگر بباید کشت   مرا چه حاجت کشتن که خود وثن بکشد

به دوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت   عجب نباشد اگر مست تیغ زن بکشد

به یک نفس که برآمیخت یار با اغیار   بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

به خنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

تا کی ای دلبر دل من بار تنهایی کشد
ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد

کی شکیبایی توان کردن چو عقل از دست رفت
عاقلی باید که پای اندر شکیبایی کشد

سرو بالای منا گر چون گل آیی در چمن
خاک پایت نرگس اندر چشم بینایی کشد

روی تاجیکانه‌ات بنمای تا داغ حبش
آسمان بر چهرهٔ ترکان یغمایی کشد

شهد ریزی چون دهانت دم به شیرینی زند
فتنه انگیزی چو زلفت سر به رعنایی کشد

دل نماند بعد از این با کس که گر خود آهن است
ساحر چشمت به مقناطیس زیبایی کشد

خود هنوزت پستهٔ خندان عقیقین نقطه ایست
باش تا گردش قضا پرگار مینایی کشد

سعدیا دم درکش ار دیوانه خوانندت که عشق
گرچه از صاحبدلی خیزد به شیدایی کشد

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد — نقد امید عمر من در طلب وصال شد

گر نشد اشتیاق او غالب صبر و عقل من — این به چه زیر دست گشت آن به چه پایمال شد

بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب — بوالعجب آن که خون من بر تو چرا حلال شد

پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را — بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد

زیبد اگر طلب کند عزّت ملک مصر دل — آن که هزار یوسفش بندهٔ جاه و مال شد

طرفه مدار اگر ز دل نعرهٔ بیخودی زنم — کاتش دل چو شعله زد صبر در و محال شد

سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری
کو نه به رسم دیگران بندهٔ زلف و خال شد

امروز در فراق تو دیگر به شام شد — ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد

بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند — کز رقّت اندرون ضعیفم چو جام شد

افسوس خلق می‌شنوم در قفای خویش — کاین پخته بین که در سر سودای خام شد

تنها نه من به دانهٔ خالت مقیّدم — این دانه هر که دید گرفتار دام شد

گفتم یکی به گوشهٔ چشمت نظر کنم — چشمم در و بماند و زیادت مقام شد

ای دل نگفتمت که عنان نظر متاب — اکنونت افکند که ز دستت لگام شد

نامم به عاشقی شد و گویند توبه کن — توبت کنون چه فایده دارد که نام شد

از من به عشق روی تو می‌زاید این سخن — طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد

ابنای روزگار غلامان به زر خرند — سعدی ترا بطوع و ارادت غلام شد

آن مدّعی که دست ندادی به بند کس — این بار در کمند تو افتاد و رام شد

شرح غمت به وصف نخواهد شدن تمام

جهدم به آخر آمد و دفتر تمام شد

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد
یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد

همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد
هر که درمان می‌پذیرد یا نصیحت می‌نیوشد

گر مطیع خدمتت را کفر فرمایی بگوید
ور حریف مجلست را زهر فرمایی بنوشد

شمع پیشت روشنایی نزد آتش می‌نماید
گل به دستت خوبرویی پیش یوسف می‌فروشد

سود بازرگان دریا بی خطر ممکن نگردد
هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد

برگ چشمم می‌نخوشد در زمستان فراقت
وین عجب کاندر زمستان برگهای تر بخوشد

هر که معشوقی ندارد عمر ضایع می‌گذارد
همچنان ناپخته باشد هر که بر آتش نجوشد

تا غمی پنهان نباشد رقّتی پیدا نگردد
هم گلی دیدست سعدی تا چه بلبل می‌خروشد

دوش بی روی تو آتش به سرم بر می شد
وآبی از دیده میامد که زمین تر می شد

تا به افسوس به پایان نرود عمر عزیز
همه شب ذکر تو می رفت و مکرّر می شد

چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من
گفتی اندر بن مویم سر نشتر می شد

آن نه می بود که دور از نظرت می خوردم
خون دل بود که از دیده به ساغر می شد

از خیال تو به هر سو که نظر می کردم
پیش چشمم در و دیوار مصوّر می شد

چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی
مدّعی بود اگرش خواب میسّر می شد

هوش می آمد و می رفت و نه دیدار ترا
می به دیدم نه خیالم ز برابر می شد

گاه چون عود بر آتش دل تنگم می سوخت
گاه چون مجمره‌ام دود به سر بر می شد

گویی آن صبح کجا رفت که شب های دگر
نفسی می زد و آفاق منوّر می شد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ورنه هر شب به گریبان افق بر می شد

سرمست ز کاشانه به گلزار برآمد
غلغل زگل و لاله به یکبار برآمد

مرغان چمن نعره زنان دیدم و گویان
زین غنچه که از طرف چمنزار برآمد

آب از گل رخسارهٔ او عکس پذیرفت
وآتش به سر غنچهٔ گلنار برآمد

سجّاده نشینی که مرید غم او شد
آوازه اش از خانهٔ خمّار برآمد

زاهد چو کرامات بت عارض او دید
از چله میان بسته به زنّار برآمد

بر خاک چو من بی دل و دیوانه نشاندش
اندر نظر هر که پری وار برآمد

من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب
دیبای جمال تو به بازار برآمد

کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم
آن کام میسّر شد و این کار برآمد

سعدی چمن آن روز به تاراج خزان داد
کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد
راست گویی به تن مرده روان باز آمد

بخت پیروز که با ما به خصومت می بود
بامداد از در من صلح کنان باز آمد

پیر بودم ز جفای فلک و جور زمان
باز پیرانه سرم عشق جوان باز آمد

دوست باز آمد و دشمن به مصیبت بنشست
باد نوروز علی رغم خزان باز آمد

مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت
دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد

باور از بخت ندارم که به صلح از در من
آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد

تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب
هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد

عشق روی تو حرامست مگر سعدی را
که به سودای تو از هر که جهان باز آمد

دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید
کاین حدیثست که از وی نتوان باز آمد

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند — گرم بود آفتاب خیمه به رویش ببند

طفل گیا شیر خورد شاخ جوان گو ببال — ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند

تا به تماشای باغ میل چرا می‌کند — هر که بخیلش درست قامت سرو بلند

عقل روا می‌نداشت گفتن اسرار عشق — قوّت بازوی شوق بیخ صبوری بکند

دل که بیابان گرفت چشم ندارد به راه — سر که صراحی کشید گوش ندارد به پند

کشتهٔ شمشیر عشق حال نگوید که چون — تشنهٔ دیدار دوست راه نپرسد که چند

هر که پسند آمدش چون تو یکی در نظر — بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند

در نظر دشمنان نوش نباشد هنی — وز قبل دوستان نیش نباشد گزند

این که سرش در کمند جان به دهانش رسید — می‌نکند التفات آن که به دستش کمند

سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست
با کف زورآزمای پنجه نشاید فکند

آن را که غمی چون غم من نیست چه داند
کز شوق توام دیده چه شب می‌گذراند

وقتست اگر از پای درآیم که همه عمر
باری نکشیدم که به هجران تو ماند

سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
کاندوه دل سوختگان سوخته داند

دیوانه گرش پند دهی کار نبندد
ور بند نهی سلسله درهم گسلاند

ما بی تو به دل بر نزدیم آب صبوری
در آتش سوزنده صبوری که تواند

هر گه که بسوزد جگرم دیده بگرید
وین گریه نه آبی‌ست که آتش بنشاند

سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
تا بر سر صبر من مسکین نه دواند

شیرین ننماید به دهانش شکر وصل
آن را که فلک زهر جدایی نچشاند

گر بار دگر دامن کامی به کف آرم
تا زنده‌ام از چنگ منش کس نرهاند

ترسم که نمانم من از این رنج دریغا
کاندر دل من حسرت روی تو بماند

قاصد رود از پارس به کشتی به خراسان
گر چشم من اندر عقبش سیل براند

فریاد که گر جور فراق تو نویسم
فریاد برآید ز دل هر که بخواند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
پیداست که قاصد چه به سمع تو رساند

زنهار که خون می‌چکد از گفتهٔ سعدی
هرک این همه نشتر بخورد خون بچکاند

آن سرو که گویند به بالای تو ماند — هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست — با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

زنهار که چون می گذری بر سر مجروح — وز وی خبرت نیست که چون می گذراند

بخت آن نکند با من سرگشته که یکروز — همخانهٔ من باشی و همسایه نداند

هر کو سر پیوند تو دارد به حقیقت — دست از همه چیز و همه کس درگسلاند

امروز چه دانی تو که در آتش و آبم — چون خاک شوم باد به گوشت برساند

آنان که ندانند پریشانی مشتاق — گویند که نالیدن بلبل به چه ماند

گل را همه کس دست گرفتند و نخوانند — بلبل نتوانست که فریاد نخواند

هر ساعتی این فتنهٔ نوخاسته از جای — برخیزد و خلقی متحیر بنشاند

در حسرت آنم که سر و مال به یکبار — در دامنش افشانم و دامن نفشاند

سعدی تو در این بند بمیری و نداند
فریاد بکن یا بکشد یا برهاند

کسی که روی تو دیدست حال من داند — که هر که دل به تو پرداخت صبر نتواند

مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست — که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند

هر آفریده که چشمش بر آن جمال افتاد — دلش ببخشد و بر جانت آفرین خواند

اگر به دست کند باغبان چنین سروی — چه جای چشمه که بر چشمهات بنشاند

چه روزها به شب آورد جان منتظرم — به بوی آن که شبی با تو روز گرداند

به چند حیله شبی در فراق روز کنم — وگر نبینمت آن روز هم به شب ماند

جفا و سلطنت می‌رسد ولی مپسند — که گر سوار براند پیاده درماند

به دست رحمتم از خاک آستان بردار — که گر بیفکنیم کس به هیچ نستاند

چه حاجت ست به شمشیر قتل عاشق را — حدیث دوست بگویش که جان برافشاند

پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

دلم خیال ترا رهنمای می داند　　جز این طریق ندانم خدای می داند

زدرد روبه عشقت چو شیر می نالم　　اگر چه همچو سگم هرزه لای می داند

زفرقت تو نمی دانم ایچ لذّت عمر　　به چشم های کش دلربای می داند

بسی بگشت و غمت در دلم مقام گرفت　　کجا رود که هم آنجای جای می داند

به حال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی
که چاره در غم تو های های می داند

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند — عیش خلوت به تماشای گلستان ماند

می حلالست کسی را که بود خانه بهشت — خاصه از دست حریفی که به رضوان ماند

خط سبز و لب لعلت به چه ماننده کنی — من بگویم به لب چشمهٔ حیوان ماند

تا سر زلف پریشان تو محبوب منست — روزگارم به سر زلف پریشان ماند

چه کند کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل — تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند

هر که چون موم به خورشید رخت نرم نشد — زینهار از دل سختش که به سندان ماند

نادر افتد که یکی دل به وصالت ندهد — یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند

تو که چون برق بخندی چه غمت دارد از آنک — من چنان زار بگریم که به باران ماند

طعنه بر حیرت سعدی نه به انصاف زدی — کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند

هر که با صورت و بالای تواش انسی نیست

حیوانی ست که بالاش به انسان ماند

حسن تو دایم بدین قرار نماند	مست تو جاوید در خمار نماند

ای گل خندان نوشکفته نگه دار	خاطر بلبل که نو بهار نماند

حسن دلاویز پنجه ایست نگارین	تا به قیامت برو نگار نماند

عاقبت از ما غبار ماند زنهار	تا ز تو بر خاطری غبار نماند

پار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی	بگذرد امسال و همچو پار نماند

هم بدهد دور روزگار مرادت	ور ندهد دور روزگار نماند

سعدی شوریده بی قرار چرایی	در پی چیزی که برقرار نماند

شیوه عشق اختیار اهل ادب نیست

بل چو قضا آید اختیار نماند

عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند — من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته‌اند

شکر غمّازان نمی‌دانم که چون آرم به جای — کانچه مشکل بود بر من گفتن آسان گفته‌اند

پیش از این گویند کز عشقت پریشانست حال — گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌اند

پرده بر عیبم نپوشیدند و دامن بر گناه — جرم درویشی چه باشد تا به سلطان گفته‌اند

تا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده‌اند — یا چه مورم کم سخن نزد سلیمان گفته‌اند

دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس — دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند

ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند — حال سرگردانی آدم به رضوان گفته‌اند

داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر سر به مهر — آنچه بر اجزای ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند

ور نگفتندی چه حاجت کاب چشم و رنگ روی — ماجرای عشق از اوّل تا به پایان گفته‌اند

پیش از این گویند سعدی دوست می‌دارد ترا — بیش از آنت دوست می‌دارم که ایشان گفته‌اند

عاشقان دارند کار و عارفان دانند حال
این سخن در دل فرود آید که از جان گفته‌اند

گلبنان پیرایه بر خود کرده اند
بلبلان را در سماع آورده اند

ساقیان لاابالی در طواف
هوش میخواران مجلس برده اند

جرعه خوردیم و کار از دست رفت
تا چه بیهوشانه در می کرده اند

ما به یک شربت چنین بی خود شدیم
دیگران چندین قدح چون خورده اند

آتش اندر پختگان افتاد و سوخت
خام طبعان همچنان افسرده اند

خیمه بیرون بر که فراشان باد
فرش دیبا در چمن گسترده اند

زندگانی چیست مردن پیش دوست
کاین گروه زندگان دل مرده اند

تا جهان بودست جماشان گل
از سلح داران خار آزرده اند

عاشقان را کشته می بینند خلق
بشنو از سعدی که جان پرورده اند

ایشان مگر ز رحمت محض آفریده اند — کآرام جان و انس دل و نور دیده اند

لطف آیتی ست در حق ایشان و کبر و ناز — پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند

آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر — شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند

پندارم آهوان تتارند مشک ریز — لیکن به زیر سایه طوبی چریده اند

رضوان مگر سراچه فردوس برگشاد — کاین حوریان به ساحت دنیا خزیده اند

آب حیات در لب ایشان به ظن من — کز لولهای چشمهٔ کوثر مکیده اند

دست گدا به سیب زنخدان این گروه — نادر رسد که میوهٔ اوّل رسیده اند

گل برچنند روز به روز از درخت گل — زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده اند

عذرست هندوی بت سنگین پرست را — بیچارگان مگر بت سیمین ندیده اند

این لطف بین که با گل آدم سرشته اند — وین روح بین که در تن آدم دمیده اند

آن نقطه های خال چه شاهد نشانده اند — وین خط های سبز چه موزون کشیده اند

بر استوای قامتشان گوییا ابروان — بالای سرو راست هلالی خمیده اند

با قامت بلند صنوبر خرامشان — سرو بلند و کاج بشوخی چمیده اند

سحرست چشم و زلف و بناگوششان دریغ — کاین مؤمنان به سحر چنین بگرویده اند

زایشان توان به خون جگر یافتن مراد — کز کودکی به خون جگر پروریده اند

دامن کشان حسن دلاویز را چه غم — کاشفتگان عشق گریبان دریده اند

در باغ حسن خوشتر از بنان درخت نیست | مرغان دل بدین هوس از بر پریده‌اند

با چابکان دلبر و شوخان دلفریب | بسیار در فتاده و اندک رهیده‌اند

هرگز جماعتی که شنیدند سرّ عشق | نشنیده‌ام که باز نصیحت شنیده‌اند

زنهار اگر به دانهٔ خالی نظر کنی | ساکن که دام زلف بر آن گستریده‌اند

گر شاهدان نه دنیی و دین می‌برند و عقل | پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌اند

نادر گرفت دامن سودای وصلشان | دستی که عاقبت نه به دندان گزیده‌اند

بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار
مردان چه جای خاک که بر خون طپیده‌اند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند — جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل می برد — علی الخصوص که پیرایه ای بر او بستند

کسان که در رمضان چنگ می شکستندی — نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط — ز بس که عارف و عامی به رقص برجستند

دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را — که مدتی ببریدند و باز پیوستند

به در نمی رود از خانگه یکی هشیار — که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست — که سروهای چمن پیش قامتش پستند

اگر جهان همه دشمن شود به دولت دوست — خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

مثال راکب دریاست حال کشته عشق — به ترک بار بگفتند و خویش رستند

به سرو گفت کسی میوه ای نمی آری — جواب داد که آزادگان تهی دستند

به راه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره به عالم دیوانگان ندانستند

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند	تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند

خار در پای گل از دور به حسرت دیدن	تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان تا چند

گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی	چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند

بیم آنست دمادم که برآرم فریاد	صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند

تو سر ناز برآری ز گریبان هر روز	ما ز جورت سر فکرت به گریبان تا چند

رنگ دستت نه به حنّاست که خون دل ماست	خوردن خون دل خلق بدستان تا چند

سعدی از دست تو از پای درآید روزی
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

کاروان می‌رود و بار سفر می‌بندند   تا دگر بار که بینند که به ما پیوندند

خیلتاشان جفاکار و محبّان ملول   خیمه را همچو دل از صحبت ما برکندند

آن همه عشوه که در پیش نهادند و غرور   عاقبت روز جدایی پس پشت افکندند

طمع از دوست نه این بود و توقّع نه چنین   مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند

ما همانیم که بودیم و محبّت باقی‌ست   ترک صحبت نکند دل که به مهر آکندند

عیب شیرین دهنان نیست که خون می‌ریزند   جرم صاحبنظرانست که دل می‌بندند

مرض عشق نه دردی‌ست که می‌شاید گفت   با طبیبان که درین باب نه دانشمندند

ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند   که درین مرحله بیچاره اسیری چندند

طبع خرسند نمی‌باشد و بس می‌نکند   مهر آنان که به نادیدن ما خرسندند

مجلس یاران بی نالهٔ سعدی خوش نیست
شمع می‌گرید و نظّارگیان می‌خندند

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند / نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

تا گل روی تو دیدم همه گل ها خارند / تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند

آن که گویند به عمری شب قدری باشد / مگر آنست که با دوست به پایان آرند

دامن دولت جاوید و گریبان امید / حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس / که به شمشیر غمت کشته چو من بسیارند

عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز / خواب می گیرد و شهری ز غمت بیدارند

بوالعجب واقعه باشد و مشکل دردی / که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند

یعلم الله که خیالی ز تنم بیش نماند / بلکه آن نیز خیالی ست که می پندارند

سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی / باغ طبعت همه مرغان شکرگفتارند

تا به بستان ضمیرت گل معنی بشکفت
بلبلان از تو فرومانده چو بوتیمارند

شاید این طلعت میمون که به فالش دارند
در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند

که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید
یا مگر آینه در پیش جمالش دارند

عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی
این همه میل که با دانهٔ خالش دارند

نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت
نه حریفی که توقع به وصالش دارند

غالب آنست که مرغی چو به دامی افتاد
تا بجایی نرود بی پر و بالش دارند

عشق لیلی نه به اندازهٔ هر مجنونیست
مگر آنانکه سر ناز و دلالش دارند

دوستی با تو حرامست که چشمان کشت
خون عشاق بریزند و حلالش دارند

خرما دور وصالی و خوشا درد دلی
که به معشوق توان گفت و مجالش دارند

حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست
دردمندان خبر از صورت حالش دارند

تو آن نئی که دل از صحبت تو برگیرند　　وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند

وگر به خشم برانی طریق رفتن نیست　　کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند

به تیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی　　چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند

هلاک نفس به نزدیک طالبان مراد　　اگر چه کار بزرگست مختصر گیرند

روا بود همه خوبان آفرینش را　　که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند

قمر مقابله با روی او نیارد کرد　　وگر کند همه کس عیب بر قمر گیرند

به چند سال نشاید گرفت ملکی را　　که خسروان ملاحت به یک نظر گیرند

خدنگ غمزهٔ خوبان خطا نمی‌افتد　　اگر چه طایفه زهد را سپر گیرند

کم از مطالعهٔ بوستان سلطان را　　چو باغبان نگذارد کزو ثمر گیرند

وصال کعبه میسّر نمی‌شود سعدی
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند — هزار فتنه به هر گوشه ای برانگیزند

چگونه انس نگیرند با تو آدمیان — که از لطافت خوی تو وحش نگریزند

چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر — حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند

غلام آن سر و پایم که از لطافت حسن — به سر سزاست که پیشش به پای برخیزند

تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس — کز اشتیاق جمالت چه اشک می ریزند

قرار عقل برفت و مجال صبر نماند — که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند

مرا مگوی نصیحت که پارسایی و عشق — دو خصلتند که با یکدیگر نیامیزند

رضا به حکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که با زورمند بستیزند

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند — گرفتگان ارادت بجور نگریزند

امیدواران دست طلب زدامن دوست — اگر فرو گسلانند در که آویزند

مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست — که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند

نشان من به سر کوی می فروشان ده — من از کجا و کسانی که اهل پرهیزند

بگیر جامه صوفی بیار جام شراب — که نیک‌نامی و مستی به هم نیامیزند

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار — هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند

مرا که با تو که مقصودی آشتی افتاد — رواست گر همه عالم به جنگ برخیزند

به خون بهای منت کس مطالبت نکند — حلال باشد خونی که دوستان ریزند

طریق ما سر عجزست و آستان رضا

که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

آفتاب از کوه سر بر می‌زند — ماهروی انگشت بر در می‌زند

آن کمان ابرو که تیر غمزه‌اش — هر زمانی صید دیگر می‌زند

دست و ساعد می‌کشد درویش را — تا نپنداری که خنجر می‌زند

یاسمین بویی که سرو قامتش — طعنه بر بالای عرعر می‌زند

روی و چشمی دارم اندر مهر او — کاین گهر می‌ریزد آن زر می‌زند

عشق را پیشانیی باید چو میخ — تا جبینش سنگ بر سر می‌زند

انگبین رویان نترسند از مگس — نوش می‌گیرند و نشتر می‌زند

در به روی دوست بستن شرط نیست — ور ببندی سر به در بر می‌زند

سعدیا دیگر قلم پولادار
کاین سخن آتش به نی در می‌زند

بلبلی بی دل نوایی می‌زند | باد پیمایی هوایی می‌زند

کس نمی‌بینم ز بیرون سرای | واندرونم مرحبایی می‌زند

آتشی دارم که می‌سوزد وجود | چون برو باد صبایی می‌زند

گرچه دریا را نمی‌بیند کنار | غرقه حالی دست و پایی می‌زند

فتنه‌ای بر بام باشد تا یکی | سر به دیوار سرایی می‌زند

آشنایان را جراحت مرهمست | زان که شمشیر آشنایی می‌زند

حیف باشد دست او در خون من | پادشاهی با گدایی می‌زند

بنده‌ام گر بی گناهی می‌کشد | راضیم گر بی خطایی می‌زند

شکر نعمت می‌کنم گر خلعتی | می‌فرستد یا قفائی می‌زند

ناپسندیده‌ست پیش اهل رای | هر که بعد از عشق رایی می‌زند

محتسب گو چنگ میخواران بسوز | مطرب ما خوش بتائی می‌زند

دود از آتش می‌رود خون از قتیل

سعدی این دم هم ز جایی می‌زند

توانگران که بجنب سرای درویشند   مروتست که هر وقت ازو بیندیشند

توای توانگر حسن از غنای درویشان   خبر نداری اگر خسته‌اند و گر ریشند

ترا چه غم که یکی در غمت به جان آید   که دوستان تو چندان که می‌کشی بیشند

مرا به علّت بیگانگی زخویش مران   که دوستان وفادار بهتر از خویشند

غلام همّت رندان و پاکبازانم   که از محبّت با دوست دشمن خویشند

هرآینه لب شیرین جواب تلخ دهد   چنانکه صاحب نوشند ضارب نیشند

تو عاشقان مسلّم ندیده‌ای سعدی   که تیغ بر سر و سر بنده‌وار در پیشند

نه چون منند و تو مسکین حریص کوته دست
که ترک هر دو جهان گفته‌اند و درویشند

یار باید که هر چه یار کند / بر مراد خود اختیار کند

زینهار از کسی که در غم دوست / پیش بیگانه زینهار کند

بار یاران بکش که دامن گل / آن برد کاحتمال خار کند

خانهٔ عشق در خرابات ست / نیکنامی در او چه کار کند

شهربند هوای نفس مباش / سگ شهر استخوان شکار کند

هر شبی یار شاهدی بودن / روز هشیاریت خمار کند

قاضی شهر عاشقان باید / که به یک شاهد اختصار کند

سرِّ سعدی سرای سلطانست
نادر آنجا کسی گذار کند

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند
برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برکند

زان روی و خال دلستان برکش نقاب پرنیان
تا پیش رویت آسمان آن خال اختر برکند

خلقی چو من بر روی تو آشفته همچون موی تو
پای آن نهد در کوی تو کاول دل از سر برکند

زان عارض فرخنده خو نه رنگ دارد گل نه بو
انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر برکند

ما خار غم در پای جان در کویت ای گلرخ روان
وانگه کرا پروای آن کز پای نشتر برکند

ماهست رویت یا ملک قندست لعلت یا نمک
بنمای پیکر تا فلک مهر از دو پیکر برکند

باری بناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری
واله شود کبک دری طاوس شهپر برکند

سعدی چو شد هندوی تو هل تا پرستد روی تو
کو خیمه زد پهلوی تو فردای محشر برکند

کسی که روی تو بیند نگه به کس نکند
ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند

درین روش که تویی پیش هر که بازآیی
گرش به تیغ زنی روی بازپس نکند

چنان به پای تو در مردن آرزومندم
که زندگانی خویشم چنان هوس نکند

به مدتی نفسی یاد دوستی نکنی
که یاد تو نتواند که یک نفس نکند

ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد
که خون خلق بریزی مکن که کس نکند

اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار
شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند

بنال سعدی اگر عشق دوستان داری
که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند — دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند

دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست — سر و جان خواه که دیوانه تأمل نکند

سحر گویند حرام است درین عهد ولیک — چشمت آن کرد که هاروت به بابل نکند

غرقه در بحر عمیق تو چنان بی‌خبرم — که مبادا که چه دریام به ساحل نکند

به گلستان نروم تا تو در آغوش منی — بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند

هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت
چیز و کس در نظرش باز تخیل نکند

میل بین کاین سرو بالا می‌کند
سرو بین کآهنگ صحرا می‌کند

میل ازین خوشتر نداند کرد سرو
ناخوش آن میلست کز ما می‌کند

حاجت صحرا نبود آیینه هست
گر نگارستان تماشا می‌کند

غافلست از صورت زیبای او
آنکه صورت‌های دیبا می‌کند

من هم اوّل روز دانستم که عشق
خون مباح و خانه یغما می‌کند

صبر هم سودی ندارد کاب چشم
راز پنهان آشکارا می‌کند

گر مراد ما نباشد گو مباش
چون مراد اوست هل تا می‌کند

یار زیبا گر بریزد خون یار
زشت نتوان گفت زیبا می‌کند

سعدیا بعد از تحمّل چاره نیست
هر ستم کان دوست با ما می‌کند

تا مگس را جان شیرین در تنست
گرد آن گردد که حلوا می‌کند

سرو بلند بین که چه رفتار می‌کند
وآن ماه محتشم که چه گفتار می‌کند

آن چشم مست بین که به شوخی و دلبری
قصد هلاک مردم هشیار می‌کند

دیوانه می‌کند دل صاحب تمیز را
هر گه که التفات پری‌وار می‌کند

ما روی کرده از همه عالم به روی او
وآن سست عهد روی به دیوار می‌کند

عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان
خفتت و عیب مردم بیدار می‌کند

من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب
صوفی به عجز خویشتن اقرار می‌کند

بیچاره از مطالعهٔ روی نیکوان
صد بار توبه کرد و دگربار می‌کند

سعدی نگفتمت که خم زلف شاهدان
در بند او مشو که گرفتار می‌کند

زلف او بر رخ چو جولان می‌کند مشک را در شهر ارزان می‌کند

جوهری عقل در بازار حسن قیمت لعلش به صد جان می‌کند

آفتاب حسن او تا شعله زد ماه رخ در پرده پنهان می‌کند

من همه قصد وصالش می‌کنم وآن ستمگر عزم هجران می‌کند

گر نمکدان پرشکر خواهی مترس تلخی کان شکرستان می‌کند

تیر مژگان و کمان ابروش عاشقان را عید قربان می‌کند

از وفاها هر چه بتوان می‌کنم
وز جفاها هر چه نتوان می‌کند

یار با ما بی‌وفایی می‌کند
بی‌گناه از من جدایی می‌کند

شمع جانم را بکشت آن بی‌وفا
جای دیگر روشنایی می‌کند

می‌کند با خویش خود بیگانگی
با غریبان آشنایی می‌کند

جو فروشست آن نگار سنگدل
با من او گندم نمایی می‌کند

یار من او باش و قلاشست و رند
بر من او خود پارسایی می‌کند

ای مسلمانان به فریادم رسید
کان فلانی بی‌وفایی می‌کند

کشتی عمرم شکستست از غمش
از من مسکین جدایی می‌کند

آنچه با من می‌کند اندر زمان
آفت دور سمائی می‌کند

سعدی شیرین سخن در راه عشق
از لبش بوسه گدایی می‌کند

هر که بی او زندگانی می‌کند   گر نمی‌میرد گرانی می‌کند

من بر آن بودم که دل ندهم به عشق   سرو بالا دلستانی می‌کند

مهربانی می نمایم بر قدش   سنگدل نامهربانی می‌کند

برف پیری می‌نشیند بر سرم   همچنان طبعم جوانی می‌کند

ماجرای دل نمی‌گفتم به خلق   آب چشمم ترجمانی می‌کند

آهن افسرده می‌کوبد که جهد   با قضای آسمانی می‌کند

عقل را با عشق زور پنجه نیست   احتمال از ناتوانی می‌کند

چشم سعدی در امید روی یار   چون دهانش دُرفشانی می‌کند

هم بود شوری درین سر بی‌خلاف
کاین همه شیرین زبانی می‌کند





دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند　　سروران بر در سودای تو خاک قدمند

شهری اندر هوست سوخته در آتش عشق　　خلقی اندر طلبت غرقهٔ دریای غمند

خون صاحبنظران ریختی ای کعبهٔ حسن　　قتل اینان که روا داشت که صید حرمند

صنم اندر بلد کفر پرستند و صلیب　　زلف و روی تو در اسلام صلیب و صنمند

گاهگاهی بگذر در صف دلسوختگان　　تا ثنائیت بگویند و دعایی بدمند

هر خم از جعد پریشان تو زندان دلیست　　تا نگویی که اسیران کمند تو کمند

حرفهای خط موزون تو پیرامن روی　　گویی از مشک سیه بر گل سوری رقمند

در چمن سرو ستادست و صنوبر خاموش　　که اگر قامت زیبا بنمایی بچمند

زین امیران ملاحت که تو میبینی برکس　　بشکایت نتوان رفت که خصم و حکمند

بندگان را نه گزیرست ز حکمت نه گریز　　چه کنند ار بکشی ور بنوازی خدمند

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست　　گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

غم دل با تو بگویم که تو در راحت نفس　　نشناسی که جگر سوختگان در المند

تو سبکبار قوی حال کجا دریابی　　که ضعیفان غمت بارکشان ستمند

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند / کو مرهمست اگر دگران نیش می‌زنند

ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار / همچون طلسم پای خجالت به دامنند

یک بامداد اگر بخرامی به بوستان / بینی که سرو را ز لب جوی برکنند

تلخست پیش طایفه جور خوبروی / از معتقد شنو که شکر می‌پراکنند

ای متّقی گر اهل دلی دیده‌ها بدوز / کایشان به دل ربودن مردم معیّنند

یا پرده به چشم تأمل فروگذار / یا دل بنه که پرده ز کارت براَفکنند

جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف / صندوق سرّ تست نخواهم که بشکنند

حسن تو نادرست درین عهد و شعر من / من چشم بر تو و همگان گوی برمنند

گویی جمال دوست که بیند چنانکه اوست / الّا به راه دیدهٔ سعدی نظر کنند

شوخی مکن ای یار که صاحبنظرانند — بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد — من نیز بر آنم که همه خلق برآنند

اهل نظر آنند که چشمی به ارادت — با روی تو دارند و دگر بی بصرانند

هر کس غم دین دارد و هر کس غم دنیا — بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند

ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه به درویش — کان‌ها که بمردند گل کوزه گرانند

چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست — افسوس بر ایشان که بغفلت گذرانند

تا رای کجا داری و پروای که داری — کز هر طرفت طایفهٔ منتظرانند

اینان که به دیدار تو در رقص می‌آیند — چون می‌روی اندر طلبت جامه درانند

سعدی به جفا ترک محبت نتوان گفت
بر در بنشینیم اگر از خانه برانند

اینجا شکری هست که چندین مگسانند یا بوالعجبی کاین همه صاحب هوسانند

بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی کاین هیچ کسان در طلب ما چه کسانند

ای قافله سالار چنین گرم چه رانی آهسته که در کوه و کمر باز پسانند

صد مشعله افروخته گردد به چراغی این نور تو داری و دگر مقتبسانند

من قلب و لسانم به وفاداری و صحبت وینان همه قلبند که پیش تو لسانند

آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت چون صبح پدیدست که صادق نفسانند

و آنان که به دیدار چنان میل ندارند سوگند توان خورد که بی‌عقل و خسانند

دانی چه جفا می‌رود از دست رقیبت حیفست که طوطی و زغن هم قفسانند

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم می‌گویمت از دور دعا گر برسانند

خوب رویان جفا پیشه وفا نیز کنند
به کسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو به نخجیر روند
صید را پای ببندند و رها نیز کنند

نظری کن به من خسته که ارباب کرم
به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

عاشقان را ز بر خویش مران تا بر تو
سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند

گر کند میل به خوبان دل من عیب مکن
کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بوسه‌ای زان دهن تنگ بده یا بفروش
کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

تو خطایی بچه‌ای از تو خطا نیست عجب
کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند

گر رود نام من اندر دهنت باکی نیست
پادشاهان به غلط یاد گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند / که جور قاعده باشد که بر غلام کنند

هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد / ز دست دوست نشاید که انتقام کنند

به تیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی / چو روی بازکنی بازت احترام کنند

مرا کمند میفکن که خود گرفتارم / لویشه بر سر اسبان بدلگام کنند

چو مرغ خانه به سنگم بزن که باز آیم / نه وحشیم که مراپای بند دام کنند

یکی به گوشهٔ چشم التفات کن ما را / که پادشاهان گه گه نظر به عام کنند

که گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر / حلال نیست که بر دوستان حرام کنند

ز من بپرس که فتوی دهم به مذهب عشق / نظر به روی تو شاید که بر دوام کنند

دهان غنچه بدرّد نسیم باد صبا / لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند

غریب مشرق و مغرب به آشنایی تو / غریب نیست که در شهر ما مقام کنند

من از تو روی نپیچم که شرط عشق آنست / که روی در غرض و پشت بر ملام کنند

به جان مضایقه با دوستان مکن سعدی

که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند

نشاید که خوبان به صحرا روند		همه کس شناسند و هر جا روند

حلالست رفتن به صحرا ولیک		نه انصاف باشد که بی ما روند

نباید دل از دست مردم ربود		چو خواهند جایی که تنها روند

که بپسندد از باغبانان گل		که از بانگ بلبل به سودا روند

برآرند فریاد عشق از ختا		گر این شوخ چشمان به یغما روند

همه سروها را بباید خمید		که در پای آن سرو بالا روند

بسا هوشمندا که در کوی عشق		چو من عاقل آیند و شیدا روند

بسازیم بر آسمان سلمی		اگر شاهدان بر ثریا روند

نه سعدی درین گل فرو رفت و بس
که آنان که بر روی دریا روند

به بوی آنکه شبی در حرم بیاسایند
هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند

طریق عشق جفا بردنست و جانبازی
دگر چه چاره که با زورمند برنایند

اگر به بام برآید ستاره پیشانی
چو ماه عید به انگشت هاش بنمایند

در گریز نبستست لیکن از نظرش
کجا روند اسیران که بند برپایند

ز خون عزیزترم نیست مایه‌ای در تن
فدای دست عزیزان اگر بیالایند

مگر بخیل تو با دوستان نپیوندند
مگر به شهر تو بر عاشقان نبخشایند

فدای جان تو گر جان من طمع داری
غلام حلقه به گوش آن کند که فرمایند

هزار سرو خرامان به راستی نرسد
به قامت تو و گر سر بر آسمان سایند

حدیث حسن تو و داستان عشق مرا
هزار لیلی و مجنون بر آن نیفزایند

مثال سعدی عودست تا نسوزانی
جماعت از نفسش دم به دم نیاسایند

اخترانی که به شب در نظر ما آیند
پیش خورشید محالست که پیدا آیند

همچنین پیش وجودت همه خوبان عدمند
گرچه در چشم خلایق همه زیبا آیند

مردم از قاتل عمداً بگریزند به جان
پاکبازان بر شمشیر تو عمداً آیند

تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را
که جمال تو ببینند و به غوغا آیند

یعلم الله که گر آیی به تماشا روزی
مردمان از در و بامت به تماشا آیند

دلق و سجادهٔ ناموس به میخانه فرست
تا مریدان تو در رقص و تمنّا آیند

از سر صوفی سالوس دوتائی برکش
کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند

می ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت
هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند

آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد
خرّم آن روز که از خانه به صحرا آیند

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود
گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود

چو هر چه میرسد از دست اوست فرقی نیست
میان شربت نوشین و تیغ زهرآلود

نسیم باد صبا بوی یار من دارد
چو باد خواهم ازین پس به بوی او پیمود

همی گذشت و نظر کردمش به گوشهٔ چشم
که یک نظر بربایم مرا ز من بربود

به صبر خواستم احوال عشق پوشیدن
دگر به گل نتوانستم آفتاب اندود

سوار عقل که باشد که پشت ننماید
در آن مقام که سلطان عشق روی نمود

پیام ما که رساند به خدمتش که رضا
رضای تست گرم خسته داری ار خشنود

شبی نرفت که سعدی به داغ عشق نگفت
دگر شب آمد و کی بی تو روز خواهد بود

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود　　با رفیقی دو که دایم نتوان تنها بود

خاک شیراز چو دیبای منقّش دیدم　　وان همه صورت شاهد که بر آن دیبا بود

پارس در سایهٔ اقبال اتابک ایمن　　لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود

شکرین پسته دهانی به تفرّج بگذشت　　که چه گویم نتوان گفت که چون زیبا بود

یعلم الله که شقایق نه بدان لطف و سمن　　نه بدان بوی و صنوبر نه بدان بالا بود

فتنهٔ سامریش در نظر شورانگیز　　نفس عیسویش در لب شکرخا بود

من در اندیشه که بت یا مه نو یا ملکست　　یا ربت پیکر مه روی ملک سیما بود

دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد
همچو نوروز که بر خوان ملک یغما بود

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود — وز دست غیر دوست تبرزد تبر بود

دشمن گر آستین گل افشاندت به روی — از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود

گر خاک پای دوست خداوند شوق را — در دیدگان کشند جلای بصر بود

شرط وفاست آنکه چو شمشیر برکشد — یار عزیز جان عزیزش سپر بود

یا رب هلاک من مکن الا به دست دوست — تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود

گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی — در پای دوست هر چه کنی مختصر بود

ما سر نهاده ایم تو دانی و تیغ و تاج — تیغی که ماهروی زند تاج سر بود

مشتاق را که سر برود در وفای یار — آن روز روز دولت و روز ظفر بود

ما ترک جان از اوّل این کار گفته ایم — آن را که جان عزیز بود در خطر بود

آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد — او عاقلست و شیوهٔ مجنون دگر بود

با نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق — خام از عذاب سوختگان بی خبر بود

جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار
دانی که آه سوختگان را اثر بود

مرا راحت از زندگی دوش بود　　　که آن ماه رویم در آغوش بود

چنان مست دیدار و حیران عشق　　　که دنیا و دینم فراموش بود

نگویم می لعل شیرین گوار　　　که زهر از کف دست او نوش بود

ندانستم از غایت لطف و حسن　　　که سیم و سمن یا بر و دوش بود

به دیدار و گفتار جان پرورش　　　سراپای من دیده و گوش بود

نمی‌دانم این شب که چون روز شد　　　کسی باز داند که باهوش بود

مؤذّن غلط کرد بانگ نماز　　　مگر همچو من مست و مدهوش بود

بگفتیم و دشمن بدانست و دوست　　　نماند آن تحمّل که سرپوش بود

به خوابش مگر دیده‌ای سعدیا　　　زبان درکش امروز کان دوش بود

مبادا که گنجی ببیند فقیر
که نتواند از حرص خاموش بود

ناچار هر که صاحب روی نکو بود　　　هر جا که بگذرد همه چشمی درو بود

ای گل تو نیز شوخی بلبل معاف دار　　　کانجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود

نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی　　　بعد از هزار سال که خاکش سبو بود

پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک　　　نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود

ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار　　　مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود

مویی چنین دریغ نباشد گره زدن　　　بگذار تا کنار و برت مشک بو بود

پندارم آن که با تو ندارد تعلقی　　　نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود

من باری از تو بر نتوانم گرفت چشم　　　گم کرده دل هر آینه در جستجو بود

بر می نیاید از دل تنگم نفس تمام　　　چون نالهٔ کسی که به چاهی فرو بود

سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود
سر نه چیزیست که شایستهٔ پای تو بود

خرّم آن روی که در روی تو باشد همه عمر
وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود

ذرّه ای در همه اجزای من مسکین نیست
که نه آن ذرّه معلق به هوای تو بود

تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من
هیچکس می نپسندم که به جای تو بود

به وفای تو که گر خشت زنند از گل من
همچنان در دل من مهر و وفای تو بود

غایت آنست که ما در سر کار تو رویم
مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود

من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل
گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود

عجبست آنکه ترا دید و حدیث تو شنید
که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود

خوش بود نالهٔ دلسوختگان از سر درد
خاصه دردی که به امیّد دوای تو بود

ملک دنیا همه با همّت سعدی هیچست
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود
کو را بسر کشتهٔ هجران گذری بود

آن دوست که ما را به ارادت نظری هست
با او مگر او را به عنایت نظری بود

من بعد حکایت نکنم تلخی هجران
کان میوه که از صبر برآمد شکری بود

رویی نتوان گفت که حسنش به چه ماند
گویی که در آن نیمشب از روز دری بود

گویم قمری بود کس از من نپسندد
باغی که به هر شاخ درختش قمری بود

آن دم که خبر بودم از و تا تو نگویی
کز خویشتن و هر که جهانم خبری بود

در عالم وصفش به جهانی برسیدم
کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود

من بودم و او نی قلم اندر سر من کش
با او نتوان گفت وجود دگری بود

با غمزهٔ خوبان که چو شمشیر کشیده ست
در صبر بدیدم که نه محکم سپری بود

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی
کان دل بربودند که صبرش قدری بود

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود — مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود

گر من فدای جان تو گردم دریغ نیست — بسیار سر که در سر مهر و وفا رود

ور من گدای کوی تو باشم غریب نیست — قارون اگر بخیل تو آید گدا رود

مجروح تیر عشق اگرش تیغ بر قفاست — چون می رود ز پیش تو چشم از قفا رود

حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی — کاین پای لایقست که بر چشم ما رود

در هیچ موقفم سر گفت و شنید نیست — الّا در آن مقام که ذکر شما رود

ای هوشیار اگر به سر مست بگذری — عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود

ما چون نشانه پای به گل در بمانده‌ایم — خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود

ای آشنای کوی محبّت صبور باش — بیداد نیکوان همه بر آشنا رود

سعدی به در نمی‌کنی از سر هوای دوست
در پات لازمست که خار جفا رود

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود — وآنچنان پای گرفتست که مشکل برود

دلی از سنگ بباید بسر راه وداع — تا تحمل کند آن روز که محمل برود

چشم حسرت به سر اشک فرو می‌گیرم — که اگر راه دهم قافله بر گل برود

ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست — همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود

موج ازین بار چنان کشتی طاقت بشکست — که عجب دارم اگر تخته به ساحل برود

سهل بود آن که به شمشیر عتابم می‌کشت — قتل صاحبنظر آنست که قاتل برود

نه عجب گر برود قاعدهٔ صبر و شکیب — پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست — مگر آن کس که به شهر آید و غافل برود

گر همه عمر ندادست کسی دل به خیال — چون بیاید بسر راه تو بی دل برود

روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری — پرده بردار که هوش از تن عاقل برود

سعدی از عشق نبازد چه کند ملک وجود — حیف باشد که همه عمر به باطل برود

قیمت وصل نداند مگر آزردهٔ هجر
مانده آسوده بخسبد چو به منزل برود

هر که مجموع نباشد به تماشا نرود		یار با یار سفر کرده به تنها نرود

باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش		صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود

بر دل آویختگان عرصهٔ عالم تنگست		کانکه جایی به گل افتاد دگر جا نرود

هرگز اندیشهٔ یار از دل دیوانهٔ عشق		به تماشای گل و سبزه و صحرا نرود

به سر خار مغیلان بروم با تو چنان		به ارادت که یکی بر سر دیبا نرود

با همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ		که به شوخی برود پیش تو زیبا نرود

گر تو ای تخت سلیمان به سر ما زین دست		رفت خواهی عجب از مورچه در پا نرود

باغبانان به شب از زحمت بلبل چونند		که در ایام گل از باغچه غوغا نرود

همه عالم سخنم رفت و به گوشت نرسید		آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود

هر که ما را به نصیحت ز تو می‌پیچد روی		گو به شمشیر که عاشق به مدارا نرود

ماه رخسار بپوشی تو بت یغمایی		تا دل خلقی ازین شهر به یغما نرود

گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند		هر که او را غم جانست به دریا نرود

سعدیا بارکش و یار فراموش مکن

مهر وامق به جفا کردن عذرا نرود

هر که را باغچه هست به بستان نرود
هر که مجموع نشستست پریشان نرود

آن که در دامنش آویخته باشد خاری
هرگزش گوشهٔ خاطر به گلستان نرود

سفر قبله درازست و مجاور با دوست
روی در قبلهٔ معنی به بیابان نرود

گر بیارند کلید همه درهای بهشت
جان عاشق به تماشاگه رضوان نرود

گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی
اندرونت به گل و لاله و ریحان نرود

هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست
مدّعی باشد اگر بر سر پیکان نرود

صفت عاشق صادق بدرستی آنست
که گرش سر برود از سر پیمان نرود

به نصیحتگر دل شیفته می باید گفت
برو ای خواجه که این درد به درمان نرود

به ملامت نبرند از دل ما صورت عشق
نقش بر سنگ نبشتست به طوفان نرود

عشق را عقل نمی خواست که بیند لیکن
هیچ عیّار نباشد که به زندان نرود

سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
شب به پایان رود و شرح به پایان نرود

در من این عیب قدیمست و به در می نرود   که مرا بی سر و معشوق بسر می نرود

صبرم از دوست مفرمای و تعنت بگذار   کاین بلاییست که از طبع بشر می نرود

مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت   گر به سنگش بزنی جای دگر می نرود

عجب از دیدهٔ گریان منت می آید   عجب آنست کزو خون جگر می نرود

من ازین باز نیایم که گرفتم در پیش   اگرم می رود از پیش اگر می نرود

خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم   گفت ازین کوچه ما راه به در می نرود

جور معشوق چنان نیست که الزام رقیب   گویی ابریست که از پیش قمر می نرود

تا تو منظور پدید آمدی ای فتنهٔ پارس   هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود

زخم شمشیر غمت را به شکیبایی و عقل   چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود

ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم   مهر مهریست که چون نقش حجر می نرود

موضعی در همه آفاق ندانم امروز   کز حدیث من و حسن تو خبر می نرود

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی
چند گویی مگس از پیش شکر می نرود

سرو بالایی به صحرا می‌رود / رفتنش بین تا چه زیبا می‌رود

تا کدامین باغ از و خرّم ترست / کو به رامش کردن آنجا می‌رود

می‌رود در راه و در اجزای خاک / مرده می‌گوید مسیحا می‌رود

این چنین بی خود نرفتی سنگدل / گر بدانستی چه بر ما می‌رود

اهل دل را گو نگه دارید چشم / کان پری پیکر به یغما می‌رود

هر کرا در شهر دید از مرد و زن / دل ربود اکنون به صحرا می‌رود

آفتاب و سرو غیرت می‌برند / کافتابی سرو بالا می‌رود

باغ را چندان بساط افکنده‌اند / کادمی بر فرش دیبا می‌رود

عقل را با عشق زور پنجه نیست / کار مسکین از مدارا می‌رود

سعدیا دل در سرش کردی و رفت
بلکه جانش نیز در پا می‌رود

ای ساربان آهسته رو کارام جانم می رود — وآن دل که با خود داشتم با دلستانم می رود

من مانده ام مهجور از و بیچاره و رنجور از و — گویی که نیشی دور از و در استخوانم می رود

گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون — پنهان نمی ماند که خون بر آستانم می رود

محمل بدار ای ساروان تندی مکن با کاروان — کز عشق آن سرو روان گویی روانم می رود

او می رود دامن کشان من زهر تنهایی چشان — دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم می رود

برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم — چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم می رود

با آن همه بیداد او وین عهد بی بنیاد او — در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می رود

باز آی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین — کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می رود

شب تا سحر می نغنوم و اندرز کس می نشنوم — وین ره نه قاصد می روم کز کف عنانم می رود

گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند به گل — وین نیز نتوانم که دل با کاروانم می رود

صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من — گرچه نباشد کار من هم کار از آنم می رود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن — من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی وفا
طاقت نمی آرم جفا کار از فغانم می رود

آن که مرا آرزوست دیر میسّر شود / وین چه مرا در سرست عمر درین سر شود

تا تو نیابی به فضل رفتن ما باطلست / ور به مثل پای سعی در طلبت سر شود

برق جمالی بجست خرمن خلقی بسوخت / زآن همه آتش نگفت دود دلی بر شود

ای نظر آفتاب هیچ زیان دارد ت / گر در و دیوار ما از تو منوّر شود

گر نگهی دوست وار بر طرف ما کنی / حقه همان کیمیاست وین مس ما زر شود

هوش خردمند را عشق بتاراج برد / من نشنیدم که باز صید کبوتر شود

گر تو چنین خوبروی بار دگر بگذری / سنت پرهیزگار دین قلندر شود

هر که به گِل در بماند تا بنگیرند دست / هر چه کند جهد بیش پای فروتر شود

چون متصوّر شود در دل ما نقش دوست / همچو بتش بشکنیم هر چه مصوّر شود

پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک / سنگ به یک نوع نیست تا همه گوهر شود

هر که به گوش قبول دفتر سعدی شنید / دفتر وعظش به گوش همچو دف تر شود


آتلیه آقامیری



هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا منتهای کار من از عشق چون شود

دل برقرار نیست که گویم نصیحتی
از راه عقل و معرفتش رهنمون شود

یار آن حریف نیست که از در درآیدم
عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود

فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست
ور کوه محنتم به مثل بیستون شود

ساکن نمی‌شود نفسی آب چشم من
سیماب طرفه نبود اگر بی سکون شود

دم درکش از ملامتم ای دوست زینهار
کاین درد عاشقی به ملامت فزون شود

جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد
تا زعفران چهره من لاله گون شود

دیوار دل به سنگ تعنت خراب گشت
رخت سرای عقل به یغما کنون شود

چون دور عارض تو برانداخت رسم عقل
ترسم که عشق در سر سعدی جنون شود

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود
تا بشنود حسود و بر او ناوکی شود

خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن
کاین رنج و سختیم همه پیش اندکی شود

آن را مسلمست تماشای نوبهار
کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود

ای مفلس آنچه در سرتست از خیال گنج
پایت ضرورتست که در مهلکی شود

سعدی درین کمند به دیوانگی فتاد
گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

آن که نقشی دیگرش جایی مصوّر می‌شود
نقش او در چشم ما هر روز خوشتر می‌شود

عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد
بی خلاف آن مملکت بر وی مقرّر می‌شود

دیگران را تلخ می‌آید شراب جور عشق
ما ز دست دوست می‌گیریم و شکّر می‌شود

دل ز جان برگیر و در برگیر یار مهربان
گر بدین مقدارت آن دولت میسّر می‌شود

هرگزم در سر نبود اندیشهٔ سودا و لیک
پیل اگر در بند می‌افتد مسخّر می‌شود

عیش‌ها دارم درین آتش که بینی دم به دم
کاندرونم گر چه می‌سوزد منوّر می‌شود

تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست
ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر می‌شود

غیرتم گوید نگویم با حریفان راز خویش
باز می‌بینم که در آفاق دفتر می‌شود

آب شوق از چشم سعدی می‌رود بر دست و خط
لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر می‌شود

قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود
چون همی سوزد جهان از وی معطّر می‌شود

هفته‌ای می‌رود از عمر و به ده روز کشید — کز گلستان صفا بوی وفایی ندمید

آن که برگشت و جفا کرد و به هیچم بفروخت — به همه عالمش از من نتوانند خرید

هر چه زان تلخ‌تر اندر همه عالم نبود — گو بگو از لب شیرین که لطیفست و لذیذ

گر من از خار بترسم نبرم دامن گل — کام در کام نهنگ ست بباید طلبید

مرو ای دوست که ما بی تو نخواهیم نشست — مبر ای یار که ما از تو نخواهیم برید

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم — که محالست که در خود نگرد هر که تو دید

آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست — چه از آن به که بود با تو مرا گفت و شنید

جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل — عاقبت جان به دهان آمد و طاقت برسید

آخر ای مطرب ازین پردهٔ عشاق بگرد — چند گویی که مرا پرده به چنگ تو درید

تشنگانت به لب ای چشمهٔ حیوان مردند — چند چون ماهی بر خشک توانند طپید

سخن سعدی بشنو که تو خود زیبایی
خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید

چه سروست آن که بالا می‌نماید / عنان از دست دل‌ها می‌رباید

که زاد این صورت منظور محبوب / ازین صورت ندانم تا چه زاید

اگر صد نوبتش چون قرص خورشید / ببینم آب در چشم من آید

کس اندر عهد ما مانند وی نیست / ولی ترسم به عهد ما نپاید

فراغت زان طرف چندانکه خواهی / وزین جانب محبّت می‌فزاید

حدیث عشق جانان گفتنی نیست / وگر گویی کسی همدرد باید

درازای شب از ناخفتگان پرس / که خواب آلوده را کوته نماید

مرا پای گریز از دست او نیست / اگر سر می‌بندد ور می‌گشاید

رها کن تا بیفتد ناتوانی / که با سرپنجگان زور آزماید

نشاید خون سعدی بی سبب ریخت
ولیکن چون مراد اوست شاید

نگفتم روزه بسیاری نپاید ‌‌‌‌‌‌‌‌ ریاضت بگذرد سختی سرآید

پس از دشواری آسانیست ناچار ‌‌‌‌‌‌‌‌ ولیکن آدمی را صبر باید

رخ از ما تا به کی پنهان کند عید ‌‌‌‌‌‌‌‌ هلال آنک به ابرو می‌نماید

سرابستان درین موسم چه بندی ‌‌‌‌‌‌‌‌ درش بگشای تا دل برگشاید

غلامان را بگو تا عود سوزند ‌‌‌‌‌‌‌‌ کنیزک را بگو تا مشک ساید

که پندارم نگار سرو بالا ‌‌‌‌‌‌‌‌ درین دم تهنیت گویان درآید

سواران حلقه بربودند و آن شوخ ‌‌‌‌‌‌‌‌ هنوز از حلقه‌ها دل می‌رباید

چو یار اندر حدیث آید به مجلس ‌‌‌‌‌‌‌‌ مغنی را بگو تا کم سراید

که شعر اندر چنین مجلس نگنجد
بلی گر گفتهٔ سعدیست شاید

به حسن دلبر من هیچ در نمی باید / جز این دقیقه که با دوستان نمی پاید

حلاوتیست لب لعل آبدارش را / که در حدیث نیاید چو در حدیث آید

ز چشم غمزده خون می رود به حسرت آن / که او به گوشهٔ چشم التفات فرماید

بیا که دم به دمت یاد می رود هر چند / که یاد آب به جز تشنگی نیفزاید

امیدوار تو جمعی که روی بنمایی / اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید

نخست خونم اگر می روی به قتل بریز / که گر نریزی از دیده ام بپالاید

به انتظار تو آبی که می رود از چشم / به آب چشمه نماند که چشمه می زاید

کنند هر کسی از حضرتت تمنایی / خلاف همّت من کز توام تو می باید

شکر به دست ترش روی خادمم مفرست / وگر بدست خودم زهر می دهی شاید

تو همچو کعبه عزیز اوفتاده ای در اصل / که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید

من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق / عنان عقل ز دست حکیم برباید

نگفتمت که به ترکان نظر مکن سعدی / چو ترک ترک نگفتی تحمّل باید

در سرای درین شهر اگر کسی خواهد
که روی خوب نبیند به گل برانداید

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید / روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را / تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

این لطافت که تو داری همه دلها بفریبد / وین بشاشت که تو داری همه غمها بزداید

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد / زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید

نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی / پیش نطق شکرینت چو نی انگشت بخاید

گر مرا هیچ نباشد نه به دنیا نه به عقبی / چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

دل به سختی بنهادم پس از آن دل به تو دادم / هر که از دوست تحمّل نکند عهد نپاید

با همه خلق نمودم خم ابرو که تو داری / ماه نو هر که ببیند به همه کس بنماید

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی / آنکه روی از همه عالم به تو آورد نشاید

چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند / پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن زیبا نه حرامست ولیکن

نظری گر بربائی دلت از کف برباید

سروی چو تو می باید تا باغ بیاراید / ور در همه باغستان سروی نبود شاید

در عقل نمی گنجد در وهم نمی آید / کز تخم بنی آدم فرزند پری زاید

چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت / کاندر همه شهر اکنون دل نیست که برباید

هر کس سر سودایی دارند و تمنایی / من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید

گر سر برود قطعاً در پای نگارینش / سهلست ولی ترسم کو دست نیالاید

حقا که مرا دنیا بی دوست نمی باید / با تفرقهٔ خاطر دنیا به چه کار آید

سرهاست درین سودا چون حلقه زنان بر در / تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید

ترسم نکند لیلی هرگز به وفا میلی / تا خون دل مجنون از دیده نپالاید

بر خسته نبخشاید آن سرکش سنگین دل / باشد که چو باز آید بر کشته ببخشاید

ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا / کاین عمر نمی ماند وین عهد نمی پاید

گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد / من مستم ازین معنی هشیار سری باید

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید   مرا دلیست که با شوق بر نمی آید
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم   بیا وگر همه دشنام می دهی شاید
اگر چه هر چه جهانت بدل خریدارند   منت به جان بخرم تا کسی نیفزاید
بکش چنانکه توانی که بنده را نرسد   خلاف آنچه خداوندگار فرماید
نه زنده را به تو میلست و مهربانی و بس   که مرده را به نسیمت روان بیاساید
مپرس کشتهٔ شمشیر عشق را چونی   چنانکه هر که ببیند برو ببخشاید
پدر که چون تو جگرگوشه از خدا می خواست   خبر نداشت که دیگر چه فتنه می زاید
توانگرا در رحمت به روی درویشان   مبند و گر تو ببندی خدای بگشاید

به خون سعدی اگر تشنه ای حلالت باد
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی پاید

مرو به خواب که خوابت ز چشم برباید | گرت مشاهدهٔ خویش در خیال آید
مجال صبر همین بود و منتهای شکیب | دگر مپای که عمر این همه نمی‌پاید
چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی | تو خود بیا که دگر هیچ در نمی‌باید
اگر چه صاحب حسنند در جهان بسیار | چو آفتاب برآید ستاره ننماید
ز نقش روی تو مشاطه دست بازکشید | که شرم داشت که خورشید را بیاراید
به لطف دلبر من در جهان نبینی دوست | که دشمنی کند و دوستی بیفزاید
نه زنده را به تو میلست و مهربانی و بس | که مرده را به نسیمت روان بیاساید
دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت | دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید
چرا و چون نرسد دردمند عاشق را | مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید

گر آه سینهٔ سعدی رسد بحضرت دوست
چه جای دوست که دشمن برو ببخشاید

امیدوار چنانم که کار بسته برآید
وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

من از تو سیر نگردم و گر ترش کنی ابرو
جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید

بر غم دشمنم ای دوست سایه به سر آور
که موش کور نخواهد که آفتاب برآید

گلم ز دست به دربرد روزگار مخالف
امید هست که خارم ز پای هم بدرآید

گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت
وگر نمیرد بلبل درخت گل ببر آید

ز بس که در نظر آمد خیال روی تو ما را
چنان شدم که بجهدم خیال در نظر آید

هزار قرعه بنامت زدیم و بازنگشتی
ندانم آیت رحمت بطالع که برآید

ضرورتست که روزی به کوه رفته زدست
چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید — چو بلبلم هوس ناله‌های زار آید

میان انجمن از لعل او چو آرم یاد — مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید

ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد — ز شکل سبزه مرا یاد خطّ یار آید

گلی بدست من آید چو روی تو هیهات — هزار سال دگر گر چنین بهار آید

خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا — ز گلستان جمالش نصیب خار آید

طمع مدار وصالی که بی فراق بود — هر آینه پس هر مستیی خمار آید

مرا زمانه ز یاران به منزلی انداخت — که راضیم به نسیمی کز آن دیار آید

فراق یار به یکبار بیخ صبر بکند — بهار وصل ندانم که کی به بار آید

دلا اگر چه که تلخست بیخ صبر ولی — چو بر امید وصالست خوشگوار آید

پس از تحمّل سختی امید وصل مراست — که صبح از شب و تریاک هم ز مار آید

ز چرخ عربده جو بس خدنگ تیر جفا — بجست و در دل مردان هوشیار آید

چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی بر من — مرا همان نفس از عمر در شمار آید

بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
ز کار و بار جهان گر شیست عار آید

سرمست اگر درآیی عالم بهم برآید   خاک وجود ما را گرد از عدم برآید

گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد   خلوت‌نشین جان را آه از حرم برآید

گلدسته امیدی بر جان عاشقان نه   تا رهروان غم را خار از قدم برآید

گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم   آن کام برنیامد ترسم که دم برآید

عاشق بکشتم ارچه دانسته بودم اوّل   کز تخم عشقبازی شاخ ندم برآید

گویند دوستانم سودا و ناله تا کی   سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید

دل رفت و صبر و دانش ما مانده‌ایم و جانی   ور زآنکه غم غم تست آن نیز هم برآید

هر دم ز سوز عشقت سعدی چنان بنالد
کز شعر سوزناکش دود از قلم برآید

بکوی لاله رخان هر که عشقباز آید
امید نیست که دیگر به عقل باز آید

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا به چنگ باز آید

ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیست
که گر ببیند زندیق در نماز آید

بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی
که هر دم از در او چون تویی فراز آید

ترش نباشم اگر صد جواب تلخ دهی
که از دهان تو شیرین و دلنواز آید

بیا و گونهٔ زردم ببین و نقش بخوان
که گر حدیث کنم قصه‌ای دراز آید

خروشم از تف سینه‌ست و ناله از سر درد
نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید

بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه
که هر که چون تو گرامی بود به ناز آید

کاروانی شکر از مصر به شیراز آید / اگر آن یار سفرکردهٔ ما باز آید

گر تو باز آی که گر خون منت در خور دست / پیشت آیم چو کبوتر که به پرواز آید

نام و ننگ و دل و دین گو برو و این مقدار / چیست تا در نظر عاشق جانباز آید

من خود این سنگ بجان می طلبیدم همه عمر / کاین قفس بشکند و مرغ به پرواز آید

اگر این داغ جگرسوز که بر جان منست / بر دل کوه نهی سنگ به آواز آید

من همان روز که روی تو بدیدم گفتم / هیچ شک نیست که از روی چنین ناز آید

هر چه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس / آن که محبوب منست از همه ممتاز آید

گر تو باز آیی و بر ناظر سعدی بروی
هیچ غم نیست که منظور به اعزاز آید

اگر آن عهدشکن با سر میثاق آید
جان رفتست که با قالب مشتاق آید

همه‌شب های جهان روز کند طلعت او
گر چو صبحش نظـر بر همه آفاق آید

هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم
پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

بندگی هیچ نکردیم و طمع می داریم
که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید

گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند
روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید

دیگری گر همه احسان کند از من بخلست
وز تو مطبوع بود گر همه احراق آید

سرو از آن پای گرفتست به یکجای مقیم
که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید

بی تو گر باد صبا می زندم بر دل ریش
همچنانست که آتش که بحرّاق آید

گر فراقت نکشد جان به وصالت بدهم
تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید

سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی
مرد آن نیست که در حلقهٔ عشّاق آید

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
وگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید

مرا تو جان شیرینی به تلخی رفته از اعضا
الا ای جان به تن باز آ وگر نه تن بجان آید

ملامت‌ها که بر من رفت و سختی‌ها که پیش آمد
گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید

چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را
حدیث آن گه کند بلبل که گل با بوستان آید

چه سود آب فرات آن گه که جان تشنه بیرون شد
چو مجنون بر کنار افتاد لیلی با میان آید

من ای گل دوست می‌دارم ترا کز بوی مشکینت
چنان مستم که گویی بوی یار مهربان آید

نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری
کز آن جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید

گناه تست اگر وقتی بنالد ناشکیبایی
ندانستی که چون آتش دراندازی دخان آید

خطا گفتم به نادانی که جوری می‌کند عذرا
نمی‌باید که وامق را شکایت بر زبان آید

قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی
دگر بارش بفرمایی بفرق سر دوان آید

زمین باغ و بستان را به عشق باد نوروزی
بباید ساخت با جوری که از باد خزان آید

گرت خونابه گردد دل ز دست دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که از دل بر دهان آید

که برگذشت که بوی عبیر می‌آید
که می‌رود که چنین دلپذیر می‌آید

نشان یوسف گم‌کرده می‌دهد یعقوب
مگر ز مصر به کنعان بشیر می‌آید

ز دست رفتم و بی‌دیدگان نمی‌دانند
که زخم‌های نظر بر بصیر می‌آید

همی خرامد و عقلم به طبع می‌گوید
نظر بدوز که آن بی‌نظیر می‌آید

جمال کعبه چنان می‌دواندم به نشاط
که خارهای مغیلان حریر می‌آید

نه آنچنان به تو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید

ز دیدنت نتوانم که دیده دربندم
وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

هزار جامهٔ معنی که من براندازم
به قامتی که تو داری قصیر می‌آید

بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت
که رحمتی مگرش بر اسیر می‌آید

رسید نالهٔ سعدی به هر که در آفاق
هم آتشی زده تا نفیر می‌آید

آن نه عشقست که از دل به دهان می آید   و آن نه عاشق که ز معشوق بجان می آید

گو برو در پس زانوی سلامت بنشین   آنکه از دست ملامت به فغان می آید

کشتی هر که درین ورطهٔ خونخوار افتاد   نشنیدیم که دیگر به کران می آید

یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد   دیگر از وی خبر و نام و نشان می آید

چشم رغبت که به دیدار کسی کردی باز   باز برهم منه ار تیر و سنان می آید

عاشق آنست که بی خویشتن از ذوق سماع   پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید

حاش لله که من از تیر بگردانم روی   گر بدانم که از آن دست و کمان می آید

کشته بینند و مقاتل ننشانند که کیست   کاین خدنگ از نظر خلق نهان می آید

اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا   که ملالم ز همه خلق جهان می آید

شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند   لیکن از شوق حکایت بزبان می آید

سعدیا این همه فریاد تو بی دردی نیست
آتشی هست که دود از سر آن می آید

ترا سریست که با ما فرو نمی‌آید ‌ ‌ ‌ مرا دلی که صبوری ازو نمی‌آید

کدام دیده به روی تو باز شد همه عمر ‌ ‌ ‌ که آب دیده به رویش فرو نمی‌آید

جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب ‌ ‌ ‌ که مهربانی از آن طبع و خو نمی‌آید

چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت ‌ ‌ ‌ بر او فتادهٔ مسکین چو گو نمی‌آید

اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش ‌ ‌ ‌ بد از منست که گویم نکو نمی‌آید

گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید ‌ ‌ ‌ که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی‌آید

گمان برند که در عود سوز سینهٔ من ‌ ‌ ‌ بمرد آتش معنی که بو نمی‌آید

چه عاشقست که فریاد دردناکش نیست ‌ ‌ ‌ چه مجلس است کزو های و هو نمی‌آید

بشیر بود مگر شور عشق سعدی را
که پیر گشت و تغیّر درو نمی‌آید

آنک از جنت فردوس یکی می آید | اختری می گذرد یا ملکی می آید
هر شکر پاره که در می رسد از عالم غیب | بر دل ریش عزیزان نمکی می آید
تا مگر یافته گردد نفسی خدمت او | نفسی می رود از عمر و یکی می آید

سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود
هم بگیرد که دمادم یزکی می آید

شیرین دهان آن بت عیّار بنگرید | دُر در میان لعل شکربار بنگرید

بستان عارضش که تماشاگه دلست | پر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید

از ما به یک نظر بستاند هزار دل | این آبروی و رونق بازار بنگرید

سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید | عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید

امروز روی یار بسی خوبتر ز دیست | امسال کار من بتر از پار بنگرید

در عهد شاه عادل اگر فتنه نادرست | این چشم مست و فتنهٔ خونخوار بنگرید

گفتار بشنویدش و دانم که خود ز کبر | با کس سخن نگوید رفتار بنگرید

آن دم که جعد زلف پریشان برافکند | صد دل به زیر طرّهٔ طرّار بنگرید

گنجیست درج در عقیقین آن پسر | بالای گنج حلقه زده مار بنگرید

چشمش به تیغ غمزهٔ خونخوار خیره کش | شهری گرفت قوّت بیمار بنگرید

آتشکده ست باطن سعدی ز سوز عشق | سوزی که در دلست در اشعار بنگرید

دی گفت سعدیا من از آن توام به طنز
این عشوهٔ دروغ دگر بار بنگرید

آفتابست آن پری رخ یا ملایک یا بشر　　قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر

هد صبری ما تولّی رد عقلی ماثنا　　صاد قلبی ما تمنّی زاد وجدی ما عبر

گلبنست آن یا تن نازک نهادش یا حریر　　آهنست آن یا دل نامهربانش یا حجر

تهت والمطلوب عندی کیف حالی ان نأی　　حرت والمأمول نحوی ما احتیالی ان هجر

باغ فردوست گلبرگش نخوانم یا بهار　　جان شیرینست خورشیدش نگویم یا قمر

قل لمن یبغی فرارا منه هل لی سلوه　　ام علی التّقدیر انّی ابتغی این المفر

برفراز سرو سیمینش چو بخرامد بناز　　چشم شورانگیز بین تا نجم بینی بر شجر

یکره المحبوب وصلی انتهی عما نهی　　یرسم المنظور قتلی ارتضی فیما امر

کاش اندک مایه نرمی در خطابش دیدمی　　ور مرا عشقش به سختی کشت سهلست اینقدر

قیل لی فی الحب اخطار و تحصیل المنی　　دوله القی بمن القی بروحی فی الخطر

گوشه گیر ای یار یا جان در میان آور که عشق　　تیر بارانست یا تسلیم باید یا حذر

فالتّنائی غصّه ما ذاق الّا من صبا　　والتّدانی فرصه ما نال الّا من صبر

دختران طبع را یعنی سخن با این جمال　　آبروئی نیست پیش آن آن زیبا پسر

لحظک القتّال یغوی فی هلاکی لاتدع　　عطفک المیّاس یسعی فی بلائی لاتذر

آخر ای سرو روان بر ما گذر کن یکزمان　　آخر ای آرام جان در ما نظر کن یکنظر

یا رخیم الجسم لولا انت شخصی ما انحنی　　یا کحیل الطّرف لولا انت دمعی ما انحدر

دوستی را گفتم اینک عمر شد گفت ای عجب
طرفه می دارم که بی دلدار چون بردی بسر

بعض خلّانی اتانی سائلاً عن قصّتی
قلت لاتسئل صفار الوجه یغنی عن خبر

گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز
عشق را یا مال باید یا صبوری یا سفر

آمد گه آن که بوی گلزار　　منسوخ کند گلاب عطّار

خواب از سر خفتگان بدر برد　　بیداری بلبلان اسحار

ما کلبهٔ زهد برگرفتیم　　سجّاده که می‌برد به خمّار

یک رنگ شویم تا نباشد　　این خرقه ستر پوش زنّار

برخیز که چشم‌های مستت　　خفتست و هزار فتنه بیدار

وقتی صنمی دلی ربودی　　تو خلق ربوده به یکبار

یا خاطر خویشتن به ما ده　　یا خاطر ما ز دست بگذار

نه راه شدن نه روی بودن　　معشوق ملول و ما گرفتار

هم زخم توبه چو می‌خورم زخم　　هم بار توبه چو می‌کشم بار

من پیش نهاده‌ام که در خون　　برگردم و برنگردم از یار

گر دنیی و آخرت بیاری　　کاین هر دو بگیر و دوست بگذار

ما یوسف خود نمی‌فروشیم
تو سیم سیاه خود نگه دار

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار / چون نتواند کشید دست در آغوش یار

گر دگری را شکیب هست ز دیدار دوست / من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار

آتش آهست و دود میرودش تا بسقف / چشمه چشمست و موج می زندش بر کنار

گر تو ز ما فارغی ما به تو مستظهریم / ور تو ز ما بی نیاز ما به تو امیدوار

ای که به یاران غار مشتغلی دوستکام / غمزده بر در ست چون سگ اصحاب غار

این همه بار احتمال می کنم و می روم / اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار

ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش / گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار

تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایشست / روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندکار

دولت جان پرورست صحبت آمیزگار — خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار

آخر عهد شبست اول صبح ای ندیم — صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر

دور نباشد که خلق روز تصور کنند — گر بنمایی به شب طلعت خورشیدوار

مشعله ای برفروز مشعله ای پیش گیر — تا ببرند از سرم زحمت خواب و خمار

خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع — نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله زار

برگ درختان سبز پیش خداوند هوش — هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

روز بهارست خیز تا به تماشا رویم — تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

وعده که گفتی شبی با تو به روز آورم — شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار

دور جوانی گذشت موی سیه پیسه گشت — برق یمانی بجست گرد بماند از سوار

دفتر فکرت بشوی گفتهٔ سعدی بگوی

دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

زنده کدامست بر هوشیار   آن که بمیرد به سر کوی یار

عاشق دیوانه سرمست را   پند خردمند نیاید به کار

سر که بکشتن بنهی پیش دوست   به که بکشتن بنهی در دیار

ای که دلم بردی و جان سوختی   در سر سودای تو شد روزگار

شربت زهر ار تو دهی نیست تلخ   کوه احد گر تو نهی نیست بار

بندی مهر تو نیابد خلاص   غرقهٔ عشق تو نبیند کنار

درد نهانی دل تنگم بسوخت   لاجرمم عشق بود آشکار

در دلم آرام تصوّر مکن   وز مژه‌ام خواب توقّع مدار

گر گله از ماست شکایت بگوی   ور گنه از تست غرامت بیار

بر سر پا عذر نباشد قبول   تا ننشینی ننشیند غبار

دل چه محل دارد و دینار چیست   مدعیم گر نکنم جان نثار

سعدی اگر زخم خوری غم مخور

فخر بود داغ خداوندگار

شرطست جفا کشیدن از یار — خمرست و خمار و گلبن و خار

من معتقدم که هر چه گویی — شیرین بود از لب شکر بار

پیش دگری نمی‌توان رفت — از تو به تو آمدم بزنهار

عیبت نکنم اگر بخندی — بر من چو بگریم از غمت زار

ننگ نیست که بوستان بخندد — هر گه که بگرید ابر آزار

تو می‌روی و خبر نداری — واندر عقبت قلوب و ابصار

گر پیش تو نوبتی بمیرم — هیچم نبود گزند و تیمار

جز حسرت آن که زنده گردم — تا پیش بمیرمت دگر بار

گفتم که به گوشه‌ای چو سنگی — بنشینم و روی دل به دیوار

دانم که میسرم نگردد — تو سنگ در آوری بگفتار

سعدی نرود به سختی از پیش
با قید کجا رود گرفتار

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار

برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم
یارب ز من چه خاست که بی من نشست یار

در عشق یار نیست مرا صبر و سیم و زر
لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار

چون قامتم کمان صفت از غم خمیده دید
چون تیر ناگهان ز کنارم بجست یار

سعدی ببندگیش کمر بسته و لیک
منّت منه که طرفی ازین بر نبست یار

اکنون که بی وفایی یارت درست شد
در دل شکن امید که پیمان شکست یار

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار ... ترک رضای خویش کند در رضای یار

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ ... بیند خطای خویش و نبیند خطای یار

یار از برای نفس گرفتن طریق نیست ... ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار

یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند ... بی طاقت از ملامت خلق و جفای یار

من ره نمی‌برم مگر آنجا که کوی دوست ... من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار

گفتی هوای باغ در ایام گل خوشست ... ما را به در نمی‌رود از سر هوای یار

بستان بی مشاهده دیدن مجاهده است ... ور صد درخت گل بنشانی بجای یار

ای باد اگر بگلشن روحانیان روی ... یار قدیم را برسانی دعای یار

ما راز در دغشق تو با کس حدیث نیست ... هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

هر کس میان جمعی و سعدی و گوشه‌ای

بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر / که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای / حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست / ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر

زان که هرگز به جمال تو در آیینهٔ وهم / متصوّر نشود صورت و بالای دگر

وامقی بود که دیوانهٔ عذرایی بود / منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر

وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد / خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر

بامدادان به تماشای چمن بیرون آی / تا فراغ از تو نماند به تماشای دگر

هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید / گویم این نیز نهم بر سر غم‌های دگر

باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست
سعدی امروز تحمّل کن و فردای دگر

بفلک می رسد از روی چو خورشید تو نور / قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد / بلکه در جنّت فردوس نباشد چو تو حور

حور فردا که چنین روی بهشتی بیند / گرش انصاف بود معترف آید به قصور

شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو / از شبستان به درآیی چو صباح از دیجور

زندگان را نه عجب گر به تو میلی باشد / مردگان باز نشینند به عشقت ز قبور

آن بهایم نتوان گفت که جانی دارد / که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور

سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز / مست چندان که بکوشند نباشد مستور

این حلاوت که تو داری نه عجب گر دستت / عسلی دوزد و زنّار ببندد زنبور

آنچه در غیبتت ای دوست به من می گذرد / نتوانم که حکایت کنم الا به حضور

منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد / من به شیرین سخنی تو به نکوئی مشهور

سختم آید که بهر دیده ترا می نگرند / سعدیا غیرتت آمد نه عجب سعد غیور

پروانه نمی‌شکیبد از دور   ور قصد کند بسوزدش نور

هر کس به تعلّقی گرفتار   صاحبنظران به عشق منظور

آن روز که روز حشر باشد   دیوان حساب و عرض منشور

ما زنده به ذکر دوست باشیم   دیگر حیوان بنفخهٔ صور

یا ربّ که تو در بهشت باشی   تا کس نکند نگاه در حور

ما مست شراب ناب عشقیم   نه تشنهٔ سلسبیل و کافور

بیمست شرار آه مشتاق   کاتش بزند حجاب مستور

من دانم و دردمند بیدار   آهنگ شب دراز دیجور

آخر ز هلاک ما چه خیزد   سیمرغ چه می‌کند به عصفور

نزدیک نمی‌شوی به صورت   وز دیدهٔ دل نمی‌شوی دور

از پیش تو راه رفتنم نیست   گردن به کمند به که مهجور

سعدی چو مرادت انگبین ست
واجب بود احتمال زنبور

آن کیست که می‌رود به نخجیر — پای دل دوستان به زنجیر

همشیرهٔ جادوان بابل — همسایهٔ لعبتان کشمیر

اینست بهشت اگر شنیدی — کز دیدن آن جوان شود پیر

از عشق کمان دست و بازوش — افتاده خبر ندارد از تیر

نقّاش که صورتش ببیند — از دست بیفکند تصاویر

ای سخت جفای سست پیوند — رفتی و چنین برفت تقدیر

کوته نظران ملامت از عشق — بی فایده می‌کنند و تحذیر

با جان من از جسد برآید — خونی که فرو شدست با شیر

گر جان طلبد حبیب عشّاق — نه منع روا بود نه تأخیر

آن را که مراد دوست باید — گو ترک مراد خویشتن گیر

سعدی چو اسیر عشق ماندی
تدبیر تو چیست ترک تدبیر

از همه باشد به حقیقت گزیر   وز تو نباشد که نداری نظیر
مشرب شیرین نبود بی زحام   دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرقست از بدنت یا گلاب   آن نفست از دهنت یا عبیر
بذل تو کردم تن و هوش و روان   وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
دل چه بود جان که بدو زنده‌ام   گو بده ای دوست که گویم بگیر
راحت جان باشد از آن قبضه تیغ   مرهم دل باشد از آن جعبه تیر
درد نهانی به که گویم که نیست   با خبر از درد من الا خبیر
عیب کنندم که چه دیدی درو   کور نداند که چه بیند بصیر
چون نرود در پی صاحب کمند   آهوی بیچاره به گردن اسیر
هر که دل شیفته دارد چو من   بس که بگوید سخن دلپذیر

ناله سعدی به چه دانی خوشست
بوی خوش آید چه بسوزد عبیر

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر
از همه باشد گریز وز تو نباشد گزیر

تا تو مصوّر شدی در دل یکتای من
جای تصوّر نماند دیگرم اندر ضمیر

عیب کنندم که چند در پی خوبان روی
چون نرود بنده وار هر که برندش اسیر

بستهٔ زنجیر زلف زود نیابد خلاص
دیر بر آید بجهد هر که فروشد بقیر

چون تو بتی بگذرد سرو قد سیم ساق
هر که درو ننگرد مرده بود یا ضریر

گر نبرم ناز دوست کیست که مانند اوست
کبر کند بی خلاف هر که بود بی نظیر

قامت زیبای سرو کاین همه وصفش کنند
هست بصورت بلند لیک به معنی قصیر

هر که طلبکار تست روی نتابد ز تیغ
وانکه هوادار تست باز نگردد به تیر

بوسه دهم بنده وار بر قدمت ور سرم
در سر این می رود بی سر و پایی بگیر

سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال
آنت مقامی بزرگ اینت بهایی حقیر

گر تو ز ما فارغی وز همه کس بی نیاز
ما به تو مشتاقیم وز همه عالم فقیر

دل برگرفتی از برم ای دوست دست گیر — کز دست می‌رود سرم ای دوست دست گیر

شرطست دستگیری درماندگان و من — هر روز ناتوان‌ترم ای دوست دست گیر

پایاب نیست بحر غمت را و من غریق — خواهم که سر برآورم ای دوست دست گیر

سر می‌نهم که پای برآرم ز دام عشق — وین کی شود میسّرم ای دوست دست گیر

دل جان همی سپارد و فریاد می‌کند — کاخر بکار تو درم ای دوست دست گیر

راضی شدم به یک نظر اکنون که وصل نیست — آخر بدین محقّرم ای دوست دست گیر

از دامن تو دست ندارم که دست نیست — بر دستگیر دیگرم ای دوست دست گیر

سعدی نه بارها به تو برداشت دست عجز
یکبارش از سر کرم ای دوست دست گیر

فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر
قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر

گم شدم در راه سودا رهنمایا رهنمای
شخصم از پای اندر آمد دستگیرا دستگیر

گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا
سر ز حکمت بر ندارم چون مرید از گفت پیر

ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل
بگذرد از چرخ اطلس همچو سوزن از حریر

چون کنم کز دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب
چون کنم کز جان گزیرست و ز جانان ناگزیر

بی تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل
با تو گر در دوزخم خرّم هوای زمهریر

گر بپرّد مرغ وصلت در هوای بخت من
وه که آن ساعت ز شادی چار پر گردم چو تیر

تا روانم هست خواهم راند نامت بر زبان
تا وجودم هست خواهم کند نقشت در ضمیر

گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم
لابه بر گردون رسانم چون جهودان در فطیر

بوالعجب شوریده‌ام سهوم به رحمت درگذار
سهمگن درمانده‌ام جرمم بطاعت درپذیر

آه درد آلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر   به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر

در آفاق گشاده‌ست ولیکن بسته‌ست   از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر

من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر   از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر

گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد   ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی   باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

این حدیث از سر دردیست که من می‌گویم   تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست   رنگ رخسار خبر می‌دهد از سر ضمیر

عشق پیرانه سر از من عجبت می‌آید   چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر

من ازین هر دو کمانخانهٔ ابروی تو چشم   برنگیرم وگرم چشم بدوزند به تیر

عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند   برو ای خواجه که عاشق نبود پندپذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست
گر نبینی چه بود فایدهٔ چشم بصیر

ای به خلق از جهانیان ممتاز / چشم خلقی به روی خوب تو باز

لازمست آن که دارد این همه لطف / که تحمّل کنندش این همه ناز

ای به عشق درخت بالایت / مرغ جان رمیده در پرواز

آن نه صاحبنظر بود که کند / از چنین روی در به روی فراز

بخورم گر ز دست تست نبید / نکنم گر خلاف تست نماز

گر بگریم چو شمع معذورم / کس نگوید در آتشم مگداز

می نگفتم سخن در آتش عشق / تا نگفت آب دیدهٔ غمّاز

آب و آتش خلاف یکدگرند / نشنیدیم عشق و صبر انباز

هر که دیدار دوست می‌طلبد / دوستی را حقیقت‌ست و مجاز

آرزومند کعبه را شرطست / که تحمّل کند نشیب و فراز

سعدیا زنده عاشقی باشد / که بمیرد بر آستان نیاز

متقلّب درون جامهٔ ناز — چه خبر دارد از شبان دراز

عاقل انجام عشق می‌بیند — تا هم اوّل نمی‌کند آغاز

جهد کردم که دل به کس ندهم — چه توان کرد با دو دیدهٔ باز

زینهار از بلای تیر نظر — که چو رفت از کمان نیاید باز

مگر از شوخ تذروان بود — که فرو دوختند دیدهٔ باز

محتسب در قفای رندانست — غافل از صوفیان شاهد باز

پارسایی که خمر عشق چشید — خانه گو با معاشران پرداز

هر که را با گل آشنایی بود — گو برو با جفای خار بساز

سپرت می‌بباید افکندن — ای که دل می‌دهی به تیر انداز

هر چه بینی ز دوستان کرمست — گر اهانت کنند و گر اعزاز

دست مجنون و دامن لیلی — روی محمود و خاکپای ایاز

هیچ بلبل نداند این دستان — هیچ مطرب ندارد این آواز

هر متاعی ز معدنی خیزد
شکر از مصر و سعدی از شیراز

بزرگ دولت آن کز درش تو آیی باز — بیا بیا که بخیر آمدی کجایی باز

رخی کزو متصوّر نمی‌شود آرام — چرا نمودی و دیگر نمی‌نمایی باز

در دو لختی چشمان شوخ دلبندت — چه کرده‌ام که برویم نمی‌گشایی باز

اگر ترا سر ما هست یا غم ما نیست — من از تو دست ندارم به بی‌وفایی باز

شراب وصل تو در کام جان من ازلیست — هنوز مستم از آن جام آشنایی باز

دلی که بر سر کوی تو گم کنم هیهات — که جز به روی تو بینم به روشنایی باز

ترا هر آینه باید به شهر دیگر رفت — که دل نماند درین شهر تا ربایی باز

عوام خلق ملامت کنند صوفی را — گزین هوا و طبیعت چرا نیایی باز

اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار — به عمر خود ببری نام پارسایی باز

گرت چو سعدی ازین در نواله بخشند
برو که خو نکنی هرگز از گدایی باز

برآمد باد صبح و بوی نوروز
بکام دوستان و بخت پیروز

مبارک بادت این سال و همه سال
همایون بادت این روز و همه روز

چو آتش در درخت افکند گلنار
دگر منقل منه آتش میفروز

چو نرگس چشم بخت از خواب برخاست
حسد گو دشمنان را دیده بر دوز

بهاری خرمست ای گل کجایی
که بینی بلبلان را ناله و سوز

جهان بی ما بسی بودست و باشد
برادر جز نکونامی میندوز

نکویی کن که دولت بینی از بخت
مبر فرمان بدگوی بدآموز

منه دل بر سرای عمر سعدی
که بر گنبد نخواهد ماند این گوز

دریغا عیش اگر مرگش نبودی
دریغ آهو اگر بگذاشتی یوز

مبارک‌تر شب و خرم‌ترین روز — به استقبالم آمد بخت پیروز

دهلزن گو دو نوبت زن بشارت — که دوشم قدر بود امروز نوروز

مهست این یا ملک یا آدمیزاد — پری یا آفتاب عالم افروز

ندانستی که ضدان در کمینند — نکو کردی علی رغم بدآموز

مرا با دوست ای دشمن وصالست — تو را گر دل نخواهد دیده بردوز

شبان دانم که از درد جدایی — نیاسودم ز فریاد جهانسوز

گر آن شب‌های با وحشت نمی‌بود
نمی‌دانست سعدی قدر این روز

پیوند روح می کند این باد مشکبیز | هنگام نوبت سحرست ای ندیم خیز

شاهد بخوان و شمع بیفروز و می بنه | عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز

ور دوست دست می دهدت هیچ گو مباش | خوشتر بود عروس نکوروی بی جهاز

امروز باید ار کرمی می کند سحاب | فردا که تشنه مرده بود لای گو بخیز

من در وفا و عهد چنان کند نیستم | کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز

گر تیغ می زنی سپر اینک وجود من | عیار مدعی کند از دشمن احتراز

فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا | بینم فراغتم بود از روز رستخیز

تا خود کجا رسد به قیامت نماز من | من روی در تو و همه کس روی در حجاز

سعدی به دام عشق تو در پای بند ماند
قیدی نکرده که میسّر شود گریز

ساقی سیمتن چه خسبی خیز / آب شادی بر آتش غم ریز

بوسه‌ای بر کنار ساغر نه / پس بگردان شراب شهد آمیز

کابر آزار و باد نوروزی / درفشان می‌کنند و عنبربیز

جهد کردیم تا نیالاید / به خرابات دامن پرهیز

دست بالای عشق زور آورد / معرفت را نماند جای ستیز

گفتم ای عقل زورمند چرا / برگرفتی ز عشق راه گریز

گفت اگر گربه شیر نر گردد / نکند با پلنگ دندان تیز

شاهدان می‌کنند خانهٔ زهد / مطربان می‌زنند راه حجاز

توبه را تلخ می‌کند در حلق / یار شیرین زبان شورانگیز

سعدیا هر دمت که دست دهد / به سر زلف دوستان آویز

دشمنان را به حال خود بگذار
تا قیامت کنند و رستاخیز

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس / ور پای بندی همچو من فریاد می خوان از قفس

گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان / هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس

محمول پیش آهنگ را از من بگو ای ساربان / تو خواب می کن بر شتر تا بانگ می دارد جرس

شیرین بضاعت بر مگس چندانکه تندی می کند / او باد بیزن همچنان در دست و می آید مگس

پند خردمندان چه سود اکنون که بندم سخت شد / گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس

گر دوست می آید برم یا تیغ دشمن بر سرم / من با کسی افتاده ام کز وی نپردازم بکس

با هر که بنشینم دمی کز یاد او غافل شوم / چون صبح بی خورشیدم از دل برنمی آید نفس

من مفلسم در کاروان گو هر که خواهی قصد کن / نگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند عسس

گر پند می خواهی بده ور بند می خواهی بنه / دیوانه سر خواهد نهاد آنگه نهد از سر هوس

فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان

چندین به فریاد آوری باری به فریادش برس

امشب مگر به وقت نمی خواند این خروس | عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یار در خم گیسوی تابدار | چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکشب که دوست فتنه خفتست زینهار | بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح | یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن به گفته بیهوده خروس

هر که بی دوست می‌برد خوابش / همچنان صبر هست و پایابش

خواب از آن چشم چشم نتوان داشت / که ز سر برگذشت سیلابش

نه به خود می‌رود گرفتهٔ عشق / دیگری می‌برد به قلابش

چه کند پای بند مهر کسی / که نبیند جفای اصحابش

هر که حاجت به درگهی دارد / لازمست احتمال بوابش

ناگزیرست تلخ و شیرینش / خار و خرما و زهر و جلابش

سایرست این مثل که مستسقی / نکند رود دجله سیرابش

شب هجران دوست ظلمانیست / ور برآید هزار مهتابش

برود جان مستمند از تن / نرود مهر مهر احبابش

سعدیا گوسفند قربانی

به که نالد ز دست قصابش

یاری به دست کن که به امید راحتش — واجب کند که صبر کنی بر جراحتش

ما را که ره دهد به سراپردهٔ وصال — ای باد صبحدم خبری ده ز ساحتش

باران چون ستاره ام از دیدگان بریخت — روئی که صبح خیره شود در صباحتش

هرگه که گویم این دل ریشم درست شد — بروی پراکند نمکی از ملاحتش

هرچ آن قبیح تر بکند یار دوست روی — داند که چشم دوست نبیند قباحتش

بیچاره ای که صورت رویت خیال بست — بی دیدنت خیال بند استراحتش

با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همی — از چشم های نرگس و چندان وقاحتش

رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب — چون آدمی طمع نکند در سماحتش

سعدی که داد وصف همه نیکوان بداد

عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

آن که هلاک من همی خواهد و من سلامتش
هر چند کند ز شاهدی کس نکند ملامتش

میوه نمی دهد بکس باغ تفرجست و بس
جز به نظر نمی رسد سیب درخت قامتش

داروی دل نمی کنم کانکه مریض عشق شد
هیچ دوا نیاورد باز به استقامتش

هر که فدا نمی کند دنیی و دین و مال و سر
گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش

جنگ نمی کنم اگر دست به تیغ می برد
بلکه به خون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی
کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش

هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل
گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

خجلست سرو بستان بر قامت بلندش — همه صید عقل گیرد خم زلف چون کمندش

چو درخت قامتش دید صبا بهم برآمد — ز چمن برست سروی که ز بیخ برکندش

اگر آفتاب با او زند از گزاف لافی — مه نو چه زهره دارد که بود سم سمندش

نه چنان ز دست رفتست وجود ناتوانم — که معالجت توان کرد به پند یا به بندش

گرم آن قرار بودی که ز دوست برکنم دل — نشنیدمی ز دشمن سخنان ناپسندش

تو که پادشاه حسنی نظری به بندگان کن — حذر از دعای درویش و کف نیازمندش

شکرین حدیث سعدی بر او چه قدر دارد
که چنو هزار طوطی شکست پیش قندش

هر که نازک بود دل یارش   گو دل نازنین نگه دارش

عاشق گل دروغ می‌گوید   که تحمّل نمی‌کند خارش

نیکخواها در آتشم بگذار   وین نصیحت مکن که بگذارش

کاش با دل هزار جان بودی   تا فدا کردمی به دیدارش

عاشق صادق از ملامت دوست   گر برنجد به دوست مشمارش

کس به آرام جان ما نرسد   که نه اوّل به جان رسد کارش

خانهٔ یار سنگدل اینست   هر که سر می‌زند به دیوارش

خون ما خود محل آن دارد   که بود پیش دوست مقدارش

سعدیا گر به جان خطاب کند
ترک جان گوی و دل به دست آرش

هر که نامهربان بود یارش ... واجبست احتمال آزارش

طاقت رفتنم نمی‌ماند ... چون نظر می‌کنم به رفتارش

وز سخن گفتنش چنان مستم ... که ندانم جواب گفتارش

کشتهٔ تیر عشق زنده کند ... گر بسر بگذرد دگر بارش

هر چه زان تلخ‌تر بخواهد گفت ... گو بگو از لب شکر بارش

عشق پوشیده بود و صبر نماند ... پرده برداشتم ز اسرارش

وه که گر من به خدمتش برسم ... خود چه خدمت کنم به مقدارش

بیم دیوانگی‌ست مردم را ... ز آمدن رفتن پری‌وارش

کاش بیرون نیامدی سلطان ... تا ندیدی گدای بازارش

سعدیا روی دوست نادیدن
به که دیدن میان اغیارش

کس ندیدست بشیرینی ولطف و نازش
کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش

مطرب ما را دردیست که خوش می نالد
مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش

بارها در دلم آمد که بپوشم غم عشق
آبگینه نتواند که بپوشد رازش

مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود
همچنان طبع فرامش نکند پروازش

تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست
به سخن باز نمی باشد و چشم از نازش

من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی
بنده خدمت بکند ور نکنند اعزازش

غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند
آخر اکنون که بکشتی به کنار اندازش

خون سعدی کم از آنست که دست آلایی
ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

دست به جان نمی‌رسد تا به تو برفشانمش — بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش

قوّت شرح عشق تو نیست زبان خامه را — گرد در امید تو چند به سر دوانمش

ایمنی از خروش من گر به جهان درافتد — فارغی از فغان من گر به فلک رسانمش

آه دریغ و آب چشم ارچه موافق منند — آتش عشق آنچنان نیست که وانشانمش

هر که بپرسد ای فلان حال دلت چگونه شد — خون شد و دم به دم همی از مژه می‌چکانمش

عمر منست زلف تو بر که دراز بینمش — جان منست لعل تو بو که به لب رسانمش

لذّت وقتهای خوش قدر نداشت پیش من — گر پس ازین دمی چنان یابم قدر دانمش

نیست زمام کام دل در کف اختیار من — گر نه اجل فرا رسد زین همه وارهانمش

عشق تو گفته بود هان سعدی و آرزوی من — بس نکند ز عاشقی تا ز جهان جهانمش

پنجهٔ قصد دشمنان می نرسد به خون من
وین که به لطف می‌کشد منع نمی‌توانمش

چون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش
چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش

تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار
دست او در گردنم یا خون من در گردنش

هر که معلومش نمی‌گردد که زاهد را که کشت
گو سرانگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش

گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله ایست
از قفا باید برون کردن زبان سوسنش

ماه پرویش نیارم گفت و سرو و آفتاب
لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش

آستین از چنگ مسکینان گرفتم درکشد
چون تواند رفت و چندین دست دل در دامنش

من سبیل دشمنان کردم نصیب عرض خویش
دشمن آنکس در جهان دارم که دارد دشمنش

گر تنم مویی شود از دست جور روزگار
بر من آسانتر بود کاسیب مویی بر تنش

تا چه رویست آنکه حیران مانده‌ام در وصف او
صبحی از مشرق همی تابد یکی از روزنش

بعد از این ای یار اگر تفصیل هشیاران کنند
گر در آنجا نام من بینی قلم بر سر زنش

لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد
ساقیا جامی بده وین جامه از سر برکنش

رها نمی‌کند ایام در کنار منش / که داد خود بستانم به بوسه از دهنش

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق / بدان همی‌کند و درکشم به خویشتنش

ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف / که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او / بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش

ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم‌اندام / برفت رونق نسرین باغ و نسترنش

یکی به حکم نظر پای در گلستان نه / که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش

خوشا تفرّج نوروز خاصه در شیراز / که برکند دل مرد مسافر از وطنش

عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل / صبا به شهر در آورد بوی پیرهنش

شگفت نیست گر از غیرت تو بر گلزار / بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش

درین روش که تویی گر به مرده برگذری / عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

نماند فتنه در ایّام شاه جز سعدی
که بر جمال تو فتنه‌ست و خلق بر سخنش

خوشست درد که باشد امید درمانش / دراز نیست بیابان که هست پایانش

نه شرط عشق بود با کمال ابروی دوست / که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش

عدیم را که تمنّای بوستان باشد / ضرورتست تحمّل ز بوستانبانش

وصال جان جهان یافتن حرامش باد / که التفات بود بر جهان و بر جانش

ز کعبه روی نشاید به ناامیدی تافت / کمینه آن که بمیریم در بیابانش

اگر چه ناقص و نادانم این قدر دانم / که آبگینهٔ من نیست مرد سندانش

ولیک با همه عیب احتمال یار عزیز / کنند چون نکنند احتمال هجرانش

گر آید از تو برویم هزار تیر جفا / جفاست گر مژه بر هم زنم ز پیکانش

حریف را که غم جان خویشتن باشد / هنوز لاف دروغست عشق جانانش

حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای / سر صلاح توقّع مدار و سامانش

گلی چو روی تو گر مملکت در آفاق
نه مملکت چو سعدی هزار دستانش

زینهار از دهان خندانش   وآتش لعل و آب دندانش

مگر آن دایه کاین صنم پرورد   شهد بودست شیر پستانش

باغبان گر ببیند این رفتار   سرو بیرون کند ز بستانش

ور چنین حور در بهشت آید   همه خادم شوند غلمانش

چاهی اندر ره مسلمانان   نیست الا چه زنخدانش

چند خواهی چو من برین لب چاه   متعطّش بر آب حیوانش

شاید این روی اگر سبیل کنند   بر تماشا کنان حیرانش

ساربانا جمال کعبه کجاست   که بمردیم در بیابانش

بس که در خاک می‌طپند چو گوی   از خم زلف همچو چوگانش

لاجرم عقل منهزم شد و صبر   که نبودند مرد میدانش

ما دگر بی تو صبر نتوانیم   که همین بود حدّ امکانش

از ملامت چه غم خورد سعدی

مرده از نیشتر مترسانش

هر که هست التفات بر جانش   گو مزن لاف مهر جانانش

درد من بر من از طبیب منست   از که جویم دوا و درمانش

آن که سر در کمند وی دارد   نتوان رفت جز بفرمانش

چه کند بندهٔ حقیر فقیر   که نباشد به امر سلطانش

ناگزیرست یار عاشق را   که ملامت کنند یارانش

وانکه در بحر قلزمست غریق   چه تفاوت کند ز بارانش

گل به غایت رسید بگذارید   تا بنالد هزار دستانش

عقل را گر هزار حجّت هست   عشق دعوی کند به بطلانش

هر کرا نوبتی زدند این تیر   در جراحت بماند پیکانش

ناله می‌کند چو گریه طفل   که ندانند درد پنهانش

سخن عشق زینهار مگوی   یا چو گفتی بیار برهانش

نرود هوشمند در آبی   تا نبیند نخست پایانش

سعدیا گر به یک دمت بی دوست

هر دو عالم دهند مستانش

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش — نگران تو چه اندیشه و بیم دگرانش

آن پی مهر تو گیرد که نگیرد پی خویشش — وآن سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش

هر که از یار تحمّل نکند یار مگویش — وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش

چون دل از دست به در شد مثل کُرّه توسن — نتوان باز گرفتن به همه شهر عنانش

به جفایی و قفایی نرود عاشق صادق — مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش

خفتهٔ خاک لحد را که تو ناگه بسر آیی — عجب ار باز نیاید به تن مرده روانش

شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت — که همه عمر نبودست چنین سرو روانش

گفتم از ورطهٔ عشقت به صبوری به در آیم — باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش

عهد ما با تو نه عهدی که تغیّر بپذیرد — بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

چه گنه کردم و دیدی که تعلّق ببریدی — بنده بی جرم و خطایی نه صوابست مرانش

نرسد نالهٔ سعدی به کسی در همه عالم — که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش

گر فلاطون به حکیمی مرض عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

خطا کردی به قول دشمنان گوش   که عهد دوستان کردی فراموش
که گفت آن روی شهرآرای بنمای   دگر بارش که بنمودی فراپوش
دل سنگینت آگاهی ندارد   که من چون دیگ روئین می زنم جوش
نمی بینم خلاص از دست فکرت   مگر کافتاده باشم مست و مدهوش
به ظاهر پند مردم می نیوشم   نهانم عشق می گوید که مینوش
مگر ساقی که بستانم ز دستش   مگر مطرب که بر قولش کنم گوش
مرا جامی بده وین جامه بستان   مرا نقلی بنه وین خرقه بفروش
نشستم تا برون آیی خرامان   تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
تو در عالم نمی گنجی ز خوبی   مرا هرگز کجا گنجی در آغوش
خردمندان نصیحت می کنندم   که سعدی چون دهل بیهوده مخروش

ولیکن تا به چوگان می زنندش
دهل هرگز نخواهد بود خاموش

قیامت باشد آن قامت در آغوش   شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش

غلام کیست آن لعبت که ما را   غلام خویش کرد و حلقه در گوش

پری پیکر بتی کز سحر چشمش   نیامد خواب در چشمان من دوش

نه هر وقتم به یاد خاطر آید   که خود هرگز نمی گردد فراموش

حلالش باد اگر خونم بریزد   که سر در پای او خوشتر که بر دوش

نصیحت گوی ما عقلی ندارد   برو گو در صلاح خویشتن کوش

دهل زیر گلیم از خلق پنهان   نشاید کرد و آتش زیر سرپوش

بیا ای دوست ور دشمن ببیند   چه خواهد کرد گو می بین و می جوش

تو از ما فارغ و ما با تو همراه   ز ما فریاد می آید تو خاموش

حدیث حسن خویش از دیگری پرس
که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

یکی را دست حسرت بر بناگوش — یکی با آن که می خواهد در آغوش

نداند دوش بر دوش حریفان — که تنها مانده چون خفت از غمش دوش

نکوگویان نصیحت می کنندم — زمن فریاد می آید که خاموش

زبانگ رود و آوای سرودم — دگر جای نصیحت نیست در گوش

مرا گویند چشم از وی بپوشان — ورا گو برقعی بر خویشتن پوش

نشانی زان پری تا در خیالست — نیاید هرگز این دیوانه با هوش

نمی شاید گرفتن چشمه چشم — که دریای درون میاورد جوش

بیا تا هر چه هست از دست محبوب — بیاشامیم اگر زهرست اگر نوش

مرا در خاک راه دوست بگذار — برو گو دشمن اندر خون من کوش

نه یاری ست پیمانست سعدی
که در سختی کند یاری فراموش

رفتی و نمی‌شوی فراموش   می‌آیی و می‌روم من از هوش

سحر است کمان ابروانت   پیوسته کشیده تا بناگوش

پایت بگذار تا ببوسم   چون دست نمی‌رسد به آغوش

جور از قبلت مقام عدلست   نیش سخنت مقابل نوش

بیکار بود که در بهاران   گویند به عندلیب مخروش

دوش آن غم دل که می‌نهفتم   باد سحرش ببرد سرپوش

آن سیل که دوش تا کمر بود   امشب بگذشت خواهد از دوش

شهری متحدّثان حسنت   الّا متحیّران خاموش

بنشین که هزار فتنه برخاست   از حلقهٔ عارفان مدهوش

آتش که تو می‌کنی محالست   کاین دیگ فرونشیند از جوش

بلبل که به دست شاهد افتاد   یاران چمن کند فراموش

ای خواجه برو به هر چه داری   یاری بخر و به هیچ مفروش

گر توبه دهد کسی ز عشقت   از من بنیوش و پند مینوش

سعدی همه ساله پند مردم
می‌گوید و خود نمی‌کند گوش

گر یکی از عشق برآرد خروش
بر سر آتش نه غریبت جوش

پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق
دامن عفوش بکنه بر بپوش

بوی گل آورد نسیم صبا
بلبل بی دل ننشیند خموش

مطرب اگر پرده ازین ره زند
باز نیایند حریفان به هوش

ساقی اگر باده ازین خم دهد
خرقهٔ صوفی ببرد مِی فروش

زهر بیاور که ز اجزای من
بانگ برآید به ارادت که نوش

از تو نپرسند درازای شب
آن کس داند که نخفتست دوش

حیف بود مردن بی عاشقی
تا نفسی داری و نفسی بکوش

سر که نه در پای عزیزان رود
بار گرانست کشیدن به دوش

سعدی اگر خاک شود همچنان
نالهٔ زاریدنش آید به گوش

هر که دلی دارد از انفاس او
می شنود تا به قیامت خروش

دلی که دید که غایب شدست ازین درویش
گرفته از سرمستی و عاشقی سر خویش

به دست آنکه فتادست اگر مسلمانست
مگر حلال ندارد مظالم درویش

دل شکسته مروّت بود که باز دهند
که باز می دهد این دردمند را دل ریش

مه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد
دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش

رمیده ای که نه از خویشتن خبر دارد
نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش

به شادکامی دشمن کسی سزاوارست
که نشنود سخن دوستان نیک اندیش

کنون به سختی و آسایش بباید ساخت
که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش

دگر به یار جفا کار دل منه سعدی
نمی دهیم و به شوخی همی برند از پیش

گردن افراشته‌ام بر فلک از طالع خویش کاین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

عمرها بوده‌ام اندر طلبت چاره کنان سال‌ها گشته‌ام از دست تو دستان اندیش

پایم امروز فرو رفت بگنجینهٔ کام کامم امروز برآمد به مراد دل خویش

چون میسّر شدی ای دُرّ ز دریا برتر چون به دست آمدی ای لقمه از حوصله بیش

افسر خاقان وانگاه سر خاک آلود خیمهٔ سلطان وانگاه فضای درویش

سعدی از نوش وصال تو بیابد چه عجب
سال‌ها خورده ز زنبور سخن‌های تو نیش

هرکسی را هوسی در سر و کاری در پیش ‌ ‌ ‌ من بیکار گرفتار هوای دل خویش

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی ‌ ‌ ‌ چون به دست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش

این تویی با من و غوغای رقیبان از پس ‌ ‌ ‌ وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

همچنان داغ جدایی جگرم می سوزد ‌ ‌ ‌ مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی ‌ ‌ ‌ خیمهٔ پادشه آنگاه فضای درویش

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس ‌ ‌ ‌ طشت زرینم و پیوند نگیرم به سریش

عاشقان را نتوان گفت که باز آی از مهر ‌ ‌ ‌ کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش

منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود ‌ ‌ ‌ خویشتن گو به در حجره بیاویز چو خیش

من خود از کید عدو باک ندارم لیکن ‌ ‌ ‌ کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش

تو به آرام دل خویش رسیدی سعدی ‌ ‌ ‌ می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ای که گفتی به هوا دل منه و مهر مبند

من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش — نگردم از تو و گر خود فدا کنم سر خویش

تو دانی ار بنوازی وگر بیندازی — چنانکه در دلت آید برای انور خویش

نظر به جانب ما گرچه منت است و ثواب — غلام خویش همی پروری و چاکر خویش

اگر برابر خویشم به حکم بگذاری — خیال روی تو نگذارم از برابر خویش

مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند — که راضیم که قفا بینم از ستمگر خویش

حدیث صبر من از روی تو همان مثل است — که صبر طفل به شیر از کنار مادر خویش

رواست گر همه خلق از نظر بیندازی — که هیچ خلق نبینی به حسن و منظر خویش

به عشق روی تو گفتم که جان برافشانم — دگر به شرم در افتادم از محقر خویش

تو سر به صحبت سعدی در آوری هیهات — زهی خیال که من کرده ام مصور خویش

چه بر سر آید از این شوق غالبم دانی
همان چه مورچه را بر سر آمد از پر خویش

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش — ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش

خدمتت را هر که فرمایی کمر بندد بطوع — لیکن آن بهتر که فرمایی به خدمتکار خویش

من هم اوّل روز گفتم جان فدای روی تو — شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش

درد عشق از هر که می‌پرسم جوابم می‌دهد — از که می‌پرسی که من خود عاجزم در کار خویش

صبر چون پروانه باید کردنت بر داغ عشق — ای که صحبت با یکی داری نه در مقدار خویش

یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست — یا نبایستی نمود اوّل مرا دیدار خویش

حد زیبایی ندارند این خداوندان حسن — ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش

عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود — من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش

هر که خواهد در حقّ ما هر چه خواهد گو بگوی — ما نمی‌داریم دست از دامن دلدار خویش

روز رستاخیز کانجا کس نپردازد به کس — من نپردازم به هیچ از گفتگوی یار خویش

سعدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن
هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

به عمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم
نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ

ترا فراغت ما گر بود و گر نبود
مرا بروی تو از هر که عالمست فراغ

ز درد عشق تو امید رستگاری نیست
گریختن نتوانند بندگان بداغ

ترا که این همه بلبل نوای عشق زنند
چه التفات بود بر ادای منکر زاغ

دلیل روی تو هم روی تست سعدی را
چراغ را نتوان دید جز به نور چراغ

ساقی بده آن شراب گلرنگ
مطرب بزن آن نوای بر چنگ

کز زهد ندیده‌ام فتوحی
تا کی زنم آبگینه بر سنگ

خون شد دل من ندیده کامی
الّا که برفت نام با ننگ

عشق آمد و عقل همچو بادی
رفت از بر من هزار فرسنگ

ای زاهد خرقه پوش تا کی
با عاشق خسته دل کنی جنگ

گرد دو جهان بگشته عاشق
زاهد بنگر نشسته دلتنگ

من خرقه فکنده‌ام ز عشقت
باشد که به وصل تو زنم چنگ

سعدی همه روز عشق می‌باز
تا در دو جهان شوی به یک رنگ

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل

ایا باد سحرگاهی گرین شب روز می خواهی
از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل

گر او سرپنجه بگشاید که عاشق می کشم شاید
هزارش صید پیش آید به خون خویش مستعجل

گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من
بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل

ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا
که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل

بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید
نه قتلم خوش همی آید که دست و پنجه قاتل

اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند
شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل

زعقل اندیشه ها زاید که مردم را بفرساید
گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل

مرا تا پای می پوید طریق وصل می جوید
بهل تا عقل می گوید زهی سودای بی حاصل

عجایب نقش ها بینی خلاف رومی و چینی
اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هرچ از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل — که احتمال ندارم ز دوستان ورق گل

خبر برید به بلبل که عهد می‌شکند گل — تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحوّل

اما اخالص ودی الم اراعک جهدی — فکیف تنقض عهدی وفیم تهجرنی قل

اگر چه مالک رقّی و پادشاه به حقّی — همت حلال نباشد ز خون بنده تغافل

من المبلغ عنی الی معذب قلبی — اذا جرحت فوادی بسیف لحظک فاقتل

تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم — اسیر ماندم و درمان تحملست و تذلّل

لاوضحنّ بسرّی ولو تهتّک ستری — اذا الاحبّة ترضی دع اللوّایم تعذل

وفا و عهد و مودّت میان اهل ارادت — نه چون بقای شکوفه است و عشقبازی بلبل

تمیل بین یدینا و لا تمیل الینا — لقد شددت علینا الام تعقّد فاحلل

مرا که چشم ارادت به روی و موی تو باشد — دلیل صدق نباشد نظر به لاله و سنبل

فات شعرک مسک ان اتخّذت عبیرا — وحشو ثوبک ورد وطیب فیک قرنفل

تو خود تأمّل سعدی نمی‌کنی که ببینی

که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تأمّل

جزای آن که نگفتیم شکر روز وصال — شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال

بدار یک نفس ای قائد این زمام جمال — که دیده سیر نمی‌گردد از نظر به جمال

دگر به گوش فراموش عهد سنگین دل — پیام ما که رساند مگر نسیم شمال

به تیغ هندی دشمن قتال می‌نکند — چنانکه دوست بشمشیر غمزهٔ قتّال

جماعتی که نظر را حرام می‌گویند — نظر حرام بکردند و خون خلق حلال

غزال اگر به کمند اوفتد عجب نبود — عجب فتادن مردست در کمند غزال

تو بر کنار فراتی ندانی این معنی — به راه بادیه دانند قدر آب زلال

اگر مراد نصیحت کنان ما اینست — که ترک دوست بگویم تصوّریست محال

به خاک پای تو داند که تا سرم نرود — ز سر به در نرود همچنان امید وصال

حدیث عشق چه حاجت که بر زبان آری — به آب دیده خونین نبشته صورت حال

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست — که ذکر دوست نیارد به هیچ گونه ملال

به ناله کار میسّر نمی‌شود سعدی

ولیک نالهٔ بیچارگان خوشست بنال

چشم خدا بر تو ای بدیع شمائل ... یار من و شمع جمع و شاه قبائل

جلوه کنان می‌روی و باز می‌آیی ... سرو ندیدم بدین صفت متمائل

هر صفتی را دلیل معرفتی هست ... روی تو بر قدرت خدای دلائل

قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون ... عهد تو منسوخ کرد ذکر اوائل

نام تو می‌رفت و عارفان بشنیدند ... هر دو به رقص آمدند سامع و قائل

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق ... سد سکندر نه مانعست و نه حائل

گو همه شهرم نگه کنند و ببینند ... دست در آغوش یار کرده حمائل

دور به آخر رسید و عمر به پایان ... شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زائل

گر تو برانی کسم شفیع نباشد ... ره به تو دانم دگر به هیچ وسائل

با که نگفتم حکایت غم عشقت ... این همه گفتیم و حل نگشت مسائل

سعدی ازین پس نه عاقلست نه هشیار
عشق بچربید بر فنون فضائل

بی دل گمان مبر که نصیحت کند قبول — من گوش استماع ندارم لمن یقول

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق — جایی دلم برفت که حیران شود عقول

آخر نه دل به دل رود انصاف من بده — چون نیست من به وصل تو مشتاق و تو ملول

یکدم نمی رود که نه در خاطری ولیک — بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول

روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم — پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول

گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست — بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول

نفسی تزول عاقبة الامر فی الهوی — یا منیتی و ذکرک فی النفس لایزول

ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست — گر رد کنی بضاعت مزجاة ور قبول

ای پیک نامه بر که خبر می بری به دوست — یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول

دوران دهر و تجربتم سر سپید کرد — وز سر به در نمی رودم همچنان فضول

سعدی چو پای بند شدی بار غم ببر
عیار دست بسته نباشد مگر حمول

من ایستاده ام اینک به خدمتت مشغول / مرا از آنچه که خدمت قبول یا نه قبول

نه دست با تو در آویختن نه پای گریز / نه احتمال فراق و نه اختیار وصول

کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت / که روی نیز بگردی ز دوستان مفتول

من آنم ار تو نه آنی که بودی اندر عهد / بدوستی که نکردم ز دوستیت عدول

ملامتت نکنم گرچه بی وفا یاری / هزار جان عزیزت فدای طبع ملول

مرا گناه خود است ار ملامت تو برم / که عشق بار گران بود و من ظلوم جهول

گر آنچه بر سر من می رود ز دست فراق / علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول

ز دست گریه کتابت نمی توانم کرد / که می نویسم و در حال می شود مغسول

من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی / حکیم را نرسد کدخدایی بهلول

طریق عشق بگفتن نمی توان آموخت / مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول

اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان / که گر به قهر برانی کجا شود مغلول

نه زور بازوی سعدی که دست قوت شیر / سپر بیفکند ز تیغ غمزهٔ مسلول

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول — در سرای بهم کرده از خروج و دخول
شب دراز دو چشمم بر آستان امید — که بامداد در حجره می زند مأمول
خمار در سر و دستش به خون هشیاران — خضیب و نرگس مستش به جادوئی مکحول
بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند — که من دو گوش بیاکندم از حدیث عذول
چنان تصوّر معشوق در خیال منست — که دیگرم متصوّر نمی شود معقول
حدیث عقل در ایّام پادشاهی عشق — چنان شدست که فرمان عامل معزول
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد — گرفته خانهٔ درویش پادشه به نزول
بر آن سماط که منظور میزبان باشد — شکم پرست کند التفات بر مأکول
بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر — چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول
مرا به عاشقی و دوست را به معشوقی — چه نسبتست بگویید قاتل و مقتول
مرا به گوش تو باید حکایت از لب خویش — دریغ باشد پیغام ما به دست رسول

درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست
چه خوش بود به تو از هر که در جهان مشغول

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم
صانع خدایی کاین وجود آورد بیرون از عدم

خورشید بر سرو روان دیگر ندیدم در جهان
وصفت نگنجد در بیان نامت نیاید در قلم

گفتم چو طاوسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر
می بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم

چندانکه می بینم جفا امید می دارم وفا
چشمانت می گویند لا ابروت می گوید نعم

آخر نگاهی باز کن وانگه عتاب آغاز کن
چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم

چون دل ببردی دین مبر هوش از من مسکین مبر
با مهربانان کین مبر لَاتَقْتُلُوا صَیدَ الْحَرَم

خارست و گل در بوستان هر چ او کند نیکوست آن
سهلست پیش دوستان از دوستان بردن ستم

او رفت و جان می پرورد این جامه بر خود می درد
سلطان که خوابش می برد از پاسبانانش چه غم

می زد به شمشیر جفا می رفت و می گفت از قفا
سعدی بنالیدی ز ما مردان ننالند از الم

رفیق مهربان و یار همدم — همه کس دوست می‌دارند و من هم

نظر با نیکوان رسمیست معهود — نه این بدعت من آوردم به عالم

تو گر دعوی کنی پرهیزکاری — مصدّق دارمت واللّه اعلم

وگر گویی که میل خاطرم نیست — من این دعوی نمی‌دارم مسلّم

حدیث عشق اگر گویی گناهست — گناه اوّل ز حوّا بود و آدم

گرفتار کمند ماهرویان — نه از مدحش خبر باشد نه از ذم

چو دست مهربان بر سینهٔ ریش — به گیتی در ندارم هیچ مرهم

بگردان ساقیا جام لبالب — بیاموز از فلک دور دمادم

اگر دانی که دنیا غم نیرزد — به روی دوستان خوش باش و خرّم

غنیمت دان اگر دانی که هر روز — ز عمر مانده روزی می‌شود کم

منه دل بر سرای عمر سعدی — که بنیادش نه بنیادیست محکم

برو شادی کن ای یار دل افروز
چو خاکت می‌خورد چندین مخور غم

وقت‌ها یکدم بر آسودی تنم	قال مولائی لطرفی لاتنم
استقیانی و دعانی افتضح	عشق و مستوری نیامیزد بهم
ما به مسکینی سلاح انداختیم	لاتحلّوا قتل من القی السّلم
یا غریب الحسن رفقا بالغریب	خون درویشان مریز ای محتشم
گر نگردستی به خونم پنجه تیز	مالذاک الکفّ مخضوباً بدم
قد ملکت القلب ملکاً دائماً	خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
گر بخوانی ور برانی بنده‌ام	لاابالی ان دعانی او شتم
یا قضیب البان ما هذا الوقوف	گر خلاف سرو می‌خواهی بچم
عمرها پرهیز می‌کردم ز عشق	ما حسبت الان الّا قد هجم
خلیانی نحو منظوری اقف	تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم
در ازل رفتست ما را دوستی	لا تخونونی فعهدی ما انصرم
بذل روحی فیک امر هیّن	خود چه باشد در کف حاتم درم
بنده‌ام تا زنده‌ام بی زینهار	لم ازل عبداً و اوصالی رمم
شنعه العزّال عندی لم تفد	کز ازل بر من کشیدند این رقم
گر بنالم وقتی از زخمی قدیم	لاتلومونی فجرحی ما التحم
ان ترد محو البرایا فانکشف	تا وجود خلق ریزی در عدم

عقل و صبر از من چه می‌جویی که عشق / کلما اسّست بنیاناً هدم

انت فی قلبی الم تعلم به / کز نصیحت کن نمی‌بیند الم

سعدیا جان صرف کن در پای دوست

انّ غایات الامانی تغتنم

انتبه قبل السّحر یا ذا المنام	نوبت عشرت بزن پیش آر جام
تا سوار عقل بر دارد دمی	طبع شور انگیز را دست از لگام
دوری از بط در قدح کن پیش از آنک	در خروش آید خروس صبح بام
مرغ جانم را به مشکین سلسله	طوق برگردن نهادی چون حمام
ز آهنین چنگال شاهین غمت	رخنه رخنه است اندرون من چو دام
ساعتی چون گل به صحرا در گذر	یک زمان چون سرو در بستان خرام
تا شود بر گل نکو رویی وبال	تا شود بر سرو رعنایی حرام
طوطیان جان سعدی را بلطف	شکری ده از لب یاقوت فام

نالهٔ بلبل به مستی خوشترست
ساتکینی ساتکینی ای غلام

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام — ز تو به خانهٔ تنهایی آمدم بر بام

نگاه می‌کنم از پیش رایت خورشید — که می‌برد به افق پرچم سپاه ظلام

بیاض روز برآمد چو از دواج سیاه — برهنه باز نشیند یکی سپید اندام

دلم به عشق گرفتار و جان به مهر گرو — درآمد از درم آن دلفریب جان‌آرام

سرم هنوز چنان مست بوی آن نفس است — که بوی عنبر و گل ره نمی‌برد به مشام

دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم — که هر شبی را روزی مقدّرست انجام

تمام فهم نکردم که ارغوان و گل است — در آستینش یا دست و ساعد گلفام

در آبگینه آتش آبی که گر قیاس کنی — ندانی آب کدامست و آبگینه کدام

بیار ساقی دریای مشرق و مغرب — که دیر مست شود هر که می‌خورد بدوام

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم — شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام

به هیچ شهر نباشد چنین شکر که تویی — که طوطیان چو سعدی درآوری بکلام

رها نمی‌کند این نظم چون زره درهم — که خصم تیغ تعنت برآورد ز نیام

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام
تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام

حریف دوست که از خویشتن خبر دارد
شراب صرف محبّت نخورده است تمام

اگر ملول شوی یا ملامتم گویی
اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام

من آن نیم که به جور از مراد بگریزم
به آستین نرود مرغ پای بسته بدام

بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را
به پنج روز به دیوانگی برآید نام

مرا که با توام از هر که هست باکی نیست
حریف خاص نیندیشد از ملامت عام

شب دراز نخفتم که دوستان گویند
بسرزنش عجبا للمحب کیف ینام

تو در کنار من آیی من این طمع نکنم
که می نیایدت از حسن وصف در اوهام

ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام
خوش آمدی و علیک السلام والاکرام

قیام خواستمت کرد عقل می گوید
مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام

اگر کساد شکر بایدت دهن بگشای
ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام

تو آفتاب منیری و دیگران انجم
تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام

اگر تو آدمیی اعتقاد من اینست
که دیگران همه نقشند بر در حمام

تنک مپوش که اندام های سیمینت
درون جامه پدیدست چون گلاب از جام

از اتّفاق چه خوشتر بود میان دو دوست
درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام

سماع اهل دل آواز نالهٔ سعدیست
چه جای زمزمهٔ عندلیب و سجع حمام

درین سماع همه ساقیان شاهد روی
برین شراب همه صوفیان دردآشام

ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از بیضهٔ زنگار فام

در دماغ می پرستان باز کش
آتش سودا به آب چشم جام

یارب از فردوس کی رفت این نسیم
یارب از جنت که آورد این پیام

خاطر سعدی و بار عشق تو
راکبی تندست و مرکوب جمام

جان ما و دل غلام روی تست
ساتکینی ساتکینی ای غلام

شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام　　روی تو دیدن به صبح روز نماید تمام

مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت　　شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام

بلبل باغ سرای صبح نشان می دهد　　وز در ایوان بخاست بانگ خروسان بام

ما به تو پرداختیم خانه و هرچ اندروست　　هر چه پسند شماست بر همه عالم حرام

خواهیم آزاد کن خواه قوی‌تر ببند　　مثل تو صیّاد را کس نگریزد ز دام

هر که در آتش نرفت بی خبر از سوز ماست　　سوخته داند که چیست پختن سودای خام

اوّلم اندیشه بود تا نشود نام زشت　　فارغم اکنون ز ننگ چون بشکستند جام

سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد
مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام
ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام

سرو درآید ز پای گر تو بجنبی ز جای
ماه بیفتد بزیر گر تو برآیی به بام

تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم
هر چه پسند شماست بر همه عالم حرام

گوش دلم بر درست تا چه بیاید خبر
چشم امیدم به راه تا که بیارد پیام

دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ
مجلس بیدوست را هیچ نباشد نظام

در همه عمرم شبی بی خبر از در درآی
تا شب درویش را صبح برآید به شام

بار غمت می‌کشم وز همه عالم خوشم
گر نکند التفات یا نکند احترام

رای خداوند راست حاکم و فرمانرواست
گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام

ای که ملامت کنی عارف دیوانه را
شاهد ما حاضرست گر تو ندانی کدام

گو به سلام من آی با همه تندی و جور
وز من بیدل ستان جان به جواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
یا برسد جان به حلق یا برسد دل به کام

مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام
تو مستریح و به افسوس می رود ایام

شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم
چگونه شب به سحر می برند و روز به شام

ببردی از دل من مهر هر کجا صنمیست
مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام

به کام دل نفسی با تو التماس منست
بسا نفس که فرو رفت و بر نیامد کام

مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق
نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام

چه دشمنی تو که از عشق دست و شمشیرت
مطاوعت بگریزم نمی کنند اقدام

ملامتم نکند هر که معرفت دارد
که عشق می بستاند ز دست عقل زمام

مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم
نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام

اگر زبان مرا روزگار در بندد
به عشق در سخن آیند ریزه های عظام

بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت
گر این سخن برود در جهان نماند خام

روزگاریست که سودازدهٔ روی توام
خوابگه نیست مگر خاک سر کوی توام

بدو چشم تو که شوریده‌تر از بخت منست
که بروی تو من آشفته‌تر از موی توام

نقد هر عقل که در کیسه پندارم بود
کمتر از هیچ برآمد بترازوی توام

همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت
محرمی نیست که آرد خبری سوی توام

چشم برهم نزنم گر تو به تیرم بزنی
لیک ترسم که بدوزد نظر از روی توام

زین سبب خلق جهانند مرید سخنم
که ریاضت‌کش محراب دو ابروی توام

دست موتم نکند میخ سراپردهٔ عمر
گر سعادت بزند خیمه به پهلوی توام

تو مپندار کزین در بملامت بروم
که گرم تیغ زنی بندهٔ بازوی توام

سعدی از پردهٔ عشّاق چه خوش می‌گوید
ترک من پرده برانداز که هندوی توام





من اندر خود نمی یابم که روی از دوست برتابم
بدار ای دوست دست از من که طاقت رفت و پایابم

تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی
وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم

بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه
که گر جیحون بپیمایی نخواهی یافت سیرابم

مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان
وگر جنگ مغل باشد نگردانی ز محرابم

مرا از دنیی و عقبی همینم بود و دیگر نه
که پیش از رفتن از دنیا دمی با دوست دریابم

سر از بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم
دگر ره پای می بندد وفای عهد اصحابم

نگفتی بی وفا یارا که دلداری کنی ما را
الا گر دست می گیری بیا کز سر گذشت آبم

زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزم
بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم

حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد
دری دیگر نمی دانم مکن محروم ازین بابم

به خاکپای عزیزت که عهد نشکستم — زمن بریدی و با هیچکس نپیوستم

کجا روم که بمیرم بر آستان امید — اگر به دامن وصلت نمی رسد دستم

شگفت مانده ام از بامداد روز وداع — که برنخاست قیامت چو بی تو بنشستم

بلای عشق تو نگذاشت پارسا در پارس — یکی منم که ندانم نماز چون بستم

نماز کردم و از بیخودی ندانستم — که در خیال تو عقد نماز چون بستم

نماز مست شریعت روا نمی دارد — نماز من که پذیرد که روز و شب مستم

چنین که دست خیالت گرفت دامن من — چه بودی ار برسیدی به دامنت دستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا — اگر چه آب حیوتی هلاک خود جستم

اگر خلاف تو بودست در دلم همه عمر — نه نیک رفت خطا کردم و ندانستم

بکش چنانکه توانی که سعدی آنکس نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
آوازه درستست که من توبه شکستم

گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت
من فارغم از هر چه بگویند که هستم

ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود
از بند تو برخاستم و خوش بنشستم

از روی نگارین تو بیزارم اگر من
تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم

زین پیش برآمیختمی با همه مردم
تا یار بدیدم در اغیار ببستم

ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می
من خود ز نظر در قد و بالای تو مستم

شب ها گذرد بر من از اندیشهٔ رویت
تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم

حیفست سخن گفتن با هر کس از آن لب
دشنام به من ده که درودت بفرستم

دیریست که سعدی به دل از عشق تو می‌گفت
این بت نه عجب باشد اگر من بپرستم

بند همه غم های جهان بر دل من بود
در بند تو افتادم و از جمله برستم

من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم
تو به یک جرعهٔ دیگری ببری از دستم

هر چه کوته نظرانند برایشان پیمای
که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم

بحق مهر و وفائی که میان من و تست
که نه مهر از تو بریدم نه به کس پیوستم

پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود
با خود آوردم از آنجا نه بخود بربستم

من غلام توام از روی حقیقت لیکن
با وجودت نتوان گفت که من خود هستم

دائما عادت من گوشه نشستن بودی
تا تو برخاسته ای از طلبت ننشستم

تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست
تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم

سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل
نروم باز گر این بار که رفتم جستم

دل پیش تو و دیده به جای دگرستم　　تا خصم نداند که ترا می‌نگرستم

روزی بدر آیم من ازین پردهٔ ناموس　　هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم

المنة لله که دلم صید غمی شد　　کز خوردن غم‌های پراکنده برستم

آن عهد که گفتی نکنم مهر فراموش　　بشکستی و من بر سر پیمان درستم

تا ذوق درونم خبری می‌دهد از دوست　　از طعنهٔ دشمن به خدا گر خبرستم

می‌خواستمت پیشکشی لایق خدمت　　جان نیک حقیرست ندانم چه فرستم

چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم	چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من بیفتم
تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی	گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
چو به منتها رسد گل برود قرار بلبل	همه خلق را خبر شد غم دل که می‌نهفتم
به امید آنکه جایی قدمی نهاده باشی	همه خاک‌های شیراز بدیدگان برفتم
دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید	بتر از هزاردستان بکشد فراق جفتم
نشنیده‌ای که فرهاد چگونه سنگ سفتی	نه چو سنگ آستانت که به آب دیده سفتم
نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد	بخیالت ای ستمگر عجبست اگر بخفتم

ز هزار خون سعدی بحلند بندگانت
تو بگوی تا بریزد و بگو که من نگفتم

من همان روز که آن خال بدیدم گفتم — بیم آنست بدین دانه که در دام افتم

هرگز آشفتهٔ رویی نشدم یا مویی — مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم

هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد — گو بدانید که من با غم رویش جفتم

رنگ رویم غم دل پیش کسان می‌گوید — فاش کرد آنکه ز بیگانه همی بنهفتم

پیش از آنم که به دیوانگی انجامد کار — معرفت پند همی داد و نمی‌پذرفتم

هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز — گر بداند که من از وی بچه پهلو خفتم

آتشی بر سرم از داغ جدایی می‌رفت — وآبی از دیده همی شد که زمین می‌سفتم

عجب آنست که با زحمت چندینی خار — بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم

پیش از این خاطر من خانهٔ پرمشغله بود — با تو پرداختمش وز همه عالم رفتم

سعدی آن نیست که درخورد تو گوید سخنی
آنچه در وسع خودم در ذهن آمد گفتم

من از آن روز که در بند توام آزادم | پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم
همه غم‌های جهان هیچ اثر می‌نکند | در من از بس که به دیدار عزیزت شادم
خرّم آن روز که جان می‌رود اندر طلبت | تا بیایند عزیزان به مبارک بادم
من که در هیچ مقامی نزدم خیمهٔ انس | پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم
دانی از دولت وصلت چه طلب دارم هیچ | یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
به وفای تو کز آن روز که دلبند منی | دل نبستم به وفای کس و در نگشادم
تا خیال قد و بالای تو در فکر منست | گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم
به سخن راست نیاید که چه شیرین سخنی | وین عجب‌تر که تو شیرینی و من فرهادم
دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک | حاصل آنست که چون طبل تهی پربادم
می‌نماید که جفای فلک از دامن من | دست کوته نکند تا نکند بنیادم
ظاهر آنست که با سابقهٔ حکم ازل | جهد سودی نکند تن به قضا در دادم
ور تحمّل نکنم جور زمان را چه کنم | داوری نیست که از وی بستاند دادم
دلم از صحبت شیراز بکلّی بگرفت | وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد | عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم

سعدیا حبّ وطن گرچه حدیثی‌ست صحیح
نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم

عشقبازی نه من آخر به جهان آوردم
یا گناهیست که اول من مسکین کردم

تو که از صورت حال دل ما بی‌خبری
غم دل با تو نگویم که ندانی دردم

ای که پندم دهی از عشق و ملامت گویی
تو نبودی که من این جام محبت خوردم

تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من
ترک جان دادم ازین پیش که دل بسپردم

عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم
وگر این عهد به پایان نبرم نامردم

من که روی از همه عالم به وصالت کردم
شرط انصاف نباشد که بمانی فردم

راست خواهی تو مرا شیفته می‌گردانی
گرد عالم به چنین روز نه من می‌گردم

خاک نعلین تو ای دوست نمی‌یارم شد
تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم

روز دیوان جزا دست من و دامن تو
تا بگویی دل سعدی به چه جرم آزردم

هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم
همی برابرم آید خیال روی تو هر دم

نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت
که آب دیدهٔ سرخم بگفت و چهرهٔ زردم

به گلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم
گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم

بساط عمر مرا گو فرو نورد زمانه
که من حکایت دیدار دوست در ننوردم

هر آن کسم که نصیحت همی کند به صبوری
به هرزه باد هوا می دمد بر آهن سردم

به چشم های تو دانم که تا ز چشم برفتی
به چشم عشق و ارادت نظر به هیچ نکردم

نه روز می بشمردم در انتظار جمالت
که روز هجر ترا خود ز عمر می نشمردم

چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد
به دوستی که شکایت به هیچ دوست نبردم

من از کمند تو اوّل چو وحش می برمیدم
کنون که انس گرفتم به تیغ باز نگردم

ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

از در درآمدی و من از خود بدر شدم — گفتی کزین جهان به جهان دگر شدم

گوشم به راه تا که خبر می‌دهد ز دوست — صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب — مهرم به جان رسید و به عیوق برشدم

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق — ساکن شود بدیدم و مشتاق‌تر شدم

دستم نداد قوت رفتن به پیش یار — چندی به پای رفتم و چندی بسر شدم

تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم — از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم

من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت — کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم

بیزارم از وفای تو یکروز و یکزمان — مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم

او را خود التفات نبودش به صید من — من خویشتن اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد
اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

چنان در قید مهرت پای بندم / که گویی آهوی سر در کمندم

گهی بر درد بی درمان بگریم / گهی بر حال بی سامان بخندم

مرا هوشی نماند از عشق و گوشی / که پند هوشمندان کار بندم

مجال صبر تنگ آمد به یک بار / حدیث عشق بر صحرا فکندم

نه مجنونم که دل بردارم از دوست / مده گر عاقلی ای خواجه پندم

چنین صورت نبندد هیچ نقّاش / معاذالله من این صورت نبندم

چه جان‌ها در غمت فرسود و تن‌ها / نه تنها من اسیر و مستمندم

تو هم باز آمدی ناچار و ناکام / اگر باز آمدی بخت بلندم

گر آوازم دهی من خفته در گور / بر آساید روان دردمندم

سری دارم فدای خاک پایت / گر آسایش رسانی ور گزندم

وگر در رنج سعدی راحت تست
من این بیداد بر خود می‌پسندم

خرامان از درم باز آیت از جان آرزومندم
به دیدار تو خشنودم به گفتار تو خرسندم

اگر چه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد
مباد آن روز و آن خاطر که من با جز تو پیوندم

کسی مانند من جستی زهی بد عهد سنگین دل
مکن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم

اگر خود نعمت قارون کسی در پایت اندازد
کجا همتای من باشد که جان در پایت افکندم

بجانت کز میان جان زجانت دوستر دارم
به حقّ دوستی جانا که باور دار سوگندم

مکن رغبت به هر سویی به یاران پراکنده
که من مهر دگر یاران زهر سویی پراکندم

شراب وصلت اندر ده که جام هجر نوشیدم
درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم

چو پای از جاده بیرون شد چه نفع از رفتن راهم
چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن پندم

معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم
پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم

بخواری در پیت سعدی چو گرد افتاده می گوید
پسندی بر دلم گردی که بر دامانت نپسندم

شکست عهد مودّت نگار دلبندم — برید مهر و وفا یار سست پیوندم

به خاکپای عزیزان که از محبّت دوست — دل از محبّت دنیا و آخرت کندم

تطاولی که تو کردی به دوستی با من — من آن به دشمن خونخوار خویش نپسندم

اگر چه مهر بریدی و عهد بشکستی — هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم

بیار ساقی سرمست جام باده عشق — بده برغم مناصح که می دهد پندم

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا — پدر بگوی که من بی حساب فرزندم

به خاکپای تو سوگند و جان زنده دلان — که من به پای تو در مردن آرزومندم

بیا بیا صنما کز سر پریشانی — نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم

بخنده گفت که سعدی ازین سخن بگریز
کجا روم که به زندان عشق دربندم

من با تو نه مرد پنجه بودم — افکندم و مردی آزمودم
دیدم دل خاص و عام بردی — من نیز دلاوری نمودم
در حلقهٔ کارزارم انداخت — آن نیزه که حلقه می‌ربودم
انگشت نمای خلق بودم — و انگشت به هیچ برنسودم
عیب دگران نگویم این بار — کاندر حق خویشتن شنودم
گفتم که برآرم از تو فریاد — فریاد که نشنوی چه سودم
از چشم عنایتم مینداز — کاوّل به تو چشم برگشودم
گر سر برود فدای پایت — مرگ آمدنیست دیر و زودم
امروز چنانم از محبّت — کاتش به فلک رسید و دودم
وآن روز که سر برآرم از خاک
مشتاق تو همچنان که بودم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم صورت بی جان بودم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم

بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب
که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم

زنده می‌کرد مرا دم به دم امید وصال
ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم

به تولّای تو در آتش محنت چو خلیل
گوییا در چمن لاله و ریحان بودم

تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از جور فراقت همه روز این می‌گفت
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم　　شاکر نعمت و پروردهٔ احسان بودم

چه کند بنده که بر جور تحمّل نکند　　بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم

خار عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد　　که سر سبزه و پروای گلستان بودم

روز هجرانت بدانستم قدر شب وصل　　عجب ار قدر نبود آن شب و نادان بودم

گر به عقبی درم از حاصل دنیا پرسند　　گویم آن روز که در صحبت جانان بودم

که پسندد که فراموش کنی عهد قدیم　　به وصالت که نه مستوجب هجران بودم

خرّم آن روز که باز آیی و سعدی گوید
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

دو هفته می گذرد کان مه دو هفته ندیدم
به جان رسیدم از آن تا به خدمتش نرسیدم

حریف عهد مودّت شکست و من نشکستم
خلیل به بیخ ارادت برید و من نبریدم

بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی
بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم

مرا به هیچ به دادی خلاف شرط محبّت
هنوز با همه عیبت به جان و دل بخریدم

به خاکپای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم
ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم

قسم به روی تو گویم از آن زمان که برفتی
که هیچ روی ندیدم که روی درنکشیدم

ترا ببینم و خواهم که خاکپای تو باشم
مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم

میان خلق ندیدی که چون دویدمت از پی
زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم

شکر خوشست ولیکن حلاوتش تو ندانی
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت
که هیچ در همه عالم به دوست برنگزیدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی
شراب انس بیاور که من مرد نبیدم

من چون تو به دلبری ندیدم گلبرگ چنین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق ممکن نبود پری ندیدم
وین بوالعجبی و چشم بندی در صنعت سامری ندیدم
با روی تو ماه آسمان را امکان برابری ندیدم
لعلی چو لب شکرفشانت در کلبه جوهری ندیدم
چون درّ دو رسته دهانت نظم سخن دری ندیدم
مه را که خرد که من بگّرات مه دیدم و مشتری ندیدم
وین پردهٔ راز پارسایان چندان که تو می‌دری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق چون تو به دلاوری ندیدم
جوری که تو می‌کنی در اسلام در ملّت کافری ندیدم
سعدی غم عشق خوبرویان چندان که تو می‌خوری ندیدم
دیدم همه صوفیان آفاق
مثل تو قلندری ندیدم

می روم وز سر حسرت به قفا می نگرم
خبر از پای ندارم که زمین می سپرم

می روم بی دل و بی یار و یقین می دانم
که من بی دل بی یار نه مرد سفرم

خاک من زنده به تأثیر هوای لب تست
سازگاری نکند آب و هوای دگرم

وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم
غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم

پای می پیچم و چون پای دلم می پیچد
بار می بندم و از بار فرو بسته ترم

چه کنم دست ندارم به گریبان اجل
تا به تن در ز غمت پیرهن جان بدرم

آتش خشم تو برد آب من خاک آلود
بعد ازین باد به گوش تو رساند خبرم

هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی
حرف ها بینی آلوده به خون جگرم

نی مپندار که حرفی به زبان آرم اگر
تا به سینه چو قلم باز شکافند سرم

به هوای سر زلف تو در آویخته بود
از سر شاخ زبان برگ سخن های ترم

گر سخن گویم من بعد شکایت باشد
ور شکایت کنم از دست تو پیش که برم

خار سودای تو آویخته در دامن دل
ننگم آید که به اطراف گلستان گذرم

بصر روشنم از سرمهٔ خاک در تست
قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم

گرچه در کلبهٔ خلوت بودم نور حضور
هم سفر به که نماندست مجال حضرم

سرو بالای تو در باغ تصور بر پای
شرم دارم که به بالای صنوبر نگرم

گر به تن باز کنم جای دگر باکی نیست
که به دل غاشیه بر سر به رکاب تو درم

گر به دوری سفر از تو جدا خواهم ماند — شرم بادم که همان سعدی کوته نظرم

به قدم رفتم و ناچار بسر باز آیم — گر به دامن نرسد چنگ قضا و قدرم

شوخ چشمی چو مگس کردم و برداشت عدو — به مگس ران ملامت ز کنار شکرم

از قفا سیر نگشتم من بدبخت هنوز
می روم وز سر حسرت به قفا می نگرم

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم
برفت در همه عالم به بی‌دلی خبرم

نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم
نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم

من از تو روی نخواهم به دیگری آورد
که زشت باشد هر روز قبله دگرم

بلای عشق تو بر من چنان اثر کردست
که پند عالم و عابد نمی‌کند اثرم

قیامتم که به دیوان حشر پیش آرند
میان آن همه تشویش در تو می‌نگرم

بجان دوست که چون دوست در برم باشد
هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم

نشان پیکر خوبت نمی‌توانم داد
که در تأمل او خیره می‌شود بصرم

تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود
که هر چه در نظر آید از آن ضعیف‌ترم

بجان و سر که نگردانم از وصال تو روی
وگر هزار ملامت رسد بجان و سرم

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو بر می‌کند به یکدگرم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

چو التماس برآمد هلاک باکی نیست
کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

ببند یک نفس ای آسمان دریچهٔ صبح
بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم

ندانم این شب قدرست یا ستارهٔ روز
تویی برابر من یا خیال در نظرم

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

روان تشنه برآساید از وجود فرات
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم

چو می ندیدمت از شوق بی خبر بودم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بی خبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود
وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

مگوی سعدی ازین درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

شب دراز به امیّد صبح بیدارم — مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم

عجب که بیخ محبّت نمی‌دهد بارم — که بر روی این همه باران شوق می‌بارم

از آستانهٔ خدمت نمی‌توانم رفت — اگر به منزل قربت نمی‌دهی بارم

به تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی — بیا و زندهٔ جاوید کن دگر بارم

چه روزها به شب آورده‌ام در این امیّد — که با وجود عزیزت شبی به روز آرم

چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی — چه کرده‌ام که به هجران تو سزاوارم

هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم — هنوز با همه بی‌مهریت طلبکارم

من از حکایت عشق تو بس کنم هیهات — مگر اجل که ببندد زبان گفتارم

هنوز قصّهٔ هجران و داستان فراق — بسر نرفت و به پایان رسید طومارم

اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی — حدیث عشق به پایان رسد نپندارم

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست
یکی تمام بود مطّلع بر اسرارم





من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
وگر ز کینهٔ دشمن به جان رسد کارم

نه روی رفتنم از خاک آستانهٔ دوست
نه احتمال نشستن نه پای رفتارم

کجا روم که دلم پای‌بند مهر کسیست
سفر کنید رفیقان که من گرفتارم

نه او به چشم ارادت نظر به جانب ما
نمی‌کند که من از ضعف ناپدیدارم

اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی
من این طریق محبّت ز دست نگذارم

مرا به منظر خوبان اگر نباشد میل
درست شد به حقیقت که نقش دیوارم

در آن قضیه که با ما بصلح باشد دوست
اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم

به عشق روی تو اقرار می‌کند سعدی
همه جهان به در آیند گو به انکارم

کجا توانمت انکار دوستی کردن
که آب دیده گواهی دهد به اقرارم

منم این بی تو که پروای تماشا دارم
کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم

بر گلستان گذرم بی تو و شرمم ناید
در ریاحین نگرم بی تو و یارا دارم

که نه بر نالهٔ مرغان چمن شیفته‌ام
که نه سودای رخ لالهٔ حمرا دارم

بر گل روی تو چون بلبل مستم واله
به رخ لاله و نسرین چه تمنّا دارم

گرچه لایق نبود دست من و دامن تو
هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم

گر به مسجد روم ابروی تو محراب منست
ور به آتشکده زلف تو چلیپا دارم

دلم از پختن سودای وصال تو بسوخت
تو من خام طمع بین که چه سودا دارم

عقل مسکین به چه اندیشه فرادست کنم
دل شیدا به چه تدبیر شکیبا دارم

سر من دار که چشم از همگان در دوزم
دست من گیر که دست از دو جهان وادارم

با توام یک نفس از هشت بهشت اولیتر
من که امروز چنینم غم فردا دارم

سعدی خویشتنم خوان که به معنی ز توام
که به صورت نسب از آدم و حوّا دارم

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم
وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم

سرمست اگر به سودا برهم زنم جهانی
عیبم مکن که در سر سودای یار دارم

ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
مطرب بزن نوایی کز توبه عار دارم

سیلاب نیستی را سر در وجود من ده
کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم

شستم به آب غیرت نقش و نگار ظاهر
کاندر سراچهٔ دل نقش و نگار دارم

موسی طور عشقم در وادی تمنّا
مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم

رفتی و در رکابت دل رفت و صبر و دانش
باز آ که نیم جانی بهر نثار دارم

چندم بسر دوانی پرگار وار گردت
سرگشته ام ولیکن پای استوار دارم

عقلی تمام باید تا دل قرار گیرد
عقل از کجا و دل کو تا برقرار دارم

زان می که ریخت عشقت در کام جان سعدی
تا بامداد محشر در سر خمار دارم

نه دسترسی به یار دارم　　نه طاقت انتظار دارم

هر جور که از تو بر من آید　　از گردش روزگار دارم

در دل غم تو کنم خزینه　　گر یک دل و گر هزار دارم

این خسته دلم چو موی باریک　　از زلف تو یادگار دارم

من کانده تو کشیده باشم　　اندوه زمانه خوار دارم

در آب دو دیده از تو غرقم　　و امید لب و کنار دارم

دل بردی و تن زدی همین بود　　من با تو بسی شمار دارم

دشنام همی دهی به سعدی
من با دو لب تو کار دارم

من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم　　چه کنم نمی‌توانم که نظر نگاه دارم

ستم از کسی ست بر من که ضرورتست بردن　　نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم

نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن　　نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم

نه اگر همی‌نشینم نظری کند به رحمت　　نه اگر همی‌گریزم دگری پناه دارم

بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی　　چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم

تن من فدای جانت سر بنده آستانت　　چه مرا به از گدایی چو تو پادشاه دارم

چو ترا بدین شگرفی قدم صلاح باشد　　نه مروتست اگر من نظر تباه دارم

چه شبست یارب امشب که ستاره‌ای برآمد　　که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم

مکنید دردمندان گله از شب جدایی　　که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم

که نه روی خوب دیدن گنهست پیش سعدی
تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

من دوست میدارم جفا کز دست جانان می‌برم
طاقت نمی‌دارم ولی افتان و خیزان می‌برم

از دست او جان می‌برم تا افکنم در پای او
تا تو نپنداری که من از دست او جان می‌برم

تا سر برآورد از گریبان آن نگار سنگدل
هر لحظه از بیداد او سر در گریبان می‌برم

خواهی به لطفم گو بخوان خواهی به قهرم گو بران
طوعا و کرها بنده‌ام ناچار فرمان می‌برم

درمان درد عاشقان صبرست و من دیوانه‌ام
نه درد ساکن می‌شود نه ره به درمان می‌برم

ای ساربان آهسته رو با ناتوانان صبر کن
تو بار جانان می‌بری من بار هجران می‌برم

ای روزگار عافیت شکرت نکردم لاجرم
دستی که در آغوش بود اکنون به دندان می‌برم

گفتم به پایان آورم در عمر خود با او شبی
حالا به عشق روی او روزی به پایان می‌برم

سعدی دگر بار از وطن عزم سفر کردی چرا
از دست آن ترک خطا یرغو بقاآن می‌برم

من خود ندانم وصف او گفتن سزای قدر او
گل آورند از بوستان من گل به بستان می‌برم

گرد رخسار چو ماهت صنما می‌گردم | به حقیقت اثر لطف خدا می‌نگرم
تا مگر دیده ز روی تو بیابد اثری | هر زمان صد رهت اندر سر و پا می‌نگرم
تو به حال من مسکین به جفا می‌نگری | من به خاک کف پایت به وفا می‌نگرم
آفتابی تو و من ذرهٔ مسکین ضعیف | تو کجا و من سرگشته کجا می‌نگرم
سر زلفت ظلماتست و لبت آب حیات | در سواد سر زلفت به خطا می‌نگرم
هندوی چشم مبیناد رخ ترک تو باز | گر بچین سر زلفت به خطا می‌نگرم

راه عشق تو درازست ولی سعدی وار
می‌روم و ز سر حسرت به قفا می‌نگرم

به خدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم — برو ای طبیبم از سر که دوا نمی‌پذیرم

همه عمر با حریفان بنشستی و خوبان — تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم

مده ای حکیم پندم که بکار در نبندم — که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم

برو ای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان — بگذار تا ببینم که که می‌زند به تیرم

نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم — بروید ای رفیقان به سفر که من اسیرم

تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را — به زبان خود بگویی که به حسن بی نظیرم

تو بخواب خوش بیاسای و بعیش و کامرانی — که نه من غنوده‌ام دوش و نه مردم از نفیرم

نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را — نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم

اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت — که خوشست عیش مردم به روایح عبیرم

نه تو گفته‌ای که سعدی نبرد ز دست من جان

نه به خاک پای مردان چو تو می‌کشی نمیرم

گر من ز محبّتت بمیرم　　دامن به قیامتت بگیرم

از دنیی و آخرت گزیرست　　وز صحبت دوست ناگزیرم

ای مرهم ریش دردمندان　　درمان دگر نمی‌پذیرم

آن کس که به جز تو کس ندارد　　در هر دو جهان من آن فقیرم

ای محتسب از جوان چه خواهی　　من توبه نمی‌کنم که پیرم

یک روز کمان ابروانش　　می‌بوسم و گو بزن به تیرم

ای باد بهار عنبرین بوی　　در پای لطافت تو میرم

چون می‌گذری به خاک شیراز　　گو من به فلان زمین اسیرم

در خواب نمی‌روم که بی‌دوست　　پهلو نه خوشست بر حریرم

ای مونس روزگار سعدی

رفتی و نرفتی از ضمیرم

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم
مگر ببینمت از دور و گام برگیرم

من این خیال نبندم که دانه‌ای بمراد
میان این همه تشویش دام برگیرم

ستاده‌ام به غلامی گرم قبول کنی
وگر نخواهی کفش غلام برگیرم

مرا ز دست تو گر منصفی و گر ظالم
گریز نیست که دل زین مقام برگیرم

ز فکرهای پریشان و بارهای فراق
که بر دلست ندانم کدام برگیرم

گرم هزار تعنت کنی و طعنه زنی
من آن نیم که ره انتقام برگیرم

گرم جواز نباشد به بارگاه قبول
وگر مجال نباشد که گام برگیرم

ازین قدر نگذرم که بوسی از دهنت
اگر حلال نباشد حرام برگیرم

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم / همچو پروانه که می‌سوزم و در پروازم

گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی / ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم

نه چنان معتقدم کم نظری سیر کند / یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش / تو به هر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

گر به آتش بریم صد ره و بیرون آری / زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

گر تو آن جور پسندی که به سنگم بزنی / از من این جرم نیاید که خلاف آغازم

خدمتی لایقم از دست نیاید چه کنم / سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم

من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست / بیشتر زین چه حکایت بکند غمّازم

ماجرای دل دیوانه بگفتم به طبیب / که همه شب در چشمست بفکرت بازم

گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی
درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

نظر از مدّعیان بر تو نمی‌اندازم — تا نگویند که من با تو نظر می‌بازم

آرزو می‌کندم در همه عالم صیدی — که نباشند رفیقان حسود انبازم

درد پنهان فراقم ز تحمّل بگذشت — ورنه از دل نرسیدی به زبان آوازم

چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف — دیده بر دوختی از خلق جهان چون بازم

بسر انگشت بخواهی دل مسکینان برد — دست واپوش که من پنجه نمی‌اندازم

مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند — که ازین پرده که گفتی بدر افتد رازم

کس ننالید درین عهد چو من در غم دوست — که به آفاق نفس می‌رود از شیرازم

چند گفتند که سعدی نفسی باز خود آی
گفتم از دوست نشاید که به خود پردازم

خنک آن روز که در پای تو جان اندازم — عقل در دمدمهٔ خلق جهان اندازم

نامهٔ حسن تو بر عالم و جاهل خوانم — نامت اندر دهن پیر و جوان اندازم

تا کی این پردهٔ جانسوز پس پرده زنم — تا کی این ناوک دلدوز نهان اندازم

دُردنوشان غمت را چو شود مجلس گرم — خویشتن را به طفیلی به میان اندازم

تا نه هر بی‌خبری وصف جمالت گوید — سنگ تعظیم تو در راه بیان اندازم

گر به میدان محاکای تو جولان یابم — گوی دل در خم چوگان زبان اندازم

گردنان را بسر انگشت قبولت ره نیست — چون قلم هستی خود را سر از آن اندازم

یاد سعدی کن و جان دادن مشتاقان بین
حق علیمست که لبیک زبان اندازم

وه که در عشق چنان می‌سوزم | که به یک شعله جهان می‌سوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار | دم به دم شعله زنان می‌سوزم
سوختم گرچه نمی‌یارم گفت | که من از عشق فلان می‌سوزم
رحمتی کن که به سر می‌گردم | شفقتی بر که به جان می‌سوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم | من گنه کارم از آن می‌سوزم

سعدیا ناله مکن گر نکنم
کس نداند که نهان می‌سوزم

یک روز بشیدایی در زلف تو آویزم   زان دو لب شیرینت صد شور برانگیزم

گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر   ور راه وفاداری جان در قدمت ریزم

بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد   من بعد بدان شرطم کز توبه بپرهیزم

سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد   خاک سر هر کویی بی فایده می‌بیزم

در شهر به رسوایی دشمن به دفم برزد   تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم

مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر   فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم

گفتی به غمم بنشین یا از سر جان برخیز   فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم

گر بی تو بود جنّت بر کنگره ننشینم   ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

با یاد تو گر سعدی در شعر نمی‌گنجد
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم — حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم

تو مگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری — که من آن مایه ندارم که به مقدار تو باشم

خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم — که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم

هرگز اندیشه نکردم که کمندت به من افتد — که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم

هرگز اندر همه عالم نشناسم غم و شادی — مگر آنوقت که شادی خور و غمخوار تو باشم

گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت — مگر آنوقت که در سایهٔ زنهار تو باشم

گر خداوند تعالی به گناهیت بگیرد — گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم

مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان — چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم

من چه شایستهٔ آنم که ترا خوانم و دانم — مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم

گرچه دانم که به وصلت نرسم باز نگردم — تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم

نه درین عالم دنیا که در آن عالم عقبی — همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

خاک بادا تن سعدی اگرش تو نپسندی

که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

به وقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
به گفتگوی تو خیزم به جستجوی تو باشم

به مجمعی که درآیند شاهدان دو عالم
نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم

به خوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم
ز خواب عاقبت آگه به بوی موی تو باشم

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم

می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان
مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم

هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن
وگر خلاف کنم سعدیا به سوی تو باشم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
به طاقتی که ندارم کدام بار کشم

نه قوّتی که توانم کناره جستن ازو
نه قدرتی که به شوخیش در کنار کشم

نه دست صبر که در آستین عقل برم
نه پای عقل که در دامن قرار کشم

ز دوستان بجفا سیر گشت مردی نیست
جفای دوست زنم گر نه مرد وار کشم

چو می‌توان به صبوری کشید جور عدو
چرا صبور نباشم که جور یار کشم

شراب خوردهٔ ساقی ز جام صافی وصل
ضرورتست که دردسر خمار کشم

گلی چو روی تو گر در چمن بدست آید
کمینه دیدهٔ سعدیش پیش خار کشم

هزار جهد بکردم که سرّ عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسّرم که نجوشم

به هوش بودم از اول که دل به کس نسپارم
شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم

حکایتی ز دهانت به گوش جان من آمد
دگر نصیحت مردم حکایتست به گوشم

مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم

من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
که گر به پای درآیم به دربرند به دوشم

بیا بصلح من امروز در کنار من امشب
که دیده خواب نکردست از انتظار تو دوشم

مرا به هیچ بدادی و من هنوز برآنم
که از وجود تو مویی به عالمی نفروشم

بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت
که تندرست ملامت کند چو من بخروشم

مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
سخن چه فایده گفتن چو پند می نیوشم

به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل
وگر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم — می‌روم و نمی‌رود ناقه به زیر محملم

بار بیفکند شتر چون برسد به منزلی — بار دلست همچنان ور به هزار منزلم

ای که مهار می‌کشی صبر کن و سبک مرو — کز طرفی تو می‌کشی وز طرفی سلاسلم

بار کشیده جفا پردهٔ دریده هوا — راه ز پیش و دل ز پس واقعه‌ایست مشکلم

معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود — گر چه به شخص غایبی در نظری مقابلم

آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو — تا نرسم ز دامنت دست امید نگسلم

ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من — چون برود که رفته‌ای در رگ و در مفاصلم

مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم — مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم

گر نظری کنی کند کشتهٔ صبر من ورق — ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم

سنّت عشق سعدیا ترک نمی‌دهی بلی — کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم

داروی درد شوق را با همه علم عاجزم
چارهٔ کار عشق را با همه عقل جاهلم

تا تو بخاطر منی کس نگذشت بر دلم
مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم

من چو به آخرت روم رفته بداغ دوستی
داروی دوستی بود هر چه بروید از گلم

میرم و همچنان رود نام تو بر زبان من
ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم

حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو
با همه سعی اگر به خود ره ندهی چه حاصلم

باد بدست آرزو در طلب هوای دل
گر نکند معاونت دور زمان مقبلم

لایق بندگی نیم بی هنری و قیمتی
ور تو قبول می کنی با همه نقص فاضلم

مثل تو را به خون من ور بکشی به باطلم
کس نکند مطالبت زانکه غلام قاتلم

کشتی من که در میان آب گرفت و غرق شد
گر بود استخوان برد باد صبا به ساحلم

سرو برفت و بوستان از نظرم به جملگی
می نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم

فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو
این همه یاد می رود وز تو هنوز غافلم

لشکر عشق سعدیا غارت عقل می کند
تا تو دگر به خویشتن ظن نبری که عاقلم

امروز مبارکست فالم کافتاد نظر بر آن جمالم

الحمد خدای آسمان را کاختر بدر آمد از وبالم

خوابست مگر که می‌نماید یا عشوه همی دهد خیالم

کاین بخت نبود هیچ روزم وین گل نشکفت هیچ سالم

امروز بدیدم آنچه دل خواست دید آنچه نخواست بدسگالم

اکنون که تو روی باز کردی رو باز بخیر کرد حالم

دیگر چه توقعست از ایام چون بدر تمام شد هلالم

باز آی کز اشتیاق رویت بگرفت ز خویشتن ملالم

آزرده‌ام از فراق چونانک دل باز نمی‌دهد وصالم

وز غایت تشنگی که بردم در حلق نمی‌رود زلالم

بیچاره برویت آمدم باز چون چاره نماند و احتیالم

از جور تو هم در تو گیرم وز دست تو هم بر تو نالم ٤١٤

چون دوست موافقست سعدی

سهلست جفای خلق عالم

تا خبر دارم ازو بی‌خبر از خویشتنم / با وجودش ز من آواز نیاید که منم

پیرهن می‌بدرم دم به دم از غایت شوق / که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم

ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجوی / برکنم دیده که من دیده ازو برنکنم

خود گرفتم که نگویم که مرا واقعه ایست / دشمن و دوست بدانند قیاس از سخنم

در همه شهر فراهم ننشست انجمنی / که نه من در غمش افسانهٔ آن انجمنم

برشکست از من و از رنج دلم باک نداشت / من نه آنم که توانم که ازو برشکنم

گر همین سوز رود با من مسکین در گور / خاک اگر باز کنی سوخته یابی کفنم

گر به خون تشنه‌ای اینک من و سر باکی نیست / که به فتراک تو به زان که بود بر بدنم

مرد و زن گر به جفا کردن من برخیزند / گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم

شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر / من گر از دست تو باشد مژه بر هم نزنم

تا به گفتار درآمد دهن شیرینت / بیم آنست که شوری به جهان درفکنم

لب سعدی و دهانت ز کجا تا به کجا
این قدر بس که رود نام لبت بر دهنم

چشم که بر تو می‌کنم چشم حسود می‌کنم / شکر خدا که باز شد دیدهٔ بخت روشنم

هرگزم این گمان نبد با تو که دوستی کنم / باورم این نمی‌شود با تو نشسته کاین منم

دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو ببین / کاینهمه لطف می‌کند دوست به رغم دشمنم

عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم / پیر محلّه گو مرا توبه مده که بشکنم

گر بزنی به خنجرم کز پی او دگر مرو / نعرهٔ شوق می‌زنم تا رمقیست در تنم

این نه نصیحتی بود کز غم دوست توبه کن / سخت سیه دلی بود آنکه ز دوست برکنم

گر همه عمر بشکنم عهد تو پس درست شد / کاینهمه ذکر دوستی لاف دروغ می‌زنم

پیشم ازین سلامتی بود و دلی و دانشی / عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم

شهری اگر به قصد من جمع شوند و متفق / با همه تیغ برکشم وز تو سپر بیفکنم

چند فشانی آستین بر من و روزگار من / دست رها نمی‌کند مهر گرفته دامنم

گر به مراد من روی ور نروی تو حاکمی / من به خلاف رای تو گر نفسی زنم زنم

این همه نیش می‌خورد سعدی و پیش می‌رود / خون برود درین میان گر تو تویی و من منم

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم — اول کسی که لاف محبت زند منم

گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست — گو سر قبول کن که به پایش در افکنم

امکان دیده بستنم از روی دوست نیست — اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاگنم

آورده‌اند صحبت خوبان که آتشست — بر من به نیم جو که بسوزند خرمنم

من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد — در قید او که یاد نیاید نشیمنم

دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم — برگیرم آستین برود تا به دامنم

گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان — بینی که زیر جامه خیالیست یا تنم

شرطست احتمال جفاهای دشمنان — چون دل نمی‌دهد که دل از دوست برکنم

دردی نبوده را چه تفاوت کند که من — بیچاره دردمی خورم و نعره می‌زنم

بر تخت جم پدید نیاید شب دراز — من دانم این حدیث که در چاه بیژنم

گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن

مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم
شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را
بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم

ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم

دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من
چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم

با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم
حکم آنچه تو فرمایی من بندهٔ فرمانم

ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

یک پشت زمین دشمن گر روی به من آرند
از روی تو بیزارم گر روی بگردانم

در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم
وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم

دستی ز غمت بر دل پایی ز پیت در گل
با این همه صبرم هست وز روی تو نتوانم

در خفیه همی‌نالم وین طرفه که در عالم
عشاق نمی‌خسبند از نالهٔ پنهانم

بینی که چه گرم آتش در سوخته می‌گیرد
تو گرم تری ز آتش من سوخته‌تر زانم

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا
گر جان برود شاید من زنده به جانانم

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم
این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

همه بینند نه این صنع که من می‌بینم
همه خوانند نه این نقش که من می‌خوانم

آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست
عجب اینست که من واصل و سرگردانم

سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم
گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم

عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
دیر سالست که من بلبل این بستانم

بسرت گر سر پیمان محبت نروم
گر بفرمایی رفتن به سر پیکانم

باش تا جان برود در طلب جانانم
که بکاری به ازین باز نیاید جانم

هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم

عجب از طبع هوسناک منت می‌آید
من خود از مردم بی طبع عجب می‌مانم

گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
من به خود هیچ نیم هر چه تو گویی آنم

گر به تشریف قبولم بنوازی ملکم
ور بتازانه، قهرم بزنی شیطانم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم

چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد
تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صد بار می گوید که چشم از فتنه بر هم نه
دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فتانم

ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی
وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری به اقصایی
خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم

به دریایی در افتادم که پایانش نمی بینم
کسی را پنجه افکندم که درمانش نمی دانم

فراقم سخت می آید ولیکن صبر می باید
که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

مپرسم دوش چون بودی به تاریکی و تنهایی
شب هجرم چه می پرسی که روز وصل حیرانم

شبان آهسته می نالم مگر در دم نهان ماند
به گوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت
من آزادی نمی خواهم که با یوسف به زندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
هنوز آواز می آید به معنی از گلستانم

ای مرهم ریش و مونس جانم چندین به مفارقت مرنجانم

ای راحت اندرون مجروحم جمعیت خاطر پریشانم

گویند بدار دستش از دامن تا دست بدارد از گریبانم

آن کس که مرا به باغ می‌خواند بی روی تو می‌برد به زندانم

وین طرفه که ره نمی‌برم پیشت وز پیش تو ره بدر نمی‌دانم

یک روز به بندگی قبولم کن روز دگرم ببین که سلطانم

ای گلبن بوستان روحانی مشغول بکردی از گلستانم

ز آن روز که سرو قامتت دیدم از یاد برفت سرو بستانم

آن در دو رسته در حدیث آمد وز دیده بیوفتاد مرجانم

گویند صبور باش از و سعدی بارش بکشم که صبر نتوانم

ای کاش که جان در آستین بودی

تا بر سر مونس دل افشانم

بس که در منظر تو حیرانم	صورتت را صفت نمی‌دانم

پارسایان ملامتم مکنید	که من از عشق توبه نتوانم

هر که بینی به جسم و جان زنده است	من به امّید وصل جانانم

به چه کار آید این بقیّت جان	که به معشوق برنیفشانم

گر تو از من عنان بگردانی	من به شمشیر بر نگردانم

گر بخوانی مقیم درگاهم	ور برانی مطیع فرمانم

من نه آنم که سست باز آیم	ور ز سختی به لب رسد جانم

گر اجابت کنی و گر نکنی	چارهٔ من دعاست می‌خوانم

سهل باشد صعوبت ظلمات	گر بدست آید آب حیوانم

تا کی آخر جفا بری سعدی	چه کنم پای بند احسانم

کار مردان تحمّلست و سکون
من کیم خاک پای مردانم

سخن عشق تو بی آن که برآید به زبانم — رنگ رخساره خبر می دهد از حال نهانم

گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم — باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم

هیچم از دنیی و عقبی نبرد گوشهٔ خاطر — که به دیدار تو شغلست و فراغ از دو جهانم

گر چنانست که روی من مسکین گدا را — به در غیر ببینی ز در خویش برانم

من در اندیشهٔ آنم که روان بر تو فشانم — نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم

گر تو شیرین زمانی نظری نیز به من کن — که به دیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم

نه مرا طاقت غربت نه ترا خاطر قربت — دل نهادم به صبوری که جزین چاره ندانم

من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم — که به جانان نرسم تا نرسد کار به جانم

درم از دیده چکانست به یاد لب لعلت — نگهی باز به من کن که بسی در بچکانم

سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم
که به پایان رسدم عمر و به پایان نرسانم

گر دست دهد هزار جانم / در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ای دوست / انگار که خاک آستانم
هر حکم که بر سرم برانی / سهلست ز خویشتن مرانم
تو خود سر وصل ما نداری / من عادت بخت خویش دانم
هیهات که چون تو شاهبازی / تشریف دهد به آشیانم
گر خانه محقرست و تاریک / بر دیدهٔ روشنت نشانم
گر نام تو بر سرم بگویند / فریاد برآید از روانم
شب نیست که در فراق رویت / زاری به فلک نمی‌رسانم
آخر نه من و تو دوست بودیم / عهد تو شکست و من همانم
من مُهرهٔ مِهر تو نریزم / الّا که بریزد استخوانم
من ترک وصال تو نگویم / الّا به فراق جسم و جانم
مجنونم اگر بهای لیلی / ملک عرب و عجم ستانم
شیرین زمان تویی به تحقیق / من بندهٔ خسرو زمانم
شاهی که ورا رسد که گوید / مولای اکابر جهانم
ایوان رفیعش آسمان را / گوید تو زمین من آسمانم

دادی که ستم روا ندارد		مگذار که بشنود فغانم

هر کس به زمان خویشتن بود
من سعدی آخرالزمانم

مرا تا نقره باشد می‌فشانم
ترا تا بوسه باشد می‌ستانم

وگر فردا به زندان می‌برندم
به نقد این ساعت اندر بوستانم

جهان بگذار تا بر من سرآید
که کام دل تو بودی از جهانم

چه دامن‌های گل باشد درین باغ
اگر چیزی نگوید باغبانم

نمی‌دانستم از بخت همایون
که سیمرغی فتد در آشیانم

تو عشق آموختی در شهر ما را
بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم

سخن‌ها دارم از دست تو در دل
ولیکن در حضورت بی‌زبانم

بگویم تا بداند دشمن و دوست
که من مستی و مستوری ندانم

مگو سعدی مراد خویش برداشت
اگر تو سنگدل من مهربانم

اگر تو سرو سیمین تن برآنی
که از پیشم برانی من برآنم

که تا باشم خیالت می‌پرستم
وگر رفتم سلامت می‌رسانم

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم
چشم بد از روی تو دور ای صنم

روی مپوشان که بهشتی بود
هر که ببیند چو تو حور ای صنم

حور خطا گفتم اگر خواندمت
ترک ادب رفت و قصور ای صنم

تا بکرم خرده نگیری که من
غایبم از ذوق حضور ای صنم

روی تو بر پشت زمین خلق را
موجب فتنه‌ست و فتور ای صنم

این همه دلبندی و خوبی ترا
موضع نازست و غرور ای صنم

سرو نبی خاسته چون قامتت
تا ننشینیم صبور ای صنم

این همه طوفان بسرم می‌رود
از جگری همچو تنور ای صنم

سعدی ازین چشمهٔ حیوان که خورد
سیر نگردد به مرور ای صنم

چون من بنفس خویشتن انکار می‌کنم / بر فعل دیگران به چه انکار می‌کنم

بلبل سماع بر گل بستان همی کند / من بر گل شقایق رخسار می‌کنم

هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست / خود را بدان کمند گرفتار می‌کنم

گر تیغ بر کشند عزیزان به خون من / من همچنان تأمّل دیدار می‌کنم

هیچم نماند در همه عالم به اتّفاق / الّا سری که در قدم یار می‌کنم

آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت / الّا حدیث دوست که تکرار می‌کنم

چون دست قدرتم به تمنّا نمی‌رسد / صبر از مراد نفس به ناچار می‌کنم

همسایه گو گواه مستی و عاشقی / بر من مده که خویشتن اقرار می‌کنم

من بعد ازین نه زهد فروشم نه معرفت / کان در ضمیر نیست که اظهار می‌کنم

جانست و از محبّت جانان دریغ نیست / اینم که دست می‌دهد ایثار می‌کنم

زنّار اگر ببندی سعدی هزار بار
به زان که خرقه بر سر زنّار می‌کنم

آن کس که از و صبر محالست و سکونم
بگذشت ده انگشت فرو برده به خونم

پرسید که چونی ز غم و درد جدایی
گفتم نه چنانم که توان گفت که چونم

زانگه که مرا روی تو محراب نظر شد
از دست زبان‌ها به تحمّل چو ستونم

مشنو که همه عمر جفا برده ام از کس
جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم

بیمست چو شرح غم عشق تو نویسم
کآتش به قلم درفُتد از سوز درونم

آنان که شمردند مرا عاقل و هشیار
گو تا بنویسند گواهی به جنونم

شمشیر برآور که مرادم سر سعدیست
ور سر ننهم در قدمت عاشق دونم

ز دستم بر نمی خیزد که یک دم بی تو بنشینم — بجز رویت نمی خواهم که روی هیچکس بینم

من اوّل روز دانستم که با شیرین درافتادم — که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم

ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم — اگر طعنه ست در عقلم اگر رخنه ست در دینم

وگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم — که بی شمشیر خود کشتی به ساعدهای سیمینم

برآی ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد — که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم

ز اوّل هستی آوردم قفای نیستی خوردم — کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم

دلی چون شمع می باید که بر جانم ببخشاید — که جز وی کس نمی بینم که می سوزد به بالینم

تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی آید — روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم

رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم برهم نه

مترس ای باغبان از گل که می بینم نمی چینم

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم — کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم

بپرس حال من آخر چو بگذری روزی — که چون همی گذرد روزگار مسکینم

من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم شد — که در بهشت نیارد خدای غمگینم

ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی — که بی وجود شریفت جهان نمی‌بینم

چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به — شب فراق منه شمع پیش بالینم

ضرورتست که عهد وفا بسر برمت — وگر جفا به سر آید هزار چندینم

نه هاونم که بنالم بکوفتن از یار — چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم

بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان — بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم

چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم — چو لاله لال بکردی زبان تحسینم

مرا پلنگ بسرپنجه ای نگار نکشت — تو می‌کشی به سرپنجهٔ نگارینم

چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ — برفت در همه آفاق بوی مشکینم

هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی
چه حاجتست بگوید شکر که شیرینم

منم یارب درین دولت که روی یار می‌بینم / فراز سرو سیمینش گلی بربار می‌بینم

مگر طوبی برآمد در سرابستان جان من / که بر هر شعبه مرغی شکرگفتار می‌بینم

مگر دنیا سرآمد کاینچنین آزاد در جنّت / می بی دُرد می‌نوشم گل بی خار می‌بینم

عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان افتم / که مستم یا به خوابم یا جمال یار می‌بینم

زمین بوسیده‌ام بسیار و خدمت کرده تا اکنون / لب معشوق می‌بوسم رخ دلدار می‌بینم

چه طاعت کرده‌ام گویی که این پاداش می‌یابم / چه فرمان برده‌ام گویی که این مقدار می‌بینم

تویی یارا که خواب آلوده بر من تاختن کردی / منم یارب که بخت خود چنین بیدار می‌بینم

چو خلوت با میان آمد نخواهم شمع کاشانه / تمنّای بهشتم نیست چون دیدار می‌بینم

کدام آلاله می‌بویم که مغزم عنبرآگین شد / چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می‌بینم

ز گردون نعره می‌آید که اینت بوالعجب کاری / که سعدی راز روی دوست برخوردار می‌بینم

دلم تا عشقباز آمد در و جز غم نمی‌بینم — دلی بی غم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم

دمی با همدمی خرّم ز جانم بر نمی‌آید — دمم با جان برآید چون که یک همدم نمی‌بینم

مرا رازیست اندر دل بخون دیده پرورده — ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی‌بینم

قناعت می‌کنم با درد چون درمان نمی‌یابم — تحمّل می‌کنم با زخم چون مرهم نمی‌بینم

خوشا و خرّما آن دل که هست از عشق بیگانه — که من تا آشنا گشتم دل خرّم نمی‌بینم

نم چشم آبروی من ببرد از بس که می‌گریم — چرا گریم کز آن حاصل برون از نم نمی‌بینم

کنون دم درکش ای سعدی که کار از دست بیرون شد
به امیّد دمی با دوست و آن دم هم نمی‌بینم

من از این جا به ملامت نروم		که من این جا به امیدی گروم
گر به عقلم سخنی می‌گویند		بیم آنست که دیوانه شوم
گوش دل رفته به آواز سماع		نتوانم که نصیحت شنوم
همه گو باد ببر خرمن عمر		دو جهان بی تو نیرزد دو جوم
دوستان عیب و ملامت مکنید		کانچه خود کاشته باشم دروم
من بیچارهٔ گردن به کمند		چه کنم گر به رکابش نروم

سعدیا گفت بخوابم بینی
بی وفا یارم اگر می غنوم

نه از چینم حکایت کن نه از روم   که من دل با یکی دارم درین بوم

هر آن ساعت که با یاد من آید   فراموشم شود موجود و معدوم

ز دنیا بخش ما غم خوردن آمد   نشاید خوردن الّا رزق مقسوم

رطب شیرین و دست از نخل کوتاه   زلال اندر میان و تشنه محروم

از آن شاهد که در اندیشهٔ ماست   ندانم زاهدی در شهر معصوم

به روی او نماند هیچ منظور   به بوی او نماند هیچ مشموم

نه بی او عیش می‌خواهم نه با او   که او در سلک من حیفست منظوم

رفیقان چشم ظاهربین بدوزید   که ما را در میان سرّیست مکتوم

همه عالم گر این صورت ببینند   کس این معنی نخواهد کرد مفهوم

چنان سوزم که خامانم نبینند   نداند تندرست احوال محموم

مرا گر دل دهی ور جان ستانی   عبادت لازمست و بنده ملزوم

نشاید برد سعدی جان ازین کار   مسافر تشنه و جلاب مسموم

چو آهن تاب آتش می نیارد
همی باید که پیشانی کند موم

تو مپندار کزین در بملامت بروم
دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم

ترک سر گفتم از آن پیش که بنهادم پای
نه به زرق آمده ام تا بملامت بروم

من هوادار قدیمم بدهم جان عزیز
نوارادت نه که از پیش غرامت بروم

گر رسد از تو به گوشم که بمیر ای سعدی
تا لب گور به اعزاز و کرامت بروم

ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست
از لحد رقص کنان تا به قیامت بروم

به تو مشغول و با تو همراهم — وز تو بخشایش تو می‌خواهم

همه بیگانگان چنین دانند — که منت آشنای درگاهم

ترسم ای میوهٔ درخت بلند — که نیایی بدست کوتاهم

تا مرا از تو آگهی دادند — به وجودت گر از خود آگاهم

همه در خورد رای و قیمت خویش — از تو خواهند و من ترا خواهم

بلبل بوستان حسن توام — چون نیفتد سخن در افواهم

می‌کشندم که ترک عشق بگو — می‌زنندم که بیدق شاهم

ور به صد پاره‌ام کنی زین رنگ — بنگردم که صبغة اللّهم

سعدیا در قفای دوست مرو — چه کنم می‌برد به اکراهم

میل ازین جانب اختیاری نیست
کهربا را بگو که من کاهم

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
خواب در روضهٔ رضوان نکنند اهل نعیم

خاک را زنده کند تربیت باد بهار
سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم

بوی پیراهن گم کردهٔ خود می‌شنوم
گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم

عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
درد ما نیک نباشد به مداوای حکیم

توبه گویندم از اندیشهٔ معشوق بکن
هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم

ای رفیقان سفر دست بدارید از ما
که بخواهیم نشستن به در دوست مقیم

ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار
بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم

مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم

طمع وصل تو می‌دارم و اندیشهٔ هجر
دیگر از هر چه جهانم نه امیدست و نه بیم

عجب از کشته نباشد به در خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان به در آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

ما دگر کس نگرفتیم به جای تو ندیم — الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

هر یک از دایرهٔ جمع به راهی رفتند — ما بماندیم و خیال تو به یک جای مقیم

باغبان گر نگشاید در درویش به باغ — آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم

گر نسیم سحر از خلق تو بویی آرد — جان فشانیم به سوغات نسیم تو نه سیم

بوی محبوب که بر خاک احبّا گذرد — نه عجب دارم اگر زنده کند عظم رمیم

ای به حسن تو صنم چشم فلک نادیده — وی به مثل تو ولد مادر ایّام عقیم

حال درویش چنانست که خال تو سیاه — جسم دل ریش چنانست که چشم تو سقیم

چشم جادوی تو بی واسطه کحل کحیل — طاق ابروی تو بی شائبهٔ وسمه وسیم

ای که دلداری اگر جان منت می باید — چاره‌ای نیست درین مسئله الّا تسلیم

عشقبازی نه طریق حکما بود ولی — چشم بیمار تو دل می برد از دست حکیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفّت با هم
چند پنهان کنی آواز دهل زیر گلیم

ما به روی دوستان از بوستان آسوده ایم | گر بهار آید و گر باد خزان آسوده ایم

سرو بالایی که مقصود است اگر حاصل شود | سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده ایم

گر به صحرا دیگران از بهر عشرت می روند | ما بخلوت با تو ای آرام جان آسوده ایم

هر چه در دنیا و عقبی راحتی و آسایشست | گر تو با ما خوش درآیی ما از آن آسوده ایم

برق نوروزی گر آتش می زند در شاخسار | ور گل افشان می کند در بوستان آسوده ایم

باغبان را گو اگر در گلستان آلاله ایست | دیگری را ده که ما با دلستان آسوده ایم

گر سیاست می کند سلطان و قاضی حاکمند | ور ملامت می کند پیر و جوان آسوده ایم

موج اگر کشتی برآرد تا به اوج آفتاب | یا به قعر اندر برد ما بر کران آسوده ایم

رنج ها بردیم و آسایش نبود اندر جهان | ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده ایم

سعدیا سرمایه داران از خلل ترسند و ما
گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده ایم

ما در خلوت به روی خلق ببستیم / از همه باز آمدیم و با تو نشستیم

هر چه نه پیوند یار بود بریدیم / وآنچه نه پیمان دوست بود شکستیم

مردم هشیار ازین معامله دورند / شاید اگر عیب ما کنند که مستیم

مالک خود را همیشه غصه گدازد / ملک پری پیکری شدیم و برستیم

شاکر نعمت بهر طریق که بودیم / داعی دولت بهر مقام که هستیم

در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم / در همه عالم بلند و پیش تو پستیم

ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای / تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم

دیده نگه داشتیم تا نرود دل / با همه عیاری از کمند نجستیم

تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز / جان گرامی نهاده بر کف دستیم

دوستی آنست سعدیا که بماند
عهد وفا هم برین قرار که بستیم

ای سرو بالای سهی کز صورت حال آگهی — وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم

گفتی به رنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی — آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم

تا چند گویی ما و بس کوته کن ای رعنا و بس — نه خود تویی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم

ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی — گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم

گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی — ای جان لطف و مردمی ما نیز هم بد نیستیم

گر گلشن خوشبو تویی ور بلبل خوشگو تویی — ور در جهان نیکو تویی ما نیز هم بد نیستیم

گویی چه شد کان سروبن با ما نمی‌گوید سخن — گو بی وفایی پر مکن ما نیز هم بد نیستیم

گر تو به حسن افسانه‌ای یا گوهر یکدانه‌ای — از ما چرا بیگانه‌ای ما نیز هم بد نیستیم

ای در دل ما داغ تو تا کی فریب و لاغ تو — گر به بود در باغ تو ما نیز هم بد نیستیم

باری غرور از سر بنه و انصاف درد من بده — ای باغ شفتالو و به ما نیز هم بد نیستیم

گفتم تو ما را دیده‌ای وز حال ما پرسیده‌ای — پس چون ز ما رنجیده‌ای ما نیز هم بد نیستیم

گفتی به از من در چگل صورت نبندد آب و گل — ای سست مهر سخت دل ما نیز هم بد نیستیم

سعدی گر آن زیباقرین بگزید بر ما همنشین

گو هر که خواهی برگزین ما نیز هم بد نیستیم

عمرها در پی مقصود به جان گردیدیم
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود
آن که ما در طلبش جمله مکان گردیدیم

همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید
روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم

گفته بودیم به خوبان که نباید نگریست
دل ببردند و ضرورت نگران گردیدیم

صفت یوسف نادیده بیان می کردند
بامیان آمد و بی نام و نشان گردیدیم

رفته بودیم به خلوت که دگر می نخوریم
ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم

تا همه شهر بیایند و ببینند که ما
پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم

سعدیا لشکر خوبان به شکار دل ما
گو میائید که ما صید فلان گردیدیم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم — دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم

شوقست در جدایی و جورست در نظر — هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم

روی ار به روی ما نکنی حکم از آن تست — باز آ که روی در قدمانت بگستریم

ما را سریست با تو که گر خلق روزگار — دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم

گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من — از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم

ما با توایم و با تو نه‌ایم اینت بلعجب — در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم

نه بوی مهر می‌شنویم از تو ای عجب — نه روی آن که مهر دگر کس بپروریم

از دشمنان برند شکایت به دوستان — چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم

ما خود نمی‌رویم دوان از قفای کس — آن می‌برد که ما به کمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که درین حلقهٔ کمند

چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

ما دل دوستان به جان بخریم　　ور جهان دشمنت غم نخوریم

گر به شمشیر می‌زند معشوق　　گو بزن جان من که ما سپریم

آن که صبر از جمال او نبود　　به ضرورت جفای او ببریم

گر به خشمست و گر بعین رضا　　نگهی باز کن که منتظریم

یک نظر بر جمال طلعت دوست　　گر به جان می‌دهند تا بخریم

گر تو گویی خلاف عقلست این　　عاقلان دیگرند و ما دگریم

باش تا خون ما همی ریزد　　ما در آن دست و قبضه می‌نگریم

گر برانند و گر ببخشایند　　ما برین در گدای یک نظریم

دوست چندان که می‌کشد ما را　　ما به فضل خدای زنده‌تریم

سعدیا زهر قاتل از دستش　　گو بیاور که چون شکر بخوریم

ای نسیم صبا ز روضهٔ انس　　برگذر پیش از آن که درگذریم

تو خداوندگار با کرمی
گر چه ما بندگان بی هنریم

ما گدایان خیل سلطانیم ‌ ‌ ‌ شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود ‌ ‌ ‌ هر چه ما را لقب نهند آنیم
گر برانند و گر ببخشایند ‌ ‌ ‌ ره به جای دگر نمی‌دانیم
چون دلارام می‌زند شمشیر ‌ ‌ ‌ سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت یار ‌ ‌ ‌ زر فشانند و ما سر افشانیم
مر خداوند عقل و دانش را ‌ ‌ ‌ عیب ما گو مکن که نادانیم
هر گلی نو که در جهان آید ‌ ‌ ‌ ما به عشقش هزار دستانیم
تنگ چشمان نظر به میوه کنند ‌ ‌ ‌ ما تماشاکنان بستانیم
تو به سیمای شخص می‌نگری ‌ ‌ ‌ ما در آثار صنع حیرانیم
هر چه گفتیم جز حکایت دوست ‌ ‌ ‌ در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا بی وجود صحبت یار ‌ ‌ ‌ همه عالم به هیچ نستانیم

ترک جان عزیز بتوان گفت
ترک یار عزیز نتوانیم

کاش کان دلبر عیّار که من کشتهٔ اویم / بار دیگر بگذشتی که کند زنده بیویم

ترک من گفت و به ترکش نتوانم که بگویم / چه کنم نیست دلی چون دل او ز آهن و رویم

تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم / تا نفس ماندم اندر عقبش پرسم و پویم

دشمن خویشتنم هر نفس از دوستی او / تا چه دید از من مسکین که ملولست ز خویم

لب او بر لب من این چه خیالست و تمنّا / مگر آن گه که کند کوزه‌گر از خاک سبویم

همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان / نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم

هر کجا صاحب حسنیست ثنا گفتم و وصفش / تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم

دوش می‌گفت که سعدی غم ما هیچ ندارد

می‌نداند که گرم سر برود دست نشویم

عهد کردیم که بی دوست به صحرا نرویم
بی تماشاگه رویش بتماشا نرویم

بوستان خانهٔ عیشست و چمن کوی نشاط
تا مهیّا نبود عیش مهنا نرویم

دیگران با همه کس دست در آغوش کنند
ما که بر سفرهٔ خاصیم به یغما نرویم

نتوان رفت مگر در نظر یار عزیز
ور تحمّل نکند زحمت ما تا نرویم

گر به خواری ز در خویش براند ما را
به امیدش بنشینیم و به درها نرویم

گر به شمشیر احبّا تن ما پاره کنند
به تظلّم به درِ خانهٔ اعدا نرویم

پای گو بر سر و بر دیدهٔ ما نه چو بساط
که اگر نقش بساطت برود ما نرویم

به درشتی و جفا روی مگردان از ما
که بکشتن برویم از نظرت یا نرویم

سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست
که اگر مجنون گویند به سودا نرویم

گر غصهٔ روزگار گویم — بس قصهٔ بی شمار گویم

یک عمر هزار سال باید — تا من یکی از هزار گویم

چشمم به زبان حال گوید — نی آن که به اختیار گویم

بر من دل انجمن بسوزد — گر درد فراق یار گویم

مرغان چمن فغان برآرند — گر فرقت نوبهار گویم

یاران صبوحیم کجایند — تا درد دل خمار گویم

کس نیست که دل سوی من آرد — تا غصهٔ روزگار گویم

درد دل بی‌قرار سعدی
هم با دل بی قرار گویم

بکن چندان که خواهی جور بر من — که دستت بر نمی‌دارم ز دامن

چنان مرغ دلم را صید کردی — که بازش دل نمی‌خواهد نشیمن

اگر دانی که در زنجیر زلفت — گرفتارست در پایش میفکن

به حسن قامت سروی در آفاق — نپندارم که باشد غالب الظّن

الا ای باغبان این سرو بنشان — وگر صاحبدلی آن سرو بر کن

جهان روشن به ماه و آفتابست — جهان ما به دیدار تو روشن

تو بی زیور محلّایی و بی رخت — مزکّایی و بی زینت مزیّن

شبی خواهم که مهمان من آیی — بکام دوستان و رغم دشمن

گروهی عام را کز دل خبر نیست — عجب دارند از آه سینهٔ من

چو آتش در سرای افتاده باشد — عجب داری که دود آید ز روزن

تو را خود هر که بیند دوست دارد
گناهی نیست بر سعدی معیّن

یارب آن رویست یا برگ سمن — یارب آن قدّست یا سرو چمن

بر سمن کس دید جعد مشکبار — در چمن کس دید سرو سیمتن

عقل چون پروانه گردید و نیافت — چون تو شمعی در هزاران انجمن

سخت مشتاقیم پیمانی بکن — سخت مجروحیم پیکانی بکن

وه کدامت زینهمه شیرین ترست — خنده یا رفتار یا لب یا سخن

گر سرما خواهی اینک جان و سر — ور سرما داری اینک مال و تن

گر نوازی ور کشی فرمان تراست — بنده‌ایم اینک سر و تیغ و کفن

صعقه می‌خواهی حجابی درگذار — فتنه می‌جویی نقابی برفکن

من کیم کانجا که کوی عشق تست — در نمی‌گنجد حدیث ما و من

ای ز وصلت خانها دارالشفا — وی ز هجرت بیتها بیت الحزن

وقت آن آمد که خاک مرده را — باد ریزد آب حیوان در دهن

پاره گرداند زلیخای صبا — صبحدم بر یوسف گل پیرهن

نطفهٔ شبنم در ارحام زمین — شاهد گل گشت و طفل یاسمن

فیح ریحانست یا بوی بهشت — خاک شیرازست یا باد ختن

برگذر تا خیره گردد سرو بن — در نگر تا تیره گردد نسترن

بارگاه زاهدان درهم نورد — کارگاه صوفیان برهم شکن

شاهدان چستند ساقی گو بیار — عاشقان مستند مطرب گو بزن

شعبه خلقم چو صوفی درکنش — شهره شهرم چو غازی بر رسن

تربیت را حُلّه گو در ما مپوش — عافیت را پرده گو بر ما متن

چرخ با صد چشم چون روی تو دید — صد زبان می‌خواست تا گوید حسن

ناسزا خواهم شنید از خاص و عام — سرزنش خواهم کشید از مرد و زن

سعدیا گر عاشقی پایی بکوب
عاشقا گر مفلسی دستی بزن

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن | اینست که دور از لب و دندان منست آن

عارض نتوان گفت که دور قمرست این | بالا نتوان خواند که سرو چمنست آن

در سرو رسیدست ولیکن بحقیقت | از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت | گویی همه روحست که در پیرهنست آن

خالست بران صفحهٔ سیمین بناگوش | یا نقطهٔ از غالیه بر یاسمنست آن

فی الجمله قیامت تویی امروز در آفاق | در چشم تو پیداست که باب فتنست آن

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم | ترسم نرهانم که شکن بر شکنست آن

هرکس که بجان آرزوی وصل تو دارد | دشوار برآید که محقّر ثمنست آن

مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد | در کوی وفا مرد مخوانش که زنست آن

گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی | عیبش نتوان گفت که بی خویشتنست آن

نزدیک من آنست که هر جرم و خطایی | کز صاحب وجه حسن آید حسنست آن

سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش
هر جامه که عیار بپوشد کفنست آن

ای کودک خوب روی حیران / در وصف شمایلت سخندان
صبر از همه چیز و هر که عالم / کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا به سر نبردی / ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدار / و امیّد نمی‌رسد به پایان
هرگز نشنیده‌ام که گردست / سرو آن چه تو می‌کنی به جولان
باور که کند که آدمی را / خورشید بر آید از گریبان
بیمار فراق به نباشد / تا بو نکند به زنخدان
وین گوی سعادتست و دولت / تا با که در افکنی به میدان
ترسم که به عاقبت بماند / در چشم سکندر آب حیوان
دل بود و بدست دلبر افتاد / جانست و فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد / مادام که هست امید درمان
بی مار به سر نمی‌رود گنج / بی خار نمی‌دهد گلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی / مه را چه غم از هلاک کتّان
پروانه بکشت خویشتن را / بر شمع چه لازمست تاوان

برخیز که می‌رود زمستان — بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه — منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا به یک بار — زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز — در باغچه می‌کند گلفشان
خاموشی بلبلان مشتاق — در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند — در زیر گلیم و عشق پنهان
بوی گل بامداد نوروز — و آواز خوش هزار دستان
بس جامه فروخته‌ست و دستار — بس خانه که سوخته‌ست و دکان
ما را سر دوست بر کنارست — آنک سر دشمنان و سندان
چشمی که به دوست بر کند دوست — برهم ننهد ز تیر باران

سعدی چو به میوه می‌رسد دست
سهلست جفای بوستانبان

خوشا و خرّما وقت حبیبان
به بوی صبح و بانگ عندلیبان

خوش آن ساعت نشیند دوست با دوست
که ساکن گردد آشوب رقیبان

دو تن در جامه‌ای چون پسته در پوست
برآورده دو سر از یک گریبان

سزای دشمنان این بس که بینند
حبیبان روی در روی حبیبان

نصیب از عمر دنیا نقد وقتست
مباش ای هوشمند از بی‌نصیبان

چو دانی کز تو چوپانی نیاید
رها کن گوسفندان را بذیبان

من این رندان و مستان دوست دارم
خلاف پارسایان و خطیبان

بهل تا در حقّ من هر چه خواهند
بگویند آشنایان و غریبان

لب شیرین لبان را خصلتی هست
که غارت می‌کند هوش لبیبان

نشستم با جوانمردان اوباش
بشستم هر چه خواندم بر ادیبان

که می‌داند دوای درد سعدی
که رنجورند ازین علّت طبیبان

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان
دل از انتظار خونین دهن از امید خندان

مگر آن که هر دو چشمش همه عمر بسته باشد
بورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان

نظری مباح کردند و هزار خون معطّل
دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان

سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد
ز معربدان و مستان و معاشران و رندان

اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم
که خلاص بی تو بندست و حیات بی تو زندان

اگرم نمی پسندی مدهم بدست دشمن
که من از تو برنگردم به جفای ناپسندان

نفسی بیا و بنشین سخنی بگوی و بشنو
که قیامتست چندان سخن از دهان خندان

اگر این شکر ببینند محدّثان شیرین
همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان

همه شاهدان عالم به تو عاشقند سعدی
که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امیدواران

با ساربان بگویید احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد محمل به روز باران

بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران

ای صبح شب نشینان جانم به طاقت آمد
از بس که دیر ماندی چون شام روزه داران

چندین که برشمردم از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم الّا یک از هزاران

سعدی به روزگاران مهری نشسته در دل
بیرون نمی توان کرد الّا به روزگاران

چندت کنم حکایت شرح اینقدر کفایت
باقی نمی توان گفت الّا به غمگساران

دو چشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران
دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران

نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
چو سیل از سر گذشت آنرا چه می ترسانی از باران

گر آن ساقی که مستانراست هشیاران بدیدندی
ز توبه توبه کردندی چو من بر دست خمّاران

گرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرند
همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنهکاران

چه بویست اینکه عقل از من ببرد و صبر و هشیاری
ندانم باغ فردوست یا بازار عطّاران

تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی
به مصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران

الا ای باد شبگیری بگوی آن ماه مجلس را
تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران

گر آن عیّار شهرآشوب روزی حال من پرسد
بگو خوابش نمی گیرد به شب از دست عیّاران

گرت باری گذر باشد نگه با جانب ما کن
نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران

کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحوّل کن
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

فراق دوستانش باد و یاران | که ما را دور کرد از دوستداران

دلم در بند تنهایی بفرسود | چو بلبل در قفس روز بهاران

هلاک ما چنان مهمل گرفتند | که قتل مور در پای سواران

بخیل هر که می‌آیم بزنهار | نمی‌بینم به جز زنهار خواران

ندانستم که در پایان صحبت | چنین باشد وفای حق گزاران

به گنج شایگان افتاده بودم | ندانستم که بر گنجند ماران

دلا گر دوستی داری بناچار | بباید بردنت جور هزاران

خلاف شرط یارانست سعدی | که بر گردند روز تیرباران

چه خوش باشد سری در پای یاری

به اخلاص و ارادت جان سپاران

سخت بذوق می دهد باد ز بوستان نشان | صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وانشان

گر همه خلق را چو من بیدل و مست میکنی | روی به صالحان نما خمر به زاهدان چشان

طایفهٔ سماع را عیب کنند و عشق را | زمزمه ای بیار خوش تا بروند ناخوشان

خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر | بی خبرست عاقل از لذت عیش بیهشان

سوختگان عشق را دود به سقف می رود | وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان

رقص حلال بایدت سنت اهل معرفت | دنیا زیر پای نه دست به آخرت فشان

تیغ به خفیه می خورم آه نهفته می کنم | گوش کجا که بشنود نالهٔ زار خامشان

چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو | چون نروم که بی خودم شوق همی برد کشان

من نه بوقت خویشتن پیر و شکسته بوده ام | موی سپید می کند چشم سیاه اکدشان

بوی بهشت می دهد ما به عذاب در گرو | آب حیات می رود ما تن خویشتن کشان

باد بهار و بوی گل منقطع سعدیا

چون تو فصیح بلبلی حیف بود ز خامشان

دیگر به کجا می رود این سرو خرامان
چندین دل صاحبنظرش دست به دامان

مردست که چون شمع سراپای وجودش
می سوزد و آتش نرسیدست به خامان

خون می رود از چشم اسیران کمندش
یک بار نپرسد که کیانند و کدامان

گو خلق بدانید که من عاشق و مستم
در کوی خرابات نباشد سر و سامان

در پای رقیبش چه کنم گر ننهم سر
محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان

دل می طپد اندر بر سعدی چو کبوتر
زین رفتن و بازآمدن کبک خرامان

یا صاح متی برجع نومی و قراری
انّی و علی العاشق هذان حرامان

خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان — کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان

بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم — کاین کارهای مشکل افتد بکاردانان

دلداده را ملامت گفتن چه سود دارد — می باید این نصیحت کردن به دلستانان

دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوش رو — تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان

من ترک مهر اینان در خود نمی شناسم — بگذار تا بیاید بر من جفای آنان

روشن روان عاشق از تیره شب ننالد — داند که روز گردد روزی شب شبانان

باور مکن که من دست از دامنت بدارم — شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان

چشم از تو برنگیرم ور می کشد رقیبم — مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان

من اختیار خود را تسلیم عشق کردم — همچون زمام اشتر بر دست ساربانان

شکرفروش مصری حال مگس چه داند — این دست شوق بر سر وآن آستین فشانان

شاید که آستینت بر سر زنند سعدی
تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان

ما نتوانیم و عشق پنجه در انداختن
قوت او می‌کند بر سر ما تاختن

گر دهیم ره به خویش یا نگذاری به پیش
هر دو به دست درست کشتن و بنواختن

گر تو به شمشیر و تیر حمله بیاری رواست
چارهٔ ما هیچ نیست جز سپر انداختن

کشتی در آب را از دو برون حال نیست
یا همه سود ای حکیم یا همه در باختن

مذهب اگر عاشقیست سنّت عشاق چیست
دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن

پایهٔ خورشید نیست پیش تو افروختن
یا قد و بالای سرو پیش تو افراختن

هر که چنین روی دید جامه چو سعدی درید
موجب دیوانگیست آفت بشناختن

یا بگدازم چو شمع یا بکشندم به صبح
چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن

ما سپر انداختیم با تو که در جنگ دوست
زخم توان خورد و تیغ بر نتوان آختن

چند بشاید به صبر دیده فرو دوختن — خرمن ما را نماند حیله بجز سوختن

گر نظر صدق را نام گنه می‌نهند — حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن

چند به شب در سماع جامه دریدن ز شوق — روز دگر بامداد پاره برو دوختن

زهد نخواهد خرید چارهٔ رنجور عشق — شمع و شرابست و شید پیش تو نفروختن

تا به کدام آبروی ذکر وصالت کنیم — شکر خیالت هنوز می‌نتوان توختن

لهجهٔ شیرین من پیش دهان تو چیست — در نظر آفتاب مشعله افروختن

منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند
چاره او خامشیست یا سخن آموختن

گر متصور شدی با تو درآمیختن — حیف نبودی وجود در قدمت ریختن

فکرت من در تو نیست در قلم قدرتیست — کو بتواند چنین صورتی انگیختن

کیست که مرهم نهد بر دل مجروح عشق — کش نه مجال وقوف نه ره بگریختن

داعیه شوق نیست رفتن و باز آمدن — قاعدهٔ مهر نیست بستن و بگسیختن

آب روان سرشک و آتش سوزان آه — پیش تو باد است و خاک بر سر خود بیختن

هر که به شب شمع وار در نظر شاهدیست — باک ندارد به روز کشتن و آویختن

خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن ست

چارهٔ سعدی حدیث با شکر آمیختن

نبایستی هم اوّل مهر بستن
چو در دل داشتی پیمان شکستن

بناز وصل پروردن یکی را
خطا کردی به تیغ هجر خستن

دگر بار از پریرویان جماش
نمی باید وفای عهد جستن

اگر کنجی به دست آرم دگر بار
منم زین نوبت و تنها نشستن

ولیکن صبر تنهایی محالست
که نتوان در به روی دوست بستن

همی گویم بگریم در غمت زار
دگر گویم بخندی بر گرستن

گر آزادم کنی ور بنده خوانی
مرا زین قید ممکن نیست جستن

گرم دشمن شوی ور دوست گیری
نخواهم دستت از دامن گسستن

قیاس آنست سعدی کز کمندش
به جان دادن توانی باز رستن

خلاف دوستی کردن بترک دوستان گفتن — نبایستی نمود این روی و دیگر بار بنهفتن

گدایی پادشاهی را بشوخی دوست می دارد — نه بی او می توان بودن نه با او می توان گفتن

هزارم درد می باشد که می گویم نهان دارم — لبم با هم نمی آید چو غنچه روز بشکفتن

ز دستم بر نمی خیزد که انصاف از تو بستانم — روا داری گناه خویش و آنگه بر من آشفتن

که می گوید به بالای تو ماند سرو بستانی — بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن

چنانت دوست می دارم که وصلم دل نمی خواهد — کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن

مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی — محبّت کار فرهاد است و کوه بیستون سفتن

نصیحت گفتن آسانست سرگردان عاشق را — ولیکن با که می گویی که نتواند پذیرفتن

شکایت پیش ازین حالت بنزدیکان و غمخواران — ز دست خواب می کردم کنون از دست ناخفتن

گر از شمشیر برگردی نه عالی همّتی سعدی
تو کز نیشی بیازردی نخواهی انگبین رفتن

سهل باشد به ترک جان گفتن — ترک جانان نمی‌توان گفتن

هر چه زان تلخ‌تر بخواهی گفت — شکّرینست از آن دهان گفتن

توبه کردیم پیش بالایت — سخن سرو بوستان گفتن

آنچنان وهم در تو حیرانست — که نمی‌داندت نشان گفتن

به کمندی درم که ممکن نیست — رستگاری بالامان گفتن

دفتری در تو وضع می‌کردم — متردّد شدم در آن گفتن

که تو شیرین‌تری از آن شیرین — که بشاید به داستان گفتن

بلبلان نیک زهره می‌دارند — با گل از دست باغبان گفتن

من نمی‌یارم از جفای رقیب — درد با یار مهربان گفتن

وآنکه با یار هودجش نظرست — نتواند به ساربان گفتن

سخن سر به مهر دوست بدوست — حیف باشد به ترجمان گفتن

این حکایت که می‌کند سعدی
بس بخواهند در جهان گفتن

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن　　با شهد می‌رود ز دهانت به در سخن

گر من نگویمت که تو شیرین عالمی　　تو خویشتن دلیل بیاری بهر سخن

واجب بود که بر سخنت آفرین کنند　　لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن

در هیچ بوستان چو تو سروی نیامدست　　بادام چشم و پسته دهان و شکرسخن

هرگز شنیده ز بن سرو بوی مشک　　یا گوش کرده‌ای ز دهان قمر سخن

انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش　　من عهد می‌کنم که نگویم دگر سخن

چشمان دلبرت بنظر سحر می‌کنند　　من خود چگونه گویمت اندر نظر سخن

ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود　　در گوش آن ملول بگوی اینقدر سخن

وصفی چنان که لایق حسنت نمی‌رود　　آشفته حال را نبود معتبر سخن

در می‌چکد ز منطق سعدی به جای شعر　　گر سیم داشتی بنوشتی به زر سخن

دانندش اهل فضل که مسکین غریق بود
هر گه که در سفینه ببینند تر سخن

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن — بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن

به روزگار عزیزان که روزگار عزیز — دریغ باشد بی دوستان به سر بردن

اگر هزار جفا سرو قامتی بکند — چو خود بیاید عذرش بباید آوردن

چه شکر گویمت ای باد مشکبوی وصال — که بوستان امیدم بخواست پژمردن

فراق روی تو هر روز نفس کشتن بود — نظر به شخص تو امروز روح پروردن

کسی که قیمت ایّام وصل نشناسد — ببایدش دو سه روزی مفارقت کردن

اگر سری برود بی گناه در پایی — بخرده ز بزرگان نشاید آزردن

به تازیانه گرفتم که بیدلی بزنی — کجا تواند رفتن کمند در گردن

کمال شوق ندارند عاشقان صبور — که احتمال ندارد بر آتش افسردن

گر آدمی صفتی سعدیا به عشق بمیر
که مذهب حیوانست همچنین مردن

دست با سرو روان چون نرسد در گردن
چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

آدمی را که طلب هست و توانایی نیست
صبر اگر هست و گر نیست بباید کردن

بند بر پای توقّف چه کند گر نکند
شرط عشقست بلا دیدن و پای افشردن

روی در خاک در دوست بباید مالید
چون میسّر نشود روی به روی آوردن

نیم جانی چه بود تا ندهد دوست بدوست
که بصد جان دل جانان نتوان آزردن

سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند
جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن

هیچ شک می نکنم کاهوی مشکین تتار
شرم دارد ز تو مشکین خط آهو گردن

روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز
پیش بالای تو باری چو بباید مردن

سعدیا دیده نگهداشتن از صورت خوب
نه چنانست که دل دادن و جان پروردن

میان باغ حرامست بی تو گردیدن
که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن

وگر به جام برم بی تو دست در مجلس
حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن

خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه
بسنگ خاره در آموخت عشق ورزیدن

اگر جماعت چین صورت تو بت بینند
شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن

کساد نرخ شکر در جهان پدید آید
دهان چو باز گشایی به وقت خندیدن

به جای خشک بمانند سروهای چمن
چو قامت تو ببینند در خرامیدن

من گدای که باشم که دم زنم ز لبت
سعادتم چه بود خاک پات بوسیدن

بعشق مستی و رسواییم خوشست از آنک
نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن

نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع
صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن

عنایت تو چو با جان سعدیست چه باک
چه غم خورد که حشر از گناه سنجیدن

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن
که ندارد دل من طاقت هجران دیدن

بر سر کوی تو گر خوی تو این خواهد بود
دل نهادم به جفاهای فراوان دیدن

عقل بی خویشتن از عشق تو دیدن تا چند
خویشتن بیدل و دل بی سر و سامان دیدن

تن به زیر قدمت خاک توان کرد ولیک
گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن

هر شبم زلف سیاه تو نماید به خواب
تا چه آید به من از خواب پریشان دیدن

با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست
در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن

گر برین چاه زنخدان تو ره بردی خضر
بی نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن

هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد
گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن

آنچه از نرگس مخمور تو در چشم منست
برنخیزد به گل و لاله و ریحان دیدن

سعدیا حسرت بیهوده مخور دانی چیست
چارهٔ کار تو جان دادن و جانان دیدن

آخر نگهی بسوی ما کن / دردی به ارادتی دوا کن

بسیار خلاف عهد کردی / آخر به غلط یکی وفا کن

ما را تو به خاطری همه روز / یک روز تو نیز یاد ما کن

این قاعدهٔ خلاف بگذار / وین خوی معاندت رها کن

برخیز و در سرای دربند / بنشین و قبای بسته وا کن

آن را که هلاک می‌پسندی / روزی دو به خدمت آشنا کن

چون انس گرفت و مهر پیوست / بازش به فراق مبتلا کن

سعدی چو حریف ناگزیرست / تن درده و چشم در قضا کن

شمشیر که می‌زند سپر باش / دشنام که می‌دهد دعا کن

زیبا نبود شکایت از دوست
زیبا همه روز گو جفا کن

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن	تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن
هر که ننهادست چون پروانه دل بر سوختن	گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن
جای پرهیزست در کوی شکرریزان گذشت	یا بترک دل بگو یا چشم وا روزن مکن
کیست کو بر ما به بی راهی گواهی می دهد	گو ببین آن روی شهرآرا و عیب من مکن
دوستان هرگز نگردانند روی از مهر دوست	نی معاذالله قیاس دوست از دشمن مکن
تا روان دارد روان دارم حدیثش بر زبان	سنگدل گوید که یاد یار سیمین تن مکن
مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشترست	تا نمیری دست مهرش کوته از دامن مکن
شاهد آیینه‌ست و هرکس را که شکلی خوب نیست	گو نگه بسیار در آیینهٔ روشن مکن

سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن

گواهی امین است بر درد من
سرشک روان بر رخ زرد من

ببخشای بر نالهٔ عندلیب
الا ای گل ناز پرورد من

که گر هم بدین نوع باشد فراق
بنزد تو باد آورد گرد من

که دیدست هرگز چنین آتشی
کزو می برآید دم سرد من

فغان من از دست جور تو نیست
که از طالع مادرآورد من

من اندر خور بندگی نیستم
وز اندازه بیرون تو در خورد من

بداندیش نادان که مطرود باد
ندانم چه می‌خواهد از طرد من

وگر خود من آنم که اینم سزاست
ببخش و بگیر ای جوانمرد من

تو معذور داری به انعام خویش
اگر زلّتی آمد از کرد من

تو دردی نداری که دردت مباد
از آن رحمتت نیست بر درد من

ای روی تو راحت دل من چشم تو چراغ منزل من
آبی‌ست محبّت تو گویی کامیخته‌اند با گل من
شادم به تو مرحبا و اهلا ای بخت سعید مقبل من
با تو همه برگ‌ها مهیّاست بی تو همه هیچ حاصل من
گویی که نشسته‌ای شب و روز هر جا که تویی مقابل من
گفتم که مگر نهان بماند آنچ از غم تست بر دل من
بعد از تو هزار نوبت افسوس بر دور حیات باطل من
هر جا که حکایتی و جمعی هنگامهٔ تست و محفل من
گر تیغ زند به دست سیمین تا خون چکد از مفاصل من
کس را به قصاص من مگیرید
کز من بحلست قاتل من

وه که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من — تا چه شود به عاقبت در طلب تو حال من

ناله زیر و زار من زارترست هر زمان — بس که به هجر می‌دهد عشق تو گوشمال من

نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو — دست‌نمای خلق شد قامت چون هلال من

پرتو نور روی تو هر نفسی به هر کسی — می‌رسد و نمی‌رسد نوبت اتّصال من

خاطر تو به خون من رغبت اگر چنین کند — هم به مراد دل رسد خاطر بدسگال من

برگذری و ننگری بازنگر که بگذرد — فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله‌ام گفت منال سعدیا
کآه تو تیره می‌کند آینهٔ جمال من

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من / آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من

سوزناک افتاده چون پروانه‌ام در پای تو / خود نمی‌سوزد دلت چون شمع بر بالین من

تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب / آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من

گر بهار و لاله و نسرین نروید گو مروی / پرده بردار ای بهار و لاله و نسرین من

گر به رعنایی برون آیی دریغا صبر و هوش / ور بشوخی درخرامی وای عقل و دین من

خار تا کی لاله‌ای در باغ امیدم نشان / زخم تا کی مرهمی بر جان درد آگین من

نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان / تا قلندروار شد در کوی عشق آیین من

از ترش رویی دشمن وز جواب تلخ دوست / کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من

خلق را بر ناله من رحمت آمد چند بار
خود نگویی چند ناله سعدی مسکین من

دی به چمن برگذشت سرو سخنگوی من — تا بکند گل غرور رنگ من و بوی من

برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار — آب گلستان ببرد شاهد گلروی من

شد سپر از دست عقل تا زکمین عتاب — تیغ جفا برکشید ترک زره موی من

ساعد دل چون نداشت قوّت بازوی صبر — دست غمش درشکست پنجه نیروی من

عشق به تاراج داد رخت صبوری دل — می بکند بخت شور خیمه ز پهلوی من

کرده‌ام از راه عشق چند گذر سوی او — او به تفضّل نکرد هیچ نگه سوی من

جور کشم بنده وار ور کشدم حاکمست — خیره کشی کار اوست بارکشی خوی من

ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد ازین
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

نشان بخت بلندست و طالع میمون — علی الصباح نظر بر جمال روز افزون

علی الخصوص کسی را که طبع موزونست — چگونه دوست ندارد شمایل موزون

گر آبروی بریزد میان انجمنت — بدست دوست حلالست اگر بریزد خون

مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه‌ست — سر هلاک نداری مگرد پیرامون

بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی — عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون

چگونه وصف جمالش کنم که حیران را — مجال نطق نباشد که باز گوید چون

همین تغیّر بیرون دلیل عشق بسست — که در حدیث نمی‌گنجد اشتیاق درون

اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست — به ملک روی زمین می‌دهد زهی مغبون

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست — حدیث دلبر فتّان و عاشق مفتون

جفای عشق تو چندان که می‌برد سعدی

خیال وصل تو از سر نمی‌کند بیرون

بهست آن یا زنخ یا سیب سیمین / لبست آن یا شکر یا جان شیرین

بتی دارم که چین ابروانش / حکایت می‌کند بتخانهٔ چین

از آن ساعت که دیدم گوشوارش / ز چشمانم بیفتادست پروین

هر آن وقتی که دیدارش نبینم / جهانم تیره باشد بر جهان بین

بخوابی آرزومندم ولیکن / سر بی‌دوست چون باشد به بالین

از آب و گل چنین صورت که دیدست / تعالی خالق الانسان من طین

غرور نیکوان باشد نه چندان / جفا بر عاشقان باشد نه چندین

من از مهری که دارم برنگردم / ترا گر خاطر مهرست و گر کین

نگارینا به شمشیرت چه حاجت / مرا خود می‌کشد دست نگارین

به دست دوستان برگشته بودن / ز دنیا رفتنی باشد بتمکین

بکش تا عیب گیرانم نگویند / نمی‌آید ملخ در چشم شاهین

نظر کردن به خوبان دین سعدیست
مباد آن روز کو برگردد از دین

صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین
عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین

با جوانان راه صحرا برگرفتم بامداد
کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین

گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار
همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین

آستین بر دست پوشید از بهار و برگ شاخ
میوه پنهان کرده از خورشید و مه در آستین

باد گل‌ها را پریشان می‌کند هر صبحدم
زان پریشانی مگر در روی آب افتاده چین

نوبهار از غنچه بیرون شد به یکتو پیرهن
بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین

این نسیم خاک شیراز است یا مشک ختن
یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین

بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکند
گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین

گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار
با چنین معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

چه روی و موی و بناگوش و خط و خالست این   چه قد و قامت و رفتار و اعتدالست این

کسی که در همه عمر این صفت مطالعه کرد   به دیگری نگرد یا به خود محالست این

کمال حسن وجودت ز هر که پرسیدم   جواب داد که در غایت کمالست این

نماز شام به بام ار کسی نگاه کند   دو ابروان تو گوید مگر هلالست این

لبت به خون عزیزان که می خوری لعلست   تو خود بگوی که خون می خوری حلالست این

چنان به یاد تو شادم که فرق می نکنم   ز دوستی که فراقست یا وصالست این

شبی خیال تو گفتم ببینم اندر خواب   ولی ز فکر تو خواب آیدم خیالست این

درازنای شب از چشم دردمندان پرس   عزیز من که شبی یا هزار سالست این

قلم به یاد تو در سی چکاند از دستم   مداد نیست کزو می رود زلالست این

کسان به حال پریشان سعدی از غم عشق
زنخ زنند و ندانند تا چه حالست این

ای چشم تو دلفریب و جادو		در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم		زان چشم همی کنم بهر سو
صد چشمه ز چشم من گشاید		چون چشم برافکنم بر آن رو
چشم بتی به زلف دلبند		هوشم بردی به چشم جادو
هر شب چو چراغ چشم دارم		تا چشم من و چراغ من کو
این چشم و دهان و گردن و گوش		چشمت مرساد و دست و بازو
مه گرچه به چشم خلق زیباست		تو خوبتری به چشم و ابرو
با این همه چشم زنگی شب		چشم سیه تراست هندو

سعدی بدو چشم تو که دارد
چشمی و هزار دانهٔ لؤلؤ

من از دست کمانداران ابرو — نمی یارم گذر کردن به هر سو

دو چشمم خیره ماند از روشنایی — ندانم قرص خورشیدست یا رو

بهشتست اینکه من دیدم نه رخسار — کمندست آنکه وی دارد نه گیسو

لبان لعل چون خون کبوتر — سواد زلف چون پرّ پرستو

نه آن سرپنجه دارد شوخ عیّار — که با او بر توان آمد به بازو

همه جان خواهد از عشّاق مشتاق — ندارد سنگ کوچک در ترازو

نفس را بوی خوش چندین نباشد — مگر در جیب دارد ناف آهو

لب خندان شیرین منطقش را — نشاید گفت جز ضحّاک جادو

غریبی سخت محبوب اوفتادست — به ترکستان رویش خال هندو

عجب گر در چمن بر پای خیزد — که پیشش سرو ننشیند به زانو

وگر بنشیند اندر محفل عام — دو صد فریاد برخیزد ز هر سو

به یاد روی گل بوی گلندام — همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمّل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان ذنبی ست معفو

گفتم به عقل پای بر آرم ز بند او
روی خلاص نیست به جهد از کمند او

مستوجب ملامتی ای دل که چند بار
عقلت بگفت و گوش نکردی به پند او

آن بوستان میوهٔ شیرین که دست جهد
دشوار می‌رسد به درخت بلند او

گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش
لیکن وصول نیست بگرد سمند او

سر در جهان نهادمی از دست او ولیک
از شهر او چگونه رود شهربند او

چشمم بدوخت از همه عالم به اتّفاق
تا جز در او نظر نکند مستمند او

گر خود به جای مروحه شمشیر می‌زند
مسکین مگس کجا رود از پیش قند او

نومید نیستم که هم او مرهمی نهد
ورنه به هیچ به نشود دردمند او

او خود مگر به لطف خداوندیی کند
ورنه ز ما چه بندگی آید پسند او

سعدی چو صبر از او ت میسّر نمی‌شود
اولیتر آن که صبر کنی بر گزند او





صید بیابان عشق چون بخورد تیر او
سر نتواند کشید پای ز زنجیر او

گو به سنانم بدوز یا به خدنگم بزن
گر به شکار آمدست دولت نخچیر او

گفتم از آسیب عشق روی به عالم نهم
عرصهٔ عالم گرفت حسن جهانگیر او

با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم
روی به دیوار صبر چشم به تقدیر او

چارهٔ مغلوب نیست جز سپر انداختن
چون نتواند که سر درکشد از تیر او

کشتهٔ معشوق را درد نباشد که خلق
زنده به جانند و ما زنده به تأثیر او

او به فغان آمدست زین همه تعجیل ما
ای عجب و ما به جان زین همه تأخیر او

در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

سعدی شیرین زبان این همه شور از کجا
شاهد ما آیتی ست وین همه تفسیر او

آتشی از سوز عشق در دل داوود بود
تا به فلک می‌رسد بانگ مزامیر او

هر که بخویشتن رود ره نبرد به سوی او — بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او

باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا — غالیه‌ای بساز از آن طرّهٔ مشک بوی او

هر کس از او به قدر خویش آرزویی همی کند — همّت ما نمی‌کند زو به جز آرزوی او

من به کمند او درم او به مراد خویشتن — گر نرود به طبع من من بروم به خوی او

دفع زبان خصم را تا نشوند مطّلع — دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او

دامن من به دست او روز قیامت اوفتد — عمر به نقد می‌رود در سر گفتگوی او

سعدی اگر برآیدت پای به سنگ دم مزن
روز نخست گفتمت سر نبری ز کوی او

راستی گویم به سروی ماند این بالای تو — در عبارت می نیاید چهرهٔ زیبای تو

چون تو حاضر می‌شوی من غایب از خود می‌شوم — بس که حیران می بماند وهم در سیمای تو

کاشکی صد چشم ازین بی خواب تر بودی مرا — تا نظر می کردمی در منظر زیبای تو

ای که در دل جای داری بر سر چشمم نشین — کاندر آن بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو

گر ملامت می کنندم ور قیامت می‌شود — بنده سر خواهد نهاد آنگه ز سر سودای تو

در ازل رفتست ما را با تو پیوندی که هست — افتقار ما نه امروزست و استغنای تو

گر بخوانی پادشاهی ور برانی بنده‌ایم — رأی ما سودی ندارد تا نباشد رای تو

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را — نفس ما قربان تست و رخت ما یغمای تو

ما سراپای ترا ای سروتن چون جان خویش — دوست می داریم وگر سر می رود در پای تو

وین قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست
حد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو
بیا ببین که درین غم چه ناخوشم بی تو

شب از فراق تو می نالم ای پری رخسار
چو روز گردد گویی در آتشم بی تو

دمی تو شربت وصلم نداده ای جانا
همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو

اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا
دو پایم از دو جهان نیز درکشم بی تو

پیام دادم و گفتم بیا خوشم می دار
جواب دادی و گفتی که من خوشم بی تو

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو
نادرست اندر نگارستان دنیی روی تو

دختران مصر را کاسد شود بازار حسن
گر چو یوسف پرده بردارد به دعوی روی تو

گرچه از انگشت مانی برنیاید چون تو نقش
هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو

از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری
گل ز من دل برد یا مه یا پری نی روی تو

ماه و پروین از خجالت رخ فرو پوشد اگر
آفتاب آسا کند در شب تجلّی روی تو

مردم چشمش بدرّد پرده اعمی ز شوق
گر درآید در خیال چشم اعمی روی تو

روی هر صاحب جمالی را به مه خواندن خطاست
گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو

رسم تقوی می نهد در عشقبازی رای من
کوس غارت می زند در ملک تقوی روی تو

چون بهر وجهی بخواهد رفت جان از دست ما
خوبتر وجهی بباید جستن اولی روی تو

چشمم از زاری چو فرهادست و شیرین لعل تو
عقلم از شورش چو مجنونست و لیلی روی تو

ملک زیبایی مسلّم گشت فرمان ترا
تا چنین خطّی مزوّر کرد انشی روی تو

داشتند اصحاب خلوت حرف ها بر من زبد
تا تجلّی کرد در بازار تقوی روی تو

خرده بر سعدی مگیر ای جان که کاری خرد نیست
سوختن در عشق و آنگه ساختن بی روی تو

آن سرو نازبین که چه خوش می رود به راه / وان چشم آهوانه که چون می کند نگاه

تو سرو دیده که کمربست بر میان / یا ماه چارده که به سر برنهد کلاه

گل با وجود او چو گیاهست پیش گل / مه پیش روی او چو ستاره ست پیش ماه

سلطان صفت همی رود و صد هزار دل / با او چنان که در پی سلطان رود سپاه

گویند ازو حذر کن و راه گریز گیر / گویم کجا روم که ندارم گریزگاه

اوّل نظر که چاه زنخدان بدیدمش / گویی در اوفتاد دل از دست من به چاه

دل خود دریغ نیست که از دست من برفت / جان عزیز بر کف دستت گو بخواه

ای هر دو دیده پای که بر خاک می نهی / آخر نه بر دو دیدهٔ من به که خاک راه

حیفست از آن دهن که تو داری جواب تلخ / و آن سینهٔ سفید که دارد دل سیاه

بیچارگان بر آتش مهرت بسوختند / آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه

شهری به گفتگوی تو در تنگنای شوق / شب روی می کنند و تو در خواب صبحگاه

گفتم به نالم از تو به یاران و دوستان / باشد که دست ظلم بداری ز بی گناه

بازم حفاظ دامن همّت گرفت و گفت

از دوست جز به دوست مبر سعدیا پناه

پنجه با ساعد سیمین که نیندازی به — با توانای معربد نکنی بازی به

چون دلش دادی و مهرش ستدی چاره نماند — اگر او با تو نسازد تو درو سازی به

جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد — تو که با مصلحت خویش نپردازی به

سپر صبر تحمّل نکند تیر فراق — با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به

با چنین یار که ما عقد محبّت بستیم — گر همه مایه زیان می‌کند انبازی به

بنده را بر خط فرمان خداوند امور — سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به

گر چو چنگم بزنی پیش تو سر برنکنم — این چنین یار وفادار که بنوازی به

هیچ سنگ نیست به تیر اجل ای یار عزیز — که من از پای درآیم چو تو اندازی به

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند — مطرب از بلبل عاشق به خوش‌آوازی به

گوش بر نالهٔ مطرب کن و بلبل بگذار
که نگوید سخن از سعدی شیرازی به

ای رخ چون آینه افروخته		الحذر از آه من سوخته
غیرت سلطان جمالت چو باز		چشم من از هر که جهان دوخته
عقل کهن بار جفا می‌کشد		دم به دم از عشق نو آموخته
وه که به یک بار پراکنده شد		آن چه به عمری بشد اندوخته
غم به تولّای تو بخریده‌ام		جان به تمنّای تو بفروخته

در دل سعدیست چراغ غمت
مشعله‌ای تا ابد افروخته

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته
رخسارهٔ زمین چو تو خالی نیافته

تابنده‌تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ
خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته

بر دور عارض تو نظر کرده آفتاب
خود را لطافتی و جمالی نیافته

چرخ مشعبد از رخ تو دلفریب‌تر
در زیر هفت پرده خیالی نیافته

خود را به زیر چنگل شاهین عشق تو
عنقای صبر من پر و بالی نیافته

تا کی ز درد عشق تو نالد روان من
روزی به لطف از تو مثالی نیافته

افتاده در زبان خلایق حدیث من
با تو به یک حدیث مجالی نیافته

زایل شود هر آنچه به کلّی کمال یافت
عمرم زوال یافت کمالی نیافته

گلبرگ عیش من به چه امید بشکفد
از بوستان وصل شمالی نیافته

سعدی هزار جامه به روزی قبا کند
یک مهربانی از تو به سالی نیافته

سرمست بتی لطیف ساده　　در دست گرفته جام باده

در مجلس بزم باده نوشان　　بسته کمر و قبا گشاده

افتاده زمین به حضرت او　　گردونش به خدمت ایستاده

خورشید و مهش ز خوبرویی　　سر بر خط بندگی نهاده

خورشید که شاه آسمانست　　در عرصه حسن او پیاده

وه وه که بزرگوار حوریست　　از روزن جنّت اوفتاده

لعلش چو عقیق گوهرآگین　　زلفش چو کمند تاب داده

در گلشن بوستان رویش　　زنگی بچگان ز ماه زاده

سعدی نرسد به یار هرگز
کو شرمگنست و یار ساده

ای یار جفا کردهٔ پیوند بریده
این بود وفاداری و عهد تو ندیده

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
گرگ دهن آلودهٔ یوسف ندریده

ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند
افسانهٔ مجنون به لیلی نرسیده

در خواب گزیده لب شیرین گلندام
از خواب نباشد مگر انگشت گزیده

بس در طلبت کوشش بی فایده کردیم
چون طفل دوان در پی گنجشک پریده

مرغ دل صاحبنظران صید نکردی
الّا به کمان مهرهٔ ابروی خمیده

میلت به چه ماند به خرامیدن طاوس
غمزت به نگه کردن آهوی رمیده

گر پای به در می‌نهم از نقطهٔ شیراز
ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده

با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد
رفتیم دعا گفته و دشنام شنیده

روی تو مبیناد دگر دیدهٔ سعدی
گر دیده به کس باز کند روی تو دیده

می برزند ز مشرق شمع فلک زبانه
ای ساقی صبوحی در ده می شبانه

عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش
هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه

گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن
ور تیر طعنه آید جان منش نشانه

گرمی به جان دهندت بستان که پیش دانا
ز آب حیات بهتر خاک شرابخانه

آن کوزه بر کفم نه کاب حیات دارد
هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه

صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی
گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه

دیوانگان نترسند از صولت قیامت
بشکیبد اسب چوبین از سیف و تازیانه

صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا
صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آی / دهان چون غنچه بگشای و چو گلبن در گلستان آی

دمادم حوریان از خلد رضوان می فرستندت / که ای حوری انسانی دمی در باغ رضوان آی

گرت اندیشه می باشد ز بدگویان بی معنی / چو معنی معجری بربند و چون اندیشه پنهان آی

دلم گرد لب لعلت سکندروار می گردد / بگویی کاخر ای مسکین فراز آب حیوان آی

چو عقرب دشمنان داری و من با تو چو میزانم / برای مصلحت ماها ز عقرب سوی میزان آی

جهانی عشقبازانند در عهد سر زلفت / رها کن راه بدعهدی و اندر عهد ایشان آی

خوش آمد نیست سعدی را درین زندان جسمانی

اگر تو یک دلی با او چو او در عالم جان آی

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای — دشمن از دوست ندانسته و نشناخته‌ای

من ز فکر تو به خود نیز نمی‌پردازم — نازنینا تو دل از من به که پرداخته‌ای

چند شب‌ها به غم روی تو روز آوردم — که تو یک روز نپرسیده و ننواخته‌ای

گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم — باز دیدم که قوی پنجه در انداخته‌ای

تا شکاری ز کمند سر زلفت نجهد — زابروان و مژه‌ها تیر و کمان ساخته‌ای

لاجرم صید دلی در همه شیراز نماند — که نه با تیر و کمان در پی او تاخته‌ای

ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت — همه هیچند که سر بر همه افراخته‌ای

با همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن کبک — عیبت آنست که بی‌مهرتر از فاخته‌ای

هر که می‌بینم از جور غمت می‌گوید — سعدیا بر تو چه رنجست که بگداخته‌ای

بیم ماتست درین بازی بیهوده مرا
چه کنم دست تو بردی که دغل باخته‌ای

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته‌ای — حسن تو جلوه می‌کند وین همه پرده بسته‌ای

خاطر عام برده‌ای خون خواص خورده‌ای — ما همه صید کرده‌ای خود ز کمند جسته‌ای

از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم — هم تو که خسته‌ای دلم مرهم ریش خسته‌ای

گر به جراحت و الم دل بشکستیم چه غم
می‌شنوم که دم به دم پیش دل شکسته‌ای

حنّاست آن که ناخن دلبند رشته‌ای
یا خون بیدلیست که در بند کشته‌ای

من آدمی به لطف تو دیگر ندیده‌ام
این صورت و صفت که تو داری فرشته‌ای

وین طرفه‌تر که تا دل من در دمند تست
حاضر نبوده یکدم و غایب نگشته‌ای

در هیچ حلقه نیست که یادت نمی‌رود
در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته‌ای

ما دفتر از حکایت عشقت نبشته‌ایم
تو سنگدل حکایت ما در نوشته‌ای

زیب و فریب آدمیان را نهایتست
حوری مگر نه از گل آدم سرشته‌ای

از عنبر و بنفشهٔ تر بر سر آمدست
آن موی مشک بوی که در پای هشته‌ای

من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام
حدیست حسن را و تو از حد گذشته‌ای

سر می‌نهند پیش خطت عارفان فارس
بیتی مگر ز گفتهٔ سعدی نبشته‌ای

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه‌ای　　ما را ز داغ عشق تو در دل دفینه‌ای

دانی که آه سوختگان را اثر بود　　مگذار ناله‌ای که برآید ز سینه‌ای

زیور همان دو رشتهٔ مرجان کفایتست　　وز موی در کنار و برت عنبرینه‌ای

سر در نیاورم به سلاطین روزگار　　گر من ز بندگان تو باشم کمینه‌ای

چشمی که جز بروی تو بر می‌کنم خطاست　　وآن دم که بی تو می‌گذرانم غبینه‌ای

تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم　　سنگی به دست دارد و ما آبگینه‌ای

وآن را روا بود که زند لاف مهر دوست　　کز دل به در کند همه مهری و کینه‌ای

سعدی به پاکبازی و رندی مثل نشد　　تنها درین مدینه که در هر مدینه‌ای

شعرش چو آب در همه عالم چنان شده
کز پارس می‌رود به خراسان سفینه‌ای

قیمت گل برود چون تو به گلزار آیی — وآب شیرین چو تو در خنده و گفتار آیی

این همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن او — بار دیگر نکند گر تو به رفتار آیی

چند بار آخرت ای دل به نصیحت گفتم — دیده بر دوز نباید که گرفتار آیی

مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی — دل چنین سخت نباشد تو مگر خارایی

گر تو صد بار بیایی به سر کشتهٔ عشق — چشم باشد مترصّد که دگر بار آیی

سپر از تیغ تو در روی کشیدن نهی ست — من خصومت نکنم گر تو به پیکار آیی

کس نماند که به دیدار تو واله نشود — چون تو لعبت ز پس پرده پدیدار آیی

دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی — گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آیی

دوست دارم که کست دوست ندارد جز من — حیف باشد تو که در خاطر اغیار آیی

سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد
به چنین صورت و معنی که تو می آرایی

خرم آن روز که چون گل به چمن باز آیی — یا به بستان به در حجرهٔ من باز آیی

گلبن عیش من آن روز شکفتن گیرد — که تو چون سرو خرامان به چمن باز آیی

شمع من روز نیامد که شمم بفروزی — جان من وقت نیامد که به تن باز آیی

آب تلخست مدامم چو صراحی در حلق — تا تو یک روز چو ساغر به دهن باز آیی

کی به دیدار من ای مهرگسل برخیزی — کی بگفتار من ای عهدشکن باز آیی

مرغ سیر آمده ای از قفس صحبت من — دام زاری بنهم بو که به من باز آیی

من خود آن بخت ندارم که به تو پیوندم — نه تو آن لطف نداری که به من باز آیی

سعدی آن دیو نباشد که به افسون برود
هیچت افتد که چو مردم به سخن باز آیی

تا کیم انتظار فرمایی / وقت نامد که روی بنمایی

اگرم زنده باز خواهی دید / رنجه شو پیش‌تر چرا نایی

عمر کوته‌ترست از آن که تو نیز / در درازیِّ وعده افزایی

از تو کی برخورم که در وعده / سپری گشت عهد برنایی

نرسیدیم در تو و نرسد / هیچ بیچاره را شکیبایی

به سر راهت آورم هر شب / دیده‌ای در وداع بینایی

روز من شب شود و شب روزم / چون ببندی نقاب و بگشایی

بر رخ سعدی از خیال تو دوش
زرگری بود و سیم پالایی

تو از هر در که بازآیی بدین خوبی و زیبایی　　دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی

ملامت گوی بی‌حاصل ترنج از دست نشناسد　　در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی

به زیورها بیارایند وقتی خوبرویان را　　تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید　　مرا در رویت از حیرت فروبستست گویایی

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی　　که همچون آفتاب از جام و حور از جامه پیدایی

تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی　　تو خواب آلوده‌ای بر چشم بیداران نبخشایی

گرفتم سرو آزادی نه از ماء معین زادی　　مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مایی

دعایی گر نمی‌گویی به دشنامی عزیزم کن　　که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمایی

گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد　　چو پایانم برفت اکنون بدانستم که دریایی

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش　　مگس جایی نخواهد رفتن از دکان حلوایی

قیامت می‌کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن

مسلّم نیست طوطی را در ایّامت شکرخایی

تو با این لطف طبع و دلربایی چنین سنگین دل و سرکش چرایی

به یک بار از جهان دل در تو بستم ندانستم که پیمانم نپایی

شب تاریک هجرانم بفرسود یکی از در درآمی ای روشنایی

سری دارم مهیا بر کف دست که در پایت فشانم چون درآیی

خطای محض باشد با تو گفتن حدیث حسن خوبان خطایی

نگاری سخت محبوبی و مطبوع ولیکن سست مهر و بی وفایی

دلا گر عاشقی دایم بر آن باش که سختی بینی و جور آزمایی

وگر طاقت نداری جور مخدوم
برو سعدی که خدمت را نشایی

تو پری زاده ندانم ز کجا می‌آیی
کآدمیزاد نباشد به چنین زیبایی

راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند
مثل این روی و نشاید که به کس بنمایی

سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ
نتواند که کند دعوی هم بالایی

در سراپای وجودت هنری نیست که نیست
عیبت آنست که بر بنده نمی‌بخشایی

به خدا بر تو که خون من بیچاره مریز
که من آن قدر ندارم که تو دست آلایی

بی رخت چشم ندارم که جهانی بینم
به دو چشمت که ز چشمم مرو ای بینایی

نه مرا حسرت جاهست و نه اندیشهٔ مال
همه اسباب مهیاست تو در میبایی

بر من از دست تو چندانکه جفا می‌آید
خوشتر و خوبتر اندر نظرم می‌آیی

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهایی

ور به خواری ز در خویش برانی ما را
همچنان شکر کنیمت که عزیز مایی

من ازین در به جفا روی نخواهم پیچید
گر ببندی تو به روی من و گر بگشایی

چه کند داعی دولت که قبولش نکنند
ما حریصیم به خدمت تو نمی‌فرمایی

سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد
به چنین زیور معنی که تو می‌آرایی

باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد
لطف این باد ندارد که تو می‌پیمایی

چه رویست آنکه دیدارش ببرد از من شکیبایی | گواهی می دهد صورت بر اخلاقش به زیبایی

نگارینا به هر تندی که می خواهی جوابم ده | اگر تلخ اتّفاق افتد به شیرینی بیندایی

دگر چون ناشکیبایی ببینم صادقش خوانم | که من در نفس خویش از تو نمی بینم شکیبایی

ازین پس عیب شیدایان نخواهم کرد و مسکینان | که دانشمند ازین صورت برآرد سر به شیدایی

چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ | فراموشم نه وقتی که دیگر وقت یاد آیی

شبی خوش هر که می خواهد که با جانان به روز آرد | بسی شب روز گرداند به تاریکی و تنهایی

بیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب | که صوفی در سماع آمد دوتایی کرد یکتایی

سخن پیدا بود سعدی که حدّش تا کجا باشد
زبان درکش که منظورت ندارد حدّ زیبایی





خبرت خراب‌تر کرد جراحت جدایی ‌ ‌ ‌ چو خیال آب روشن که به تشنگان نمایی

تو چه ارمغانی آری که به دوستان فرستی ‌ ‌ ‌ چه ازین به ارمغانی که تو خویشتن بیایی

بشدی و دل ببردی و به دست غم سپردی ‌ ‌ ‌ شب و روز در خیالی و ندانمت کجایی

دل خویش را بگفتم چو تو دوست می‌گرفتم ‌ ‌ ‌ نه عجب که خوب رویان بکنند بی‌وفایی

تو جفای خود بکردی و نه من نمی‌توانم ‌ ‌ ‌ که جفا کنم ولیکن نه تو لایق جفایی

چه کنند اگر تحمّل نکنند زیر دستان ‌ ‌ ‌ تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشایی

سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم ‌ ‌ ‌ دگری نمی‌شناسم تو ببر که آشنایی

من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت ‌ ‌ ‌ برو ای فقیه و با ما مفروش پارسایی

تو که گفته‌ای تأمّل نکنم جمال خوبان ‌ ‌ ‌ بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمایی

در چشم بامدادان به بهشت برگشودن
نه چنان لطیف باشد که به دوست برگشایی

دریچه‌ای ز بهشتش بروی بگشایی — که بامداد پگاهش تو روی بنمایی

جهان شبست و تو خورشید عالم آرایی — صباح مقبل آن کز درش تو باز آیی

به از تو مادر گیتی به عمر خود فرزند — نیاورد که همین بود حد زیبایی

هر آن که با تو وصالش دمی میسّر شد — میسّرش نشود بعد از آن شکیبایی

درون پیرهن از غایت لطافت جسم — چو آب صافی در آبگینه پیدایی

مرا مجال سخن بیش در بیان تو نیست — کمال حسن ببندد زبان گویایی

ز گفت و گوی عوام احتراز می کردم — گزین سپس بنشینم به کنج تنهایی

وفای صحبت جانان بگوش جانم گفت — نه عاشقی که حذر می کنی ز رسوایی

گذشت بر من از آسیب عشقت آنچه گذشت — هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی

دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد — اگر بکاهی و در عمر خود بیفزایی

گر او نظر نکند سعدیا به چشم نواخت
به دست سعی تو با دست تا نپیمایی

گرم راحت رسانی ور گزایی
محبّت بر محبّت می فزایی

به شمشیر از تو بیگانه نگردم
که هست از دیرگه باز آشنایی

همه مرغان خلاص از بند خواهند
من از قیدت نمی‌خواهم رهایی

عقوبت هرچ از آن دشوارتر نیست
برآنم صبر هست الّا جدایی

اگر بیگانگان تشریف بخشند
هنوز از دوستان خوشتر گدایی

منم جانا و جانی بر لب از شوق
بده گر بوسه‌ای داری بهایی

کسانی عیب ما بینند و گویند
که روحانی ندانند از هوایی

جمیع پارسایان گو بدانند
که سعدی توبه کرد از پارسایی

چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس
نمی‌ترسم که از زهد ریایی

مشتاق توام با همه جوریّ و جفایی   محبوب منی با همه جرمیّ و خطایی

من خود به چه ارزم که تمنّای تو ورزم   در حضرت سلطان که برد نام گدایی

صاحب نظران لاف محبّت نپسندند   وآنگه سپر انداختن از تیر بلایی

باید که سری در نظرش هیچ نیرزد   آن کس که نهد در طلب وصل تو پایی

بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت   دشنام تو خوشتر که زبیگانه دعایی

جز عهد وفای تو که محلول نگردد   هر عهد که بستم هوسی بود و هوایی

گر دست دهد دولت آنم که سر خویش   در پای سمند تو کنم نعل بهایی

شاید که به خون بر سر خاکم بنویسند   این بود که با دوست بسر برد وفایی

خون در دل آزرده نهان چند بماند   شک نیست که سر برکند این درد به جایی

شرط کرم آنست که با درد بمیری
سعدی و نخواهی ز در خلق دوایی

من ندانستم از اوّل که تو بی مهر و وفایی ‌ ‌ ‌ عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی

دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم ‌ ‌ ‌ باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه ‌ ‌ ‌ ما کجاییم درین بحر تفکّر تو کجایی

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان ‌ ‌ ‌ که دل اهل نظر برد که سرّیست خدایی

پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند ‌ ‌ ‌ تو بزرگی و در آیینهٔ کوچک ننمایی

حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان ‌ ‌ ‌ این توانم که بیایم به محلّت به گدایی

عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت ‌ ‌ ‌ همه سهلست تحمّل نکنم بار جدایی

روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا ‌ ‌ ‌ در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم ‌ ‌ ‌ چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

شمع را باید ازین خانه به در بردن و کشتن ‌ ‌ ‌ تا به همسایه نگوید که تو در خانه مایی

سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد ‌ ‌ ‌ که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی

خلق گویند برو دل به هوای دگری ده

نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

نه من تنها گرفتارم به دام زلف زیبایی — که هر کس با دلارامی سری دارند و سودایی

قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد — هزاران سرو بستانی فدای سرو بالایی

مرا نسبت به شیدایی کند ماه پری پیکر — تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدایی

همی دانم که فریادم به گوشش می رسد لیکن — ملولی را چه غم دارد ز حال ناشکیبایی

عجب دارند یارانم که دستش را همی بوسم — ندیدستند مسکینان سری افتاده در پایی

اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین — نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنایی

خرد با عشق می کوشد که وی را در کمند آرد — ولیکن بر نمی آید ضعیفی با توانایی

مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می آید — نترسم دیگر از باران که افتادم به دریایی

تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن — که ما را با کسی دیگر نماندست از تو پروایی

نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری — که بعد از سایهٔ لطفت ندارد در جهان جایی

من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید

وگر بادم برد چون شعر هر جزوی به اقصایی

هر کس به تماشایی رفتند به صحرایی — ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی

یا چشم نمی‌بیند یا راه نمی‌داند — هر کو به وجود خود دارد ز تو پروایی

دیوانهٔ عشقت را جایی نظر افتادست — کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانایی

امید تو بیرون برد از دل همه امیدی — سودای تو خالی کرد از سر همه سودایی

زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش — آنکش نظری باشد با قامت زیبایی

گویند رفیقانم در عشق چه سر داری — گویم که سری دارم در باخته در پایی

زنهار نمی‌خواهم کز کشتن امانم ده — تا سیرترت بینم یک لحظه مدارایی

در پارس که تا بودست از ولوله آسودست — بیمست که برخیزد از حسن تو غوغایی

من دست نخواهم برد الّا به سر زلفت — گر دسترسی باشد یک روز به یغمایی

گویند تمنّایی از دوست بکن سعدی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنّایی

همه چشمیم تا برون آیی		همه گوشیم تا چه فرمایی
تو نه آن صورتی که بی رویت		متصوّر شود شکیبایی
من ز دست تو خویشتن بکشم		تا تو دستم به خون نیالایی
گفته بودی قیامتم بینند		این گروهی محبّ سودایی
وین چنین روی دلستان که تراست		خود قیامت بود که بنمایی
ما تماشا کنان کوته دست		تو درخت بلند بالایی
سر ما و آستان خدمت تو		گر برانی و گر ببخشایی
جان بشکرانه دادن از من خواه		گر به انصاف با میان آیی
عقل باید که با صلابت عشق		نکند پنجهٔ توانایی
تو چه دانی که بر تو نگذشتست		شب هجران و روز تنهایی

روشنت گردد این حدیث چو روز
گر چو سعدی شبی بپیمایی

ای ولولهٔ عشق تو بر هر سر کویی — روی تو ببرد از دل ما هر غم رویی

آخر سر مویی به ترحّم نگر آن را — کاهی بودش تعبیه بر هر بن مویی

کم می نشود تشنگی دیدهٔ شوخم — با آنکه روان کرده ام از هر مژه جویی

ای هر تنی از مهر تو افتاده بکنجی — وی هر دلی از شوق تو آواره بسویی

ما یکدل و تو شرم نداری که برآیی — هر لحظه بدستانی و هر روز بخویی

در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی — وز سنگ نخیزد چو دل سخت تو رویی

برهم نزند دست خزان بزم ریاحین — گر باد به بستان برد از زلف تو بویی

با این همه میدان لطافت که تو داری
سعدی چه بود در خم چوگان تو گویی

ای خسته دلم در خم چوگان تو گویی — بی فایده ام پیش تو چون بیهده گویی

ای تیر غمت عشق تو هر جا که رسیده — افتاده به زخمش چو کمان پشت دوتویی

هم طرفه ندارم اگرم باز نوازی — زیرا که عجب نیست نکویی ز نکویی

سعدی غمش از دست مده گر ندهد دست

کی دست دهد در همه آفاق چنویی

چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی / جنایت از طرف ماست یا تو بدخویی

تو از نبات گرو برده‌ای به شیرینی / به اتفاق ولیکن نبات خود رویی

هزار جان به ارادت تو را همی جویند / تو سنگدل به لطافت دلی نمی‌جویی

ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد / بیا و گر همه بد کرده‌ای که نیکویی

تو بد مگوی و گر نیز خاطرت باشد / بگوی از آن لب شیرین که نیک می‌گویی

گلم نباید و سروم به چشم در ناید / مرا وصال تو باید که سرو گل بویی

هزار جامه سپر ساختیم و هم بگذشت / خدنگ غمزهٔ خوبان ز دلق نه تویی

به دست جهد نشاید گرفت دامن کام / اگر نخواهدت ای نفس خیره می‌پویی

درست شد که به یک دل دو دوست نتوان داشت / بترک خویش بگو ای که طالب اویی

همین که پای نهادی بر آستانهٔ عشق / بدست باش که دست از جهان فروشویی

درازنای شب از چشم دردمندان پرس / تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی

ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید / هزار سال پس از مرگش ار ببویی

کدام کس به تو ماند که گویمت که چنویی / زهر که در نظر آید گذشته‌ای به نکویی

لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی / نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خویی

هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق / غلام مجلس آنم که شمع مجلس اویی

ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی / تو آب چشمهٔ حیوان و خاک غالیه بویی

ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت / تو حال تشنه ندانی که بر کناره جویی

صبای روضهٔ رضوان ندانمت که چه بادی / نسیم وعدهٔ جانان ندانمت که چه بویی

اگر من از دل یک تو برآورم دم عشقی / عجب مدار که آتش در افتدم بدو تویی

به کس مگوی که پایم به سنگ عشق برآمد / که عیب گیرد و گوید چرا به فرق نپویی

دلی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد / اگر موافق اویی به ترک خویش بگویی

کنونم آب حیاتی به حلق تشنه فرو کن / نه آنگهی که بمیرم به آب دیده بشویی

به اختیار تو سعدی چه التماس برآید / گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجویی

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی
شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی

از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین
گر باز کنند از شکن زلف تو تابی

بر دیدهٔ صاحب نظران خواب ببستی
ترسی که ببینند خیال تو بخوابی

از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت
خون می‌رود از دل چو نمک خورده کبابی

تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق
یوسف صفت از چهره برانداز نقابی

بی روی توام جنّت فردوس نباید
کاین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی

مشغول ترا گر بگذارند به دوزخ
با یاد تو دردش نکند هیچ عذابی

باری به طریق کرمم بندهٔ خود خوان
تا بشنوی از هر بن مویم جوابی

در من منگر تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

آب سخنم می‌رود از طبع چو آتش
چون آتش رویت که از او می‌چکد آبی

یاران همه با یار و من خسته طلبکار
هرکس به سرآبی و سعدی بسرابی

تو خون خلق بریزی و روی در تابی | ندانمت چه مکافات این گنه یابی
تصدّ عنّی فی الجور والنّوی لکن | الیک قلبی یا غایه المنی صاب
چو عندلیب چه فریادها که می‌دارم | تو از غرور جوانی همیشه در خوابی
الی العداه وصلتم و تصحبونهم | وفی ودادکم قد هجرت احبابی
نه هر که صاحب حسنت جور پیشه کند | ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی
احبتّی امرونی بترک ذکراه | لقد اطعت ولکّن حبّه آب
غمت چگونه بپوشم که دیده بر رویت | همی گواهی بر من دهد به کذابی
مرا تو بر سر آتش نشانده ای عجب آنک | منم در آتش و از حال من تو در تابی

من از تو سیر نگردم که صاحب استقا
نه مملکت که هرگز رسد به سیرابی

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی　　　چه خیال‌ها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

به چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد　　　بزه کردی و نکردند مؤذّنان ثوابی

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند　　　همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم　　　که به روی دوست ماند که برافکند نقابی

سرم از خدای خواهد که به پایش اندر افتد　　　که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

دل من نه مرد آنست که با غمش برآید　　　مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی

نه چنان گناهکارم که به دشمنم سپاری　　　تو به دست خویش فرمای اگرم کنی عذابی

دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی　　　عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی

برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن

که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

که دست تشنه می‌گیرد به آبی / خداوندان فضل آخر ثوابی

توقّع دارم از شیرین زبانت / اگر تلخست وگر شیرین جوابی

تو خود نایی وگر آیی بر من / بدان ماند که گنجی در خرابی

به چشمانت که گر زهرم فرستی / چنان نوشم که شیرین تر شرابی

اگر سروی به بالای تو باشد / نباشد بر سر سرو آفتابی

پری روی از نظر غایب نگردد / اگر صد بار بربندد نقابی

بدان تا یک نفس رویت ببینم / شب و روز آرزومندم بخوابی

امیدم هست اگر عطشان نمیرد / که باز آید بجوی رفته آبی

هلاک خویشتن می‌خواهد آن مور / که خواهد پنجه کردن باعقابی

شبی دانم که در زندان هجران / سحرگاهم به گوش آید خطابی

که سعدی چون فراق ما کشیدی
نخواهی دید در دوزخ عذابی

سل المصانع رکباً تهیم فی الفلوات / تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی

شبم بروی تو روزست و دیده‌ها به تو روشن / و ان هجرت سواءٌ عشیتی و غداتی

اگر چه دیر بماندم امید بر نگرفتم / مضی الزّمان و قلبی یقول انّک آت

من آدمی به جمالت نه دیدم و نه شنیدم / اگر گلی به حقیقت عجین آب حیاتی

شبان تیره امیدم به صبح روی تو باشد / و قد تفتّش عین الحیوة فی الظّلمات

فکم تمرّر عیشی و انت حامل شهدٍ / جواب تلخ بدیعست از آن دهان نباتی

نه پنج روزه عمرست عشق روی تو ما را / وجدت رائحة الودّ ان شممت رفاتی

وصفت کلّ ملیحٍ کما یحبّ و یرضیٰ / محامد تو چه گویم که ماورای صفاتی

اخاف منک و ارجو و استغیث و ادنو / که هم کمند بلایی و هم کلید نجاتی

ز چشم دوست فتادم بکامهٔ دل دشمن / احبّتی هجرونی کما تشاء عداتی

فراق نامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد
وان شکوت الی الطیر نحن فی الوکنات

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی — مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی

بنای مهر نمودی که پایدار نماند — مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی

دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودّت — به احتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی

چراغ چون تو نباشد به هیچ خانه ولیکن — کس این سرای نبندد در اینچنین که تو بستی

گرم عذاب نمایی به داغ و درد جدایی — شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی

بیا که ما سر هستی و کبریا و رعونت — به زیر پای نهادیم و پای بر سر هستی

گرت به گوشهٔ چشمی نظر بود به اسیران — دوای درد من اوّل که بیگناه بخستی

هر آنکست که ببیند روا بود که بگوید — که من بهشت بدیدم به راستی و درستی

گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من — تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی

عجب مدار که سعدی به یاد دوست بنالد
که عشق موجب شوقست و خمر علّت مستی

همه عمر بر ندارم سر ازین خمار مستی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد
دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی

چه حکایت از فراقت که نداشتم ولیکن
تو چو روی باز کردی در ماجرا ببستی

نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به
که تحیّتی نویسی و هدیّتی فرستی

دل دردمند ما را که اسیر تست یارا
به وصال مرهمی نه چو به انتظار خستی

نه عجب که قلب دشمن شکنی به روز هیجا
تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی

برو ای فقیه دانا به خدای بخش ما را
تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی

دل هوشمند باید که به دلبری سپاری
که چو قبله ایت باشد به از آن که خودپرستی

چو زمام بخت و دولت نه بدست جهد باشد
چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی

گله از فراق یاران و جفای روزگاران
نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی
تا از سر صوفی برود علّت هستی

عاقل متفکّر بود و مصلحت اندیش
در مذهب عشق آی و ازین جمله برستی

ای فتنهٔ نوخاسته از عالم قدرت
غایب مشو از دیده که در دل بنشستی

آرام دلم بستدی و دست شکیبم
بر تافتی و پنجهٔ صبرم بشکستی

احوال دو چشم من برهم ننهاده
با تو نتوان گفت بخواب شب مستی

سودازده‌ای گر همه عالم به تو پیوست
دل نیک بدادت که دل از وی بگسستی

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم
رو باز گشادی و در نطق ببستی

گر باده ازین خم بود و مطرب ازین کوی
ما توبه بخواهیم شکستن بدرستی

سعدی غرض از حقّهٔ تن آیت حقّست
صد تعبیه در تست و یکی باز نجستی

نقّاش وجود این همه صورت که بپرداخت
تا نقش ببینی و مصوّر بپرستی

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی — زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی

چو سرو بوستانستی وجود مجلس آرایت — اگر در بوستان سروی سخنگوی و روانستی

نگارین روی و شیرین خوی و عنبربوی و سیمین تن — چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی

تو گویی در همه عمرم میسر گردد این دولت — که کام از عمر برگیرم و گر خود یک زمانستی

جز این عیبت نمی‌دانم که بدعهدی و سنگین دل — دلارامی بدین خوبی دریغ ار مهربانستی

شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینش — و گر حلوا بدان ماند که زهرش در میانستی

دمی در صحبت یاری ملک خوی پری پیکر — گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی

نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با او — که تا تن در لحد باشد و گر خود استخوانستی

چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانی — خبر در مغرب و مشرق نبودی گر نهانستی

هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی
به خلوتخانه‌ای ماند که در در بوستانستی

تعالی الله چه رویست آن که گویی آفتابستی | وگر مه را حیا بودی ز شرمش در نقابستی

اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند | ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی

شبان خوابم نمی‌گیرد نه روز آرام و آسایش | ز چشم مست می‌گونش که پنداری بخوابستی

گر آن شاهد که من دانم بهر کس روی بنماید | فقیر از رقص در حالت خطیب از می خرابستی

چنان مستم که پنداری نماند امید هشیاری | بهش باز آمدی مجنون اگر مست شرابستی

گر آن ساعد که او دارد بدی با رستم دستان | به یک ساعت بیفکندی اگر افراسیابستی

بیار ای لعبت ساقی اگر تلخست وگر شیرین | که از دستت شکر باشد وگر خود زهر نابستی

کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت | دریغا آن لب شیرین اگر شیرین جوابستی

اگر دانی که تا هستم نظر با جز تو پیوستم | پس آنگه بر من مسکین جفا کردن صوابستی

زمین تشنه را باران نبودی بعد از این حاجت | اگر چندانکه در چشمم سرشک اندر سحابستی

زخاکم رشک می‌آید که بر سر می‌نهی پایش
که سعدی زیر نعلینت چه بودی گر ترابستی

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی / پندارمت از روضهٔ بستان بهشتی

دور از سببی نیست که شوریدهٔ سودا / هر لحظه چو دیوانه دوان بر در و دشتی

باری مگرت بر رخ جانان نظر افتاد / سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی

از کف ندهم دامن معشوقهٔ زیبا / هل تا برود نام من ای یار به زشتی

جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان / با آن که به یکباره‌ام از یاد بهشتی

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد / شرط همه وقتی نبود لایق کشتی

بسیار گذشتی که نکردی سوی ما چشم / یک دم ننشستم که به خاطر نگذشتی

شوخی شکر الفاظ و مهی لاله بناگوش / سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی

قلاب تو در کس نفکندی که نبردی / شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی

سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام
این ها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

یاد می داری که با من جنگ در سر داشتی | رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی
نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان | این بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی
دوستان دشمن گرفتن هرگزت عادت نبود | جز درین نوبت که دشمن دوست می پنداشتی
خاطرم نگذاشت یکساعت که بدمهری کنم | گر چه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی
همچنانت ناخن رنگین گواهی می دهد | بر سر انگشتان که در خون عزیزان داشتی
تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر | کز خیالت شحنه ای بر ناظرم بگماشتی
هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست | سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی
هر دم از شاخ زبانم میوه تر ای می رسد | بوستان هارست از آن تخمم که در دل کاشتی

سعدی از عقبی و دنیا روی در دیوار کرد
تا تو در دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

سست پیمانا بیکره دل ز ما برداشتی — آخر ای بدعهد سنگین‌دل چرا برداشتی

نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق — تا بیکره سایهٔ لطف از گدا برداشتی

گفته بودی با تو درخواهم کشیدن جام وصل — جرعهٔ ناخورده شمشیر جفا برداشتی

خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو — چون تراگشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی

لعل دیدی لاجرم چشم از شبه بردوختی — در پسندیدی و دست از کهربا برداشتی

شمع برکردی چراغت باز نامد در نظر — گل فرادست آمدت مهر از گیا برداشتی

دوست بردارد بجرمی یا خطایی دل ز دوست — تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی

عمرها در زیر دامن برد سعدی پای صبر
سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی — طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی

وفای عهد نمودی دل سلیم ربودی — چو خویشتن به تو دادم تو میل بازگرفتی

نه دست عهد گرفتی که پای وصل بدارم — به چشم خویش بدیدم خلاف هر چه بگفتی

هزار چاره بکردم که هم‌عنان تو گردم — تو پهلوان‌تر از آنی که در کمند من افتی

نه عدل بود نمودن خیال وصل و ربودن — چرا ز عاشق مسکین هم اولش نهفتی

تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی
مگر شبی که چو سعدی به داغ عشق بخفتی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
حق را به روزگار تو با ما عنایتی

گفتم نهایتی بود این درد عشق را
هر بامداد می‌کند از نو بدایتی

معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست
با تو مجال آن که بگویم حکایتی

چندانکه بی تو غایت امکان صبر بود
کردیم و عشق را نه پدیدست غایتی

فرمان عشق و عقل به یک جای نشنوند
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

ز ابنای روزگار به خوبی ممیّزی
چون در میان لشکر منصور رایتی

عیبت نمی‌کنم که خداوند امر و نهی
شاید که بنده‌ای بکشد بی جنایتی

زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

من در پناه لطف تو خواهم گریختن
فردا که هر کسی رود اندر حمایتی

درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم
هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی

سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

چون خراباتی نباشد زاهدی		کش به شب از در درآید شاهدی
محتسب کو تا ببیند روی دوست		همچو محرابی و من چون عابدی
چون من آب زندگانی یافتم		غم نباشد گر بمیرد حاسدی
آنچه ما را در دلست از سوز عشق		می نشاید گفت با هر باردی
دوستان گیرند و دلداران ولیک		مهربان نشاسد الّا واحدی
از تو روحانی ترم در پیش دل		نگذرد شب های خلوت واردی
خانه‌ای در کوی درویشان بگیر		تا نماند در محلّت زاهدی
گر دلی داری و دلبندیت نیست		پس چه فرق از ناطقی تا جامدی
گر به خدمت قائمی خواهی منم		ور نمی‌خواهی به حسرت قاعدی

سعدیا گر روزگارت می‌کشد
گو بکش بر دست سیمین ساعدی

ای باد بامدادی خوش می روی به شادی	پیوند روح کردی پیغام دوست دادی

بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی	شاد آمدی و خرّم فرخنده بخت بادی

تا من در این سرایم این در ندیده بودم	کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی

چون گل روند و آیند این دلبران و خوبان	تو در برابر من چون سرو بایستادی

ایدون که می نماید در روزگار حسنت	بس فتنه ها بزاید تو فتنه از که زادی

اوّل چراغ بودی آهسته شمع گشتی	آسان فرا گرفتم در خرمن اوفتادی

خواهم که بامدادی بیرون روی به صحرا	تا بوستان بریزد گل های بامدادی

یاری که با قرینی الفت گرفته باشد	هروقت یادش آید تو دم به دم بیادی

گر در غمت بمیرم شادی به روزگارت	پیوسته نیکوان را غم خورده اند و شادی

جایی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد
آنست داغ سعدی کاوّل نظر نهادی

دیدی که وفا به جا نیاوردی / رفتی و خلاف دوستی کردی
بیچارگیم به چیز نگرفتی / درماندگیم به هیچ نشمردی
من با همه جوری از تو خشنودم / تو بیگنهی ز من بیازردی
خود کردن و جرم دوستان دیدن / رسمیست که در جهان تو آوردی
نازت ببرم که نازک اندامی / بارت بکشم که ناز پروردی
ما را که جراحتست خون آید / درد تو چه غم که فارغ از دردی
گفتم که نریزم آب رخ زین بیش / بر خاک درت که خون من خوردی
وین عشق تو در من آفریدستند / هرگز نرود ز زعفران زردی
ای ذرّه تو در مقابل خورشید / بیچاره چه می‌کنی بدین خردی
در حلقهٔ کارزار جان دادن / بهتر که گریختن به نامردی

سعدی سپر از جفا نیندازد
گل با گیهست و صاف با دُردی

مپرس از من که هیچم یاد کردی ... که خود هیچم فرامش می نکردی

چه نیکو روی و بدعهدی که شهری ... غمت خوردند و کس را غم نخوردی

چرا ما با تو ای معشوق طنّاز ... به صلحیم و تو با ما در نبردی

نصیحت می‌کنندم سردگویان ... که برگرد از غمش بی روی زردی

نمی دانند کز بیمار عشقت ... حرارت باز ننشیند به سردی

ولیکن با رقیبان چاره‌ای نیست ... که ایشان مثل خارند و تو وردی

اگر با خوب رویان می‌نشینی ... بساط نیکنامی در نوردی

دگر با من مگوی ای باد گل بوی ... که همچون بلبلم دیوانه کردی

چرا دردت نچیند جان سعدی
که هم دردی و هم درمان دردی

مکن سرگشته آن دل را که دست‌آموز غم کردی
به زیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی

قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راند و هم راندی
جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد و هم کردی

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
سگم خواندی و خشنودم جزاک الله کرم کردی

چه لطفست اینکه فرمودی مگر سبق اللسان بودت
چه حرفست اینکه آوردی مگر سهو القلم کردی

عنایت با من اولیتر که تأدیب جفا دیدم
گل افشان بر سر من کن که خارم در قدم کردی

غنیمت دان اگر روزی بشادی در رسی ای دل
پس از چندین تحمّل ها که زیر بار غم کردی

شب غم های سعدی را اگر هنگام روز آمد
که تاریک و ضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

چه باز در دلت آمد که مهر برکندی / چه شد که یار قدیم از نظر بیفکندی

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست / هنوز وقت نیامد که باز پیوندی

بود که پیش تو میرم اگر مجال بود / وگرنه بر سر کویت به آرزومندی

دری به روی من ای یار مهربان بگشای / که هیچ کس نگشاید اگر تو دربندی

مرا وگر همه آفاق خوب رویانند / به هیچ روی نمی باشد از تو خرسندی

هزار بار بگفتم که چشم نگشایم / به روی خوب ولیکن تو چشم می بندی

مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق / به هیچ خلق نپندارمت که مانندی

حدیث سعدی اگر کائنات بپسندند / به هیچ کار نیاید گرش تو نپسندی

مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد
مگر امید ببخشایش خداوندی

گفتم آهن دلی کنم چندی ندهم دل به هیچ دلبندی

وانکه را دیده در دهان تو رفت هرگزش گوش نشنود پندی

خاصه ما را که در ازل بودست با تو آمیزشی و پیوندی

به دلت کز دلت به درنکنم سخت‌تر زین مخواه سوگندی

یک دم آخر حجاب یک سو نه تا برآساید آرزومندی

همچنان پیر نیست مادر دهر که بیاورد چون تو فرزندی

ریش فرهاد بهترک می‌بود گر نه شیرین نمک پراکندی

کاشکی خاک بودمی در راه تا مگر سایه بر من افکندی

چه کند بنده که از دل و جان نکند خدمت خداوندی

سعدیا دور نیکنامی رفت

نوبت عاشقیست یک چندی

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی ... که ما را بیش از این طاقت نماندست آرزومندی

غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی ... بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی

تو خرسند و شکیبایی چنینت در خیال آید ... که ما را همچنین باشد شکیبایی و خرسندی

نگفتی بی وفا یارا که از ما بگسلی هرگز ... مگر در دل چنین بودت که خود با ما نپیوندی

زهی آسایش و رحمت نظر راکش تو منظوری ... زهی بخشایش و دولت پدر راکش تو فرزندی

شکار آنگه توان کشتن که محکم در کمند آید ... چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل برکندی

نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیمانم ... کنونت باز دانستم که ناقص عهد و سوگندی

مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیّت ... تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکندی

گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر می خواهم ... که از من خدمتی ناید چنان لایق که بپسندی

ترش منشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید ... چه می گویی چنین شیرین که شوری در من افکندی

شکایت گفتن سعدی مگر با دست نزدیکت

که او چون رعد می نالد تو همچون برق می خندی

خلاف شرط محبّت چه مصلحت دیدی	که برگذشتی و از دوستان نپرسیدی

گرفتمت که نیامد ز روی خلق آزرم	که بی گنه بکشی از خدا نترسیدی

بپوش روی نگارین و موی مشکین را	که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی

هزار بیدل مشتاق را به حسرت آن	که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی

محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم	که برگذشتی و ما را به هیچ نخریدی

هزار بار بگفتیم و هیچ درنگرفت	که گرد عشق نگرد ای فقیر و گردیدی

ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی	دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

برتیغ می زد و می رفت و باز می نگریست
که ترک عشق نگفتی سزای خود دیدی

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی — که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی

من از جفای زمان بلبلا نخفتم دوش — ترا چه بود که تا صبح می‌خروشیدی

قضا بنالهٔ مظلوم و لابهٔ محروم — دگر نمی‌شود ای نفس بس که کوشیدی

کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر — که شربت غم هجران تلخ نوشیدی

به مقتضای زمان اقتصار کن سعدی
که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری   یا کبر منعت می کند کز دوستان یاد آوری

هرگز نبود اندر ختن بر صورتی چندین فتن   هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری

صورتگر دیبای چین گو صورت رویش ببین   یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورتگری

ز ابروی زنگارین کمان گر پرده برداری عیان   تا قوس باشد در جهان دیگر نبیند مشتری

بالای سرو بوستان رویی ندارد دلستان   خورشید با رویی چنان مویی ندارد عنبری

تا نقش می بندد فلک کس را نبود است این نمک   ماهی ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

تا دل به مهرت داده ام در بحر فکر افتاده ام   چون در نماز استاده ام گویی به محرابم دری

دیگر نمی دانم طریق از دست رفتم چون غریق   آنک دهانت چون عقیق از بس که خونم می خوری

گر رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان   گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری

از نعلش آتش می جهد نعلم در آتش می نهد   گر دیگری جان می دهد سعدی تو جان می پروری

هر کس که دعوی می کند گو با تو انسی می کند
در عهد موسی می کند آواز گاو سامری

ای برق اگر به گوشهٔ آن بام بگذری
آنجا که باد زهره ندارد خبر بری

ای مرغ اگر پری به سر کوی آن صنم
پیغام دوستان برسانی بدان پری

آن مشتری خصال گر از ما حکایتی
پرسد جواب ده که بجانند مشتری

گو تشنگان بادیه را جان به لب رسید
تو خفته در کجاوه به خواب خوش اندری

ای ماهروی حاضر غایب که پیش دل
یک روز نگذرد که تو صد بار نگذری

دانی چه می‌رود به سر ما ز دست تو
تا خود به پای خویش بیایی و بنگری

باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم
ای غایب از نظر که به معنی برابری

یا دل به ما دهی چو دل ما به دست تست
یا مهر خویشتن ز دل ما به در بری

تا خود برون پرده حکایت کجا رسد
چون از درون پرده چنین پرده می‌دری

سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

ای که بر دوستان همی گذری تا به هر غمزه‌ای دلی ببری

دردمندی تمام خواهی کشت یا به رحمت به کشته می‌نگری

ما خود از کوی عشقبازانیم نه تماشا کنان رهگذری

هیچم اندر نظر نمی‌آید تا تو خورشید روی در نظری

گفته بودم که دل به کس ندهم حذر از عاشقی و بی خبری

حلقه گرد خویشتن بکشم تا نیاید درون حلقه پری

وین پری پیکران حلقه به گوش شاهدی می‌کنند و جلوه‌گری

صبر بلبل شنیده‌ای هرگز چون بخندد شکوفهٔ سحری

پرده داری بر آستانهٔ عشق می‌کند عقل و گریه پرده‌دری

چو خوری دانی ای پسر غم عشق تا غم هیچ در جهان نخوری

رایگانست یک نفس با دوست گر به دنیا و آخرت بخری

قلمست این به دست سعدی در یا هزار آستین دُرِّ دری

این نبات از کدام شهر آرند

تو قلم نیستی که نی شکری

بخت آیینه ندارم که در او می‌نگری / خاک بازار نیرزم که برو می‌گذری

من چنان عاشق رویت که ز خود بی‌خبرم / تو چنان فتنهٔ خویشی که ز ما بی‌خبری

به چه ماننده کنم در همه آفاق ترا / کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری

برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت / که به هر گوشهٔ چشمی دل خلقی ببری

دیده را که به دیدار تو دل می‌نرود / هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌بصری

گفتم از دست غمت سر به جهان در بنهم / نتوانم که به هر جا بروم در نظری

به فلک می‌رود آه سحر از سینهٔ ما / تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری

خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست / تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری

هرچه در وصف تو گویند به نیکویی هست / عیبت آنست که هر روز به طبعی دگری

گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی / پرده بر کار همه پرده نشینان بدری

عذر سعدی ننهد هر که ترا نشناسد
حال دیوانه ندادند که ندیدست پری

جور بر من می‌پسندد دلبری زور با من می‌کند زور آوری
بار خصمی می‌کشم کز جور او می نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره‌ست در زندان عشق چون مسلمانی به دست کافری
بارها گفتم بگریم پیش خلق تا مگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم گر ببخشد در بمیرد چاکری
ای که صبر از من طمع داری و هوش بار سنگین می نهی بر لاغری
زانچه در پای عزیزان افکنند ما سری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده با دیدار دوست حیف باشد بعد از او بر دیگری
در سراپای تو حیران مانده‌ام در نمی باید به حسنت زیوری
این سخن سعدی تواند گفت و بس
هر گدایی را نباشد جوهری

خانهٔ صاحب‌نظران می‌بری — پردهٔ پرهیزکنان می‌دری

گر تو پریچهر نپوشی نقاب — توبهٔ صوفی به زیان آوری

این چه وجودست نمی‌دانمت — آدمئی یا ملکی یا پری

گر همه سرمایه زیان می‌کند — سود بود دیدن آن مشتری

نسخهٔ این روی به نقّاش بر — تا بکند توبه ز صورتگری

با نظرت حاجت شمشیر نیست — حمله همی آری و دل می‌بری

گر تو در آیینه تأمّل کنی — صورت خود باز به ما نگری

خسرو اگر عهد تو دریافتی — دل به تو دادی که تو شیرین‌تری

گر دری از خلق ببندم به روی — بر تو نبندم که به خاطر دری

سعدی اگر کشته شود در فراق
زنده شود چون به سرش بگذری

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری — تو خود چه آدمیی کز عشق بی خبری

اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب — گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

من هرگز از تو نظر با خویشتن نکنم — بیننده تن ندهد هرگز به بی بصری

از بس که در نظرم خوب آمدی صنما — هر جا که می نگرم گویی که در نظری

دیگر نگه نکنم بالای سرو چمن — دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری

کبک اینچنین نرود سرو اینچنین نچمد — طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری

هر گه که می گذری من در تو می نگرم — کز حسن قامت خود با کس نمی نگری

از بس که فتنه شوم بر رفتنت نه عجب — بر خویشتن تو ز ما صد بار فتنه تری

باری به حکم کرم بر حال ما بنگر — کافتد که بار دگر بر خاک ما گذری

سعدی به جور و جفا مهر از تو بر نکند
من خاک پای توام ور خون من بخوری

دانمت آستین چرا پیش جمال می‌بری
رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری

معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر
کبر رها نمی‌کند کز پس و پیش بنگری

آمدمت که بنگرم باز نظر به خود کنم
سیر نمی‌شود نظر بس که لطیف منظری

غایت کام و دولتست آنکه به خدمتت رسید
بنده میان بندگان بسته میان به چاکری

روی به خاک می‌نهم گر تو هلاک می‌کنی
دست ببند می‌دهم گر تو اسیر می‌بری

هر چه کنی تو بر حقی حاکم و دست مطلقی
پیش که داوری برند از تو که خصم و داوری

بنده اگر به سر رود در طلبت کجا رسد
گر نرسد عنایتی در حق بنده آن سری

گفتم اگر نبینمت مهر فرامشم شود
می‌روی و مقابلی غایب و در تصوری

جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان
گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری

سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان
ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری

دیدم امروز بر زمین قمری	همچو سروی روان بر هگذری

گوییا بر من از بهشت خدای	باز کردند بامداد دری

من ندیدم به راستی همه عمر	گر تو دیدی به سرو بر قمری

یا شنیدی که در وجود آمد	آفتابی ز مادر و پدری

گفتم از وی نظر بپوشانم	تا نیفتم به دیده در خطری

چاره صبرست و احتمال فراق	چون کفایت نمی‌کند نظری

می‌خرامید و زیرلب می‌گفت	عاقل از فتنه می‌کند حذری

سعدیا پیش تیر غمزهٔ ما
به ز تقوی ببایدت سپری

رفتی و همچنان به خیال من اندری		گویی که در برابر چشم مصوّری

فکرم به منتهای جمالت نمی رسد		کز هر چه در خیال من آمد نکوتری

مه بر زمین نرفت و پری دیده بر نداشت		تا ظن برم که روی تو ماهست یا پری

تو خود فرشته نه ازین گل سرشته ای		گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری

ما را شکایتی ز تو گر هست هم به تست		کز تو به دیگری نتوان برد داوری

با دوست کنج فقر بهشت ست و بوستان		بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری

تا دوست در کنار نباشد بکام دل		از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری

گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست		زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری

چندان که جهد بود دویدیم در طلب		کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

سعدی به وصل دوست چو دستت نمی رسد
باری به یاد دوست زمانی به سر بری

روی گشاده ای صنم طاقت خلق می بری — چون پس پرده می روی پردهٔ صبر می دری

حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت — کآدمیٔ ندیده ام چون تو پری به دلبری

آینه را تو داده پرتو روی خویشتن — ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری

نسخهٔ چشم و ابرویت پیش نگارگر برم — گویمش اینچنین بکن صورت قوس و مشتری

چون تو درخت دلنشان تازه بهار و گلفشان — حیف بود که سایه ای بر سر ما نگستری

دیده به روی هر کسی برنکنم ز مهر تو — در ز عوام بسته به چون تو به خانه اندری

من نه مخیّرم که چشم از تو بخویشتن کنم — گر تو نظر به ما کنی ور نکنی مخیّری

پند حکیم بیش ازین در من اثر نمی کند — کیست که برکند یکی زمزمهٔ قلندری

عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
هر که سفر نمی کند دل ندهد به لشکری

سرو بستانی تو یا مه یا پری — یا ملک یا دفتر صورتگری

رفتنی داری و سحری می‌کنی — کاندران عاجز بماند سامری

هر که یکبارش گذشتی در نظر — در دلش صد بار دیگر بگذری

می‌روی و اندر پیت دل می‌رود — بازمی‌آیی و جان می‌پروری

گر تو شاهد با میان آیی چو شمع — مبلغی پروانه‌ها گرد آوری

چند خواهی روی پنهان داشتن — پرده می‌پوشی و بر ما می‌دری

روزی آخر در میان مردم آی — تا ببیند هر که می‌بیند پری

آفتاب از منظر افتد در رواق — چون ترا بیند بدین خوش منظری

جان و خاطر با تو دارم روز و شب — نقش بر دل نام بر انگشتری

سعدی از گرمی بخواهد سوختن

بس که تو شیرینی از حد می‌بری

کس در نیامدست بدین خوبی از دری | دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

خورشید اگر تو روی نپوشی فرو رود | گوید دو آفتاب نباشد به کشوری

اوّل منم که در همه عالم نیامدست | زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری

هرگز نبرده ام به خرابات عشق راه | امروزم آرزوی تو در داد ساغری

یا خود به حسن روی تو کس نیست در جهان | یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری

بر سرو قامتت گل و بادام روی و چشم | نشنیده ام که سرو چنین آورد بری

رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب | پرتو دهد چنان که شب تیره اختری

همراه من مباش که غیرت برند خلق | در دست مفلسی چو ببینند گوهری

من کم نمی کنم سر مویی ز مهر دوست | ور می زند به هر بن مویم نشتری

روزی مگر بدیدهٔ سعدی قدم نهی
تا در رهت به هر قدمت می نهد سری

گر برود به هر قدم در ره دیدنت سری | من نه حریف رفتنم از در تو به هر دری

تا نکند وفای تو در دل من تغیّری | چشم نمی‌کنم به خود تا چه رسد به دیگری

خود نبود وگر بود تا به قیامت آزری | بت نکند به نیکویی چون تو بدیع پیکری

سرو روان ندیده‌ام جز تو به هیچ کشوری | هم نشنیده‌ام که زاد از پدری و مادری

گر به کنار آسمان چون تو برآید اختری | روی بپوشد آفتاب از نظرش به معجری

حاجت گوش و گردنت نیست به زرّ و زیوری | یا به خضاب و سرمه‌ای یا به عبیر و عنبری

تاب وغا نیاورد قوّت هیچ صفدری | گر تو بدین مشاهدت حمله بری به لشکری

بسته‌ام از جهانیان بر دل تنگ من دری | تا نکنم به هیچ کس گوشهٔ چشم خاطری

گرچه تو بهتری و من از همه خلق کمتری | شاید اگر نظر کند محتشمی به چاکری

باک مدار سعدیا گر به فدا رود سری
هر که به معظمی رسد ترک دهد محقّری

گر کنم در سر وفات سری   سهل باشد زیان مختصری

ای که قصد هلاک من داری   صبر کن تا ببینمت نظری

نه حرامست در رخ تو نظر   که حرامست چشم بر دگری

دوست دارم که خاک پات شوم   تا مگر بر سرم کنی گذری

متحیّر نه در جمال توام   عقل دارم به قدر خود قدری

حیرتم در صفات بی چونست   کاین کمال آفرید در بشری

ببری هوش و طاقت زن و مرد   گر تردّد کنی به بام و دری

حق به دست رقیب ناهموار   پیش خصم ایستاده چون سپری

زانکه آئینه ای بدین خوبی   حیف باشد به دست بی بصری

آه سعدی اثر کند در کوه   نکند در تو سنگدل اثری

سنگ را سخت گفتمی همه عمر
تا بدیدم ز سنگ سخت تری

هرگز این صورت کند صورتگری — یا چنین شاهد بود در کشوری

سرو رفتاری صنوبر قامتی — ماه رخساری ملائک منظری

می‌رود وز خویشتن بینی که هست — در نمی‌آید به چشمش دیگری

صد هزارش دست خاطر در رکاب — پادشاهی می‌رود با لشکری

عارضش باغی دهانش غنچه‌ای — بل بهشتی در میانش کوثری

ماهرویا مهربانی پیشه کن — خوب رویی را بباید زیوری

بی تو در هر گوشه پایی در گلست — وز تو در هر خانه دستی بر سری

چون همایم سایه بر سر فکن — تا در اقبالت شوم نیک اختری

در خداوندی چه نقصان آیدش — گر خداوندی بپرسد چاکری

مصلحت بودی شکایت گفتنم — گر به غیر از خصم بودی داوری

سعدیا داروی تلخ از دست دوست — به که شیرینی ز دست دیگری

خاکی از مردم بماند در جهان
وز وجود عاشقان خاکستری

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری		بار دوّم ز بار نخستین نکوتری

انصاف می دهم که لطیفان و دلبران		بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری

زنّار بود هر چه همه عمر داشتم		الّا کمر که پیش تو بستم به چاکری

از شرم چون تو آدمیان در میان خلق		انصاف می دهد که نهان می‌شود پری

شمشیر اختیار ترا سر نهاده‌ام		دانم که گر تنم بکشی جان بپروری

جز صورتت در آینه کس را نمی رسد		با صورت بدیع تو کردن برابری

ای مدّعی گر آنچه مرا شد ترا شود		بر حال من ببخشی و حالت بیاوری

صید اوفتاد و پای مسافر به گل بماند		هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری

صبری که بود مایهٔ سعدی دگر نماند
سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

چونست حال بستان ای باد نوبهاری — کز بلبلان بر آمد فریاد بی قراری

ای گنج نوشدارو با خستگان نگه کن — مرهم به دست و ما را مجروح می گذاری

یا خلوتی برآور یا برقعی فروهل — ور نه به شکل شیرین شور از جهان برآری

هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد — چون بر شکوفه آید باران نو بهاری

عود ست زیر دامن یا گل در آستینت — یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری

گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت — تو در میان گل ها چون گل میان خاری

وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو — این می کشد به زورم وآن می کشد به زاری

ور قید می گشایی وحشی نمی گریزد — در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری

زاوّل وفا نمودی چندانکه دل ربودی — چون مهر سخت کردم سست آمدی به یاری

عمری دگر بباید بعد از فراق ما را — کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری

ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت — باطل بود که صورت بر قبله می نگاری

هر درد را که بینی درمان و چاره ای هست
درمان درد سعدی با دوست سازگاری

خبر از عیش ندارد که ندارد یاری
دل نخوانند که صیدش نکند دلداری

جان بدیدار تو یک روز فدا خواهم کرد
تا دگر بر نکنم دیده به هر دیداری

یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم
تو به از من بتر از من بکشی بسیاری

غم عشق آمد و غم های دگر پاک ببرد
سوزنی باید کز پای بر آرد خاری

می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست
نگذاری که ز پیشت برود هشیاری

می روی خرّم و خندان و نگه می نکنی
که نگه می کند از هر طرفت غمخواری

خبرت هست که خلقی ز غمت بی خبرند
حال افتاده نداند که نیفتد باری

سرو آزاد به بالای تو می ماند راست
لیکنش با تو میسّر نشود رفتاری

می نماید که سر عربده دارد چشمت
مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و به وصلش نرسی
مگر آن وقت که خود را ننهی مقداری

خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری
مهربانان روی بر هم وز حسودان بر کناری

هر کرا با دلستانی عیش می افتد زمانی
گو غنیمت دان که دیگر دیر دیر افتد شکاری

راحت جانست رفتن با دلارامی به صحرا
عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری

هر که منظوری ندارد عمر ضایع می گذارد
اختیار اینست دریاب ایکه داری اختیاری

عیش در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
گر نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری

بار بی اندازه دارم بر دل از سودای جانان
آخر ای بی رحم باری از دلی برگیر باری

دانی از بهر چه معنی خاک پایت می نباشم
تا ترا ننشیند از من بر دل نازک غباری

ور ترا با خاکساری سر به صحبت در نیاید
بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری

زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد
گر دری خواهد گشودن سهل باشد انتظاری

دوستان معذور دارند از جوانمردی و رحمت
گر بنالد دردمندی یا بگرید بی قراری

رفتنش دل می رباید گفتنش جان می فزاید
با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزکاری

عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید
کو نخواهد ماند بی شک وین بماند یادگاری

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری — وگرنه فتنه ندیدی به خواب بیداری

زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری — سپهر با تو چه پهلو زند به عذّاری

معلّمت همه شوخی و دلبری آموخت — به دوستیت وصیّت نکرد و دلداری

چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی — چو زر عزیز ولیکن به دست اغیاری

به صید کردن دل‌ها چه شوخ و شیرینی — به خیره کشتن تنها چه جلد و عیّاری

دلم ربودی و جان می‌دهم بطیبت نفس — که هست راحت درویش در سبکباری

گر افتدت گذری بر وجود کشتهٔ عشق — سخن بگوی که در جسم مرده جان آری

گرت ارادت باشد به شورش دل خلق — به شور زلف که در هر خمی دلی داری

چو بت به کعبه نگونسار بر زمین افتد — به پیش قبلهٔ رویت بتان فرخاری

دهان پر شکرت را مثل به نقطه زنند — که روی چون قمرت شمسه‌ایست پرگاری

بگرد نقطهٔ سرخت عذار سبزخطان — که نیم دایره‌ای برکشند زنگاری

هزار نامه پیاپی نویسمت که جواب — اگر چه تلخ دهی در سخن شکر باری

ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز
به خوبرویی و سعدی به خوب گفتاری

عمری به بوی یاری کردیم انتظاری　　زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری

از دولت وصالش حاصل نشد مرادی　　وز محنت فراقش بر دل بماند باری

هر دم غم فراقش بر دل نهاد باری　　هر لحظه دست هجرش در دل شکست خاری

ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی　　وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری

دانم که فارغی تو از حال و درد سعدی　　کاو را در انتظارت خون شد دو دیده باری

دریاب عاشقان را کافزون کند صفا را

بشنو تو این سخن را کاین یادگار داری

مرا دلیست گرفتار عشق دلداری　　سمن بری صنمی گلرخی جفاکاری

ستمگری شغبی فتنه‌ای دل‌آشوبی　　هنروری عجبی طرفه‌ای جگرخواری

بنفشه زلفی نسرین بری سمن بویی　　که ماه را بر حسنش نماند بازاری

همای فرّخی طاوس حسن و طوطی نطق　　بگاه جلوه گری چون تذرو رفتاری

دلم به غمزهٔ جادو ربود و دوری کرد　　کنون بماندم بی او چو نقش دیواری

ز وصل او چو کناری طمع نمی دارم　　کناره کردم و راضی شدم به دیداری

ز هرچه هست گزیرست و ناگزیر از دوست　　چه چاره سازد در دام دل گرفتاری

در اشتیاق جمالش چنان همی نالم　　چو بلبلی که بماند میان گلزاری

حدیث سعدی در عشق او چو بیهده است
نزد دمی چو ندارد زبان گفتاری

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری — که خوش بود ز عزیزان تحمّل خواری

به هر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت — حلال کردمت الّا به تیغ بیزاری

تو در دل من از آن خوشتری و شیرین‌تر — که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری

اگر دعات ارادت بود و گر دشنام — بگوی از آن لب شیرین که شهد می‌باری

اگر به صید روی وحشی از تو نگریزد — که در کمند تو راحت بود گرفتاری

به انتظار عیادت که دوست می‌آید — خوشست بر دل رنجور عشق بیماری

گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم — به شرط آنکه به دست رقیب نسپاری

تو می‌روی و مرا چشم و دل به جانب تست — ولی چه سود که جانب نگه نمی‌داری

گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد — دگر غم همه عالم به هیچ نشماری

درازنای شب از چشم دردمندان پرس — که هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری

حکایت من و مجنون به یکدگر ماند — نیافتیم و بمردیم در طلبکاری

بنال سعدی اگر چارهٔ وصالت نیست
که نیست چارهٔ بیچارگان به جز زاری

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری | عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری

زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراقت | کشتن اولی‌تر از آن کم به جراحت بگذاری

تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد | من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری

کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی | وز کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری

عرقت بر ورق روی نگارین به چه ماند | همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری

طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم | شکرست آن نه دهان و لب و دندان که تو داری

ای خردمند که گفتی نکنم چشم به خوبان | به چه کار آیدت آن دل که به جانان نسپاری

آرزو می‌کندم با تو شبی بودن و روزی | یا شبی روز کنی چون من و روزی بشب آری

هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید | که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوش بود هر چه تو گویی و شکر هر چه تو باری

اگر به تحفهٔ جانان هزار جان آری — محقرست نشاید که بر زبان آری

حدیث جان بر جانان همین مثل باشد — که زر به کان بری وگل به بوستان آری

هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت — که سایه به سر یار مهربان آری

ترا چه غم که مرا در غمت نگیرد خواب — تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری

ز حسن روی تو بر دین خلق می ترسم — که بدعتی که نبودست در جهان آری

کس از کناری در روی تو نگه نکند — که عاقبت نه به شوخیش در میان آری

ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران — حذر کنند ولی تاختن نهان آری

جواب تلخ چه داری بگوی و باک مدار — که شهد محض بود چون تو بر دهان آری

وگر به خنده در آیی چه جای مرهم ریش — که ممکن ست که در جسم مرده جان آری

یکی لطیفه ز من بشنو ای که در آفاق — سفر کنی و لطایف ز بحر و کان آری

گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار
به پیش اهل و قرابت چه ارمغان آری

کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری
دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری

نه من اوفتاده تنها به کمند آرزویت
همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری

ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا
متحیّرم ندانم که تو خود چه نام داری

نظری به لشکری کن که هزار خون بریزی
به خلاف تیغ هندی که تو در نیام داری

صفت رخام دارد تن نرم نازنینت
دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری

همه دیده‌ها بسویت نگران حسن رویت
منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری

چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی
مگر آن که ما گداییم و تو احتشام داری

بجز این گنه ندانم که محب و مهربانم
به چه جرم دیگر از من سر انتقام داری

گله از تو حاش لله نکنند و خود نباشد
مگر از وفای عهدی که نه بر دوام داری

نظر از تو برنگیرم همه عمر تا بمیرم
که تو در دلم نشستی و سر مقام داری

سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری
خجلست ازین حلاوت که تو در کلام داری

حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری / دوم به لطف نگویم که در جهان داری

گناه عاشق بیچاره نیست در پی تو / گناه تست که رخسار دلستان داری

جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو / ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری

ندانم ای کمر این سلطنت چه لایق توست / که با چنین صنمی دست در میان داری

بسی ست تا دل گم کرده باز می جستم / در ابروان تو بشناختم که آن داری

ترا که زلف و بناگوش و خدّ و قد اینست / مرو به باغ که در خانه بوستان داری

بدین صفت که تویی دل چه جای خدمت تست / فراتر آی که ره در میان جان داری

گرین روش که تو طاووس می کنی رفتار / نه برج من که همه عالم آشیان داری

قدم ز خانه چو بیرون نهی به عزّت نه
که خون دیدهٔ سعدی بر آستان داری

هرگز نبود سرو ببالا که تو داری — یا مه به صفای رخ زیبا که تو داری

گر شمع نباشد شب دلسوختگان را — روشن کند این غرّهٔ غرّا که تو داری

حوران بهشتی که دل خلق ستانند — هرگز نستانند دل ما که تو داری

بسیار بود سرو روان و گل خندان — لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری

پیداست که سرپنجهٔ ما را چه بود زور — با ساعد سیمین توانا که تو داری

سحر سخنم در همه آفاق ببردند — لیکن چه زند با ید بیضا که تو داری

امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند — جای مگس است اینهمه حلوا که تو داری

این روی به صحرا کند آن میل به بستان — من روی ندارم مگر آنجا که تو داری

سعدی تو نیارامی و کوته نکنی دست — تا سر نرود در سر سودا که تو داری

تا میل نباشد به وصال از طرف دوست
سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری
که جمال سرو بستان و کمال ماه داری

در کس نمی‌گشایم که به خاطرم درآید
تو به اندرون جان آی که جایگاه داری

ملکی مهی ندانم به چه کنیتت بخوانم
به کدام جنس گویم که تو اشتباه داری

بر کس نمی‌توانم به شکایت از تو رفتن
که قبول و قوتت هست و جمال و جاه داری

گل بوستان رویت چو شقایقست لیکن
چه کنم به سرخ رویی که دل سیاه داری

چه خطای بنده دیدی که خلاف عهد کردی
مگر آن که ما ضعیفیم و تو دستگاه داری

نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین
همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری

تو جفا کنی و صولت دگران دعای دولت
چه کنند ازین لطافت که تو پادشاه داری

به یکی لطیفه گفتی ببرم هزار دل را
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

بخدای اگر چو سعدی برود دلت براهی
همه شب چنو نخسبی و نظر به راه داری

این چه رفتارست کارامیدان از من می بری — هوشم از دل می ربایی عقلم از تن می بری

باغ و لالستان چه باشد آستینی برفشان — باغبان را گو بیا گر گل به دامن می بری

روز و شب می باشد آن ساعت که همچون آفتاب — می نمایی روی و دیگر باز روزن می بری

مویت از پس تا کمر که خوشه‌ای بر خرمنست — زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن می بری

دل به عیّاری ببردی ناگهان از دست من — دزد شب گردد تو فارغ روز روشن می بری

گر تو برگردیدی از من بیگناه و بی سبب — تا مگر من نیز برگردم غلط ظن می بری

چون نیاید دود از آن خرمن که آتش میزنی — یا نبندد خون ازین موضع که سوزن می بری

این طریق دشمنی باشد نه راه دوستی — کابروی دوستان در پیش دشمن می بری

عیب مسکینی مکن افتان و خیزان درپیت — کان نمی آید تو زنجیرش به گردن می بری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
دُر به دریا می فرستی زر به معدن می بری

تو در کمند نیفتاده‌ای و معذوری / از آن به قوّت بازوی خویش مغروری

گر آنکه خرمن من سوخت با تو پردازد / میسّرت نشود عاشقیّ و مستوری

بهشت روی من آن لعبت پری رخسار / که در بهشت نباشد به لطف او حوری

به گریه گفتمش ای سرو قدّ سیم اندام / اگر چه سرو نباشد بر او گل سوری

درشتخویی و بدعهدی از تو نپسندند / که خوب منظری و دلفریب منظوری

تو در میان خلایق به چشم اهل نظر / چنانکه در شب تاریک پارهٔ نوری

اگر به حسن تو باشد طبیب در آفاق / کس از خدای نخواهد شفای رنجوری

ز کبر و ناز چنان می‌کنی به مردم چشم / که بی شراب گمان می‌برد که مخموری

من از تو دست نخواهم به بی‌وفایی داشت / تو هر گناه که خواهی بکن که مغفوری

ز چندگونه سخن رفت و در میان آمد / حدیث عاشقی و مفلسی و مهجوری

به خنده گفت که سعدی سخن دراز مکن / میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری

چو سایه هیچ کست آدمی که هیچش نیست

مرا ازین چه که چون آفتاب مشهوری

ما بی تو به دل برنزدیم آب صبوری / چون سنگدلان دل بنهادیم بدوری

بعد از تو که در چشم من آید که به چشمم / گویی همه عالم ظلماتست و تو نوری

خلقی به تو مشتاق و جهانی به تو روشن / ما از تو گریزان و تو از خلق نفوری

جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش / سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری

در باغ رو ای سرو خرامان که خلایق / گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری

روی تو نه روییست کزو صبر توان کرد / لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضروری

سعدی به جفا دست امید از تو ندارد

هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

هر سلطنت که خواهی می‌کن که دلپذیری
در دست خوبرویان دولت بود اسیری

جان باختن به کویت در آرزوی رویت
دانسته‌ام ولیکن خونخوار ناگزیری

ملک آن تست و فرمان ملوک را چه درمان
گر بی گنه بسوزی ور بی خطا بگیری

گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت
آیینه‌ات بگوید پنهان که بی نظیری

آنکو ندیده باشد گل در میان بستان
شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری

گفتم مگر ز رفتن غایب شوی ز چشمم
آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری

ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان
می رو که خوش نسیمی می دم که خوش عبیری

او را نمی‌توان دید از منتهای خوبی
ما خود نمی‌نماییم از غایت حقیری

گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان
ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه
رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

اگر کلالهٔ مشکین ز رخ براندازی
کنند در قدمت عاشقان سراندازی

اگر به رقص درآیی تو سرو سیم اندام
نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی

تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا
به سرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی

کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد
کدام سرو کند با قدت سرافرازی

به حسن خال و بناگوش اگر نگاه کنی
نظر تو با قد و بالای خود نیندازی

غلام باد صبایم غلام باد صبا
که با کلالهٔ جعدت همی کند بازی

بگوی مطرب یاران بیار زمزمه‌ای
بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی

که گفته است که صد دل بغمزه ببری
هزار صید به یک تاختن بیندازی

ز لطف لفظ شکر بار گفته ای سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی — که بار دیگرم از روی لطف بنوازی

چو روزگار نسازد ستیزه نتوان برد — ضرورتست که با روزگار درسازی

جفای عشق تو بر عقل من همان شکلست — که سر گزیت به کافر همی دهد غازی

دریغ بازوی تقوی که دست رنگینت — به عقل من به سرانگشت می کند بازی

بسی مطالعه کردیم نقش عالم را — ز هر که در نظر آید به حسن ممتازی

هزار چون من اگر محنت و بلا بیند — ترا از آن چه که در نعمتی و در نازی

حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق — گر آب دیده نکردی به گریه غمازی

زهی سوار که صد دل بغمزه ببری — هزار صید به یک تاختن بیندازی

ترا چو سعدی اگر بنده بود چه شود — که در رکاب تو باشد غلام شیرازی

گرش به قهر برانی به لطف بازآید — که زر همان بود ار چند بار بگدازی

چو آب می رود این پارسی به قوت طبع
نه مرکبی ست که از وی سبق برد تازی

تو خود به صحبت امثال ما نپردازی — نظر به حال پریشان ما نیندازی

وصال ما و شما دیر متفق گردد — که من اسیر نیازم تو صاحب نازی

کجا به صید ملخ همتت فرود آید — بدین صفت که تو باز بلند پروازی

به راستی که نه همبازی تو بودم من — تو شوخ دیده مگس بین که می‌کند بازی

ز دست ترک خطایی کسی جفا چندان — نمی‌برد که من از دست ترک شیرازی

وگر هلاک منت درخورست باکی نیست — قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی

کدام سنگدلست آن که عیب ما گوید — گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی

میسّرت نشود سِرّ عشق پوشیدن — که عاقبت بکند رنگ روی غمّازی

چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی — چه دشمنی ست که با دوستان نمی‌سازی

من از فراق تو بیچاره سیل می‌رانم — مثال ابر بهار و تو خیل می‌تازی

هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم — که گر به قهر برانی به لطف بنوازی

توهمچو صاحب دیوان مکن که سعدی را — به یک ره از نظر خویشتن بیندازی

تا کی ای آتش سودا به سرم برخیزی
تا کی ای نالهٔ زار از جگرم برخیزی

تا کی ای چشمهٔ سیماب که در چشم منی
از غم دوست به روی چو زرم برخیزی

یک زمان دیدهٔ من ره بسوی خواب برد
ای خیال ار شبی از رهگذرم برخیزی

ای دل از بهر چه خونابه شدی در بر من
زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی

به چه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز
که نه هر صبح به آه سحرم برخیزی

ای غم از همنفسی تو ملالم بگرفت
هیچت افتد که خدا را ز سرم برخیزی

گر درون سوخته‌ای با تو بر آرد نفسی
چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی

ای که انصاف دل سوختگان می ندهی
خود چنین روی نبایست نمودن به کسی

روزی اندر قدمت افتم و گر سر برود
به زمن در سر این واقعه رفتند بسی

دامن دوست به دنیا نتوان داد از دست
حیف باشد که دهی دامن گوهر به خسی

تا به امروز مرا در سخن این سوز نبود
که گرفتار نبودم به کمند هوسی

چون سرایدن بلبل که خوش آید بر شاخ
لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی

سعدیا گر ز دل آتش به قلم در نزدی
پس چرا دود به سر می‌رودش هر نفسی

همی زنم نفس سرد بر امید کسی / که یاد ناورد از من به سال‌ها نفسی

به چشم رحم برویم نظر همی نکند / بدست جور و جفا گوشمال داده بسی

دلم ببرد و به جان زینهار می ندهد / کسی به شهر شما این کند به جای کسی

به هر چه درنگرم نقش روی او بینم / که دیده در همه عالم بدین صفت هوسی

بدست عشق چه شیر سیه چه مورچه‌ای / به دام هجر چه باز سفید چه مگسی

عجب مدار ز من روی زرد و نالهٔ زار / که کوه کاه شود گر برد جفای خسی

بر آستان وصالت نهاده سر سعدی
بر آستین خیالت نبوده دسترسی

یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی / شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی

عادت بخت من نبود آنکه تو یادم آوری / نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی

صحبت ازین شریفتر صورت ازین لطیفتر / دامن ازین نظیفتر وصف تو چون کند کسی

خادمهٔ سرای را گو در حجره بند کن / تا به سر حضور ما ره نبرد موسوسی

روز وصال دوستان دل نرود به بوستان / یا به گلی نگه کند یا به جمال نرگسی

گر بکشی کجا روم تن بقضا نهاده ام / سنگ جفای دوستان درد نمی کند بسی

قصه به هر که می برم فایده ای نمی دهد / مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

اینهمه خار می خورد سعدی و بار می برد
جای دگر نمی رود هر که گرفت مونسی

ما سپر انداختیم گر تو کمان می‌کشی
گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی

گر بکشی بنده‌ایم ور بنوازی رواست
ما به تو مستأنسیم تو به چه مستوحشی

گفتی اگر درد عشق پای نداری گریز
چون بتوانم گریخت تا تو کمندم کشی

دیده فرو دوختیم تا نه بدوزخ برد
باز نگه می‌کنم سخت بهشتی وشی

غایت خوبی که هست قبضه و شمشیر و دست
خلق حسد می‌برند چون تو مرا می‌کشی

موجب فریاد ما خصم نداند که چیست
چارهٔ مجروح عشق نیست بجز خامشی

چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن
کاب دیانت برد رنگ رخ آتشی

آدمی هوشمند عیش ندارد ز فکر
ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی

مست می عشق را عیب مکن سعدیا
مست بیفتی تو نیز گر هم ازاین می چشی

هرگز آن دل نمیرد که تو جانش باشی   نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی

غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود   به حقیقت که تو چون نقطه میانش باشی

هرگزش باد صبا برگ پریشان نکند   بوستانی که تو چون سرو روانش باشی

همه عالم نگران تا نظر بخت بلند   بر که افتد که تو یک دم نگرانش باشی

تشنگانت به لب ای چشمهٔ حیوان مردند   تشنه‌تر آن که تو نزدیک دهانش باشی

گر توان بود که دور فلک از سر گیرند   تو دگر نادرهٔ دور زمانش باشی

وصفت آن نیست که در وهم سخندان گنجد   ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی

چون تحمّل نکند بار فراق تو کسی   با همه درد دل آسایش جانش باشی

ای که بیدوست به سر می‌نتوانی که بری   شاید ار محتمل بار گرانش باشی

سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد
چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

اگر تو پرده برین زلف و رخ نمی پوشی — به هتک پردهٔ صاحبدلان همی کوشی

چنین قیامت و قامت ندیده ام همه عمر — تو سرو یا بدنی شمس یا بناگوشی

غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام — که پادشاه غلامان حلقه در گوشی

به کنج خلوت پاکان و پارسایان آی — نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی

به روزگار عزیزان که یاد می کنمت — علی الدّوام نه یادی پس از فراموشی

چنان موافق طبع منی و در دل من — نشسته ای که گمان می برم در آغوشی

چه نیکبخت کسانی که با تو همسخنند — مرا نه زهرهٔ گفت و نه صبر خاموشی

رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست — که طبع او همه نیش و تو سر به سر نوشی

به تربیت به چمن گفتم ای نسیم صبا — بگوی تا ندهد گل به خار چاوشی

تو سوز سینهٔ مستان ندیدی ای هشیار — چو آتشیت نباشد چگونه برجوشی

ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست — ترا که سمع نباشد سماع ننیوشی

وفای یار به دنیا و دین مده سعدی

دریغ باشد یوسف به هر چه بفروشی

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی — بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی

کتاب بالغ منّی حبیباً معرضاً عنی — ان افعل ماتری انّی علی عهدی و میثاقی

نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت — که خود را بر تو می‌بندم به سالوسی و زرّاقی

اخلاّیی و احبابی ذروامن حبّه مابی — مریض العشق لایبری و لایشکوالی الرّاقی

نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد — ترا گر خواب می‌گیرد نه صاحب درد عشّاقی

قم املاً و اسقنی کاساً ودع مافیه مسموماً — اما انت الّذی تسقی فعین السّم تریاقی

قدح چون دور ما باشد به هشیاران مجلس ده — مرا بگذار تا حیران بماند چشم در ساقی

سعی فی هتکی الشّانی و لمّا یدر ماشانی — انا المجنون لا اعبا باحراقِ و اغراق

مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده دیداری — مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی

لقیت الاسد فی الغابات لاتقوی علی صیدی — و هذا الظّبی فی شیراز یسبینی باحداق

نه حسنت آخری دارد نه سعدی را سخن پایان
بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

بقلم راست نیاید صفت مشتاقی — سادتی احترق القلب من الاشواق

نشود دفتر درد دل مجروح تمام — لو اضافوا صحف الدّهر الی الاوراق

آرزوی دل خلقی تو بشیرین سخنی — اثر رحمت حقی تو بنیک اخلاقی

بی عزیزان چه تمتع بود از عمر عزیز — کیف یحلو زمن البین لدی العشّاق

من همان عاشقم ار زانکه تو آن دوست نه‌ای — انا اهواک و ان ملت عن المیثاق

حیث ال تخلف منظور حبیبی ارنی — چه کنم قصّهٔ این غصّه کنم در باقی

بدو چشم تو که گر بی تو برندم به بهشت — نکنم میل به حوران و نظر با ساقی

سعدی از دست غمت چاک زده دامن عمر
بیشتر زین نکند صابری و مشتاقی

عمرم به آخر آمد عشقم هنوز باقی　　　وز می چنان نه مستم کز عشق روی ساقی

یا غایه الامانی قلبی لدیک فانِ　　　شخصی کما ترانی من غایه اشتیاقی

ای دردمند مفتون بر خد و خال موزون　　　قدر وصالش اکنون دانی که در فراقی

یا سعد کیف صرنا فی بلده هجرنا　　　من بعد ماسهرنا والاید فی العناق

بعد از عراق جایی خوش نایدم هوایی　　　مطرب بزن نوایی زان پردهٔ عراقی

خان الزّمان عهدی حتّی بقیت وحدی　　　ردّوا علیّ ودّی بالله یا رفاقی

در سرو و مه چه گویی ای مجمع نکویی　　　تو ماه مشک بویی تو سرو سیم ساقی

ان متّ فی هواها دعنی امت فداها　　　یا عاذلی نباها ذرنی و ما الاقی

چند از حدیث آنان خیزید ای جوانان　　　تا در هوای جانان بازیم عمر باقی

قام الغیاث لمازمّ الجمال زمّاً　　　واللّیل مدلهمّاً و الدّمع فی الماق

تا در میان نیاری بیگانه‌ای نه یاری
در باز هر چه داری گر مرد اتّفاقی

دل دیوانگیم هست و سر ناباکی
که نه کاریست شکیبایی و اندهناکی

سر به خمخانهٔ تشنیع فرو خواهم برد
خرقه گو در بر من دست بشوی از پاکی

دست در دل کن و هر پردهٔ پندار که هست
بدر ای سینه که از دست ملامت چاکی

تا به نخجیر دل سوختگان کردی میل
هر زمان بسته دلی سوخته بر فتراکی

انت ریان و کم حولک قلب صادٍ
انت فرحان و کم نحوک طرف باکٍ

یارب آن آب حیاتست بدان شیرینی
یارب آن سرو روانست بدان چالاکی

جامه‌ای پهن تر از کارگه امکانی
لقمه‌ای بیشتر از حوصلهٔ ادراکی

در شکنج سر زلف تو دریغا دل من
که گرفتار دو مارست بدین ضحاکی

آه من باد به گوش تو رساند هرگز
که نه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی

الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی
زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی

سعدیا آتش سودای ترا آبی بس
باد بی فایده مفروش که مشتی خاکی

عشق جانان در دلم هرگز نبودی کاشکی / یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی

آزمودم درد و داغ عشق باری صدهزار / همچو من معشوق یکره آزمودی کاشکی

نغنویدم زان خیالش را نمی‌بینم به خواب / دیدهٔ گریان من یکشب غنودی کاشکی

از چه ننماید به من دیدار خویش آن دلفروز / راضیم راضی چنان روی ار نمودی کاشکی

هر زمان گویم ز داغ عشق و تیمار فراق / دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی

نالهای زار من شاید که گر کس نشنود / لابهای زار من یکشب شنودی کاشکی

سعدی از جان می‌خورد سوگند و می‌گوید به دل
وعده‌هایش را وفا باری نمودی کاشکی

سخت زیبا می‌روی یکبارگی	در تو حیران می‌شود نظّارگی

اینچنین رخ با پری باید نمود	تا بیاموزد پری رخسارگی

هر که راپیش تو پای از جای رفت	زیر بارش برنخیزد بارگی

چشم‌های نیمه خوابت سال و ماه	همچون من مستند بی میخوارگی

خستگانت را شکیبایی نماند	یا دوا کن یا بکش یکبارگی

دوست تا خواهی بجای ماکوست	در حسودان اوفتاد آوارگی

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست
چارهٔ عاشق به جز بیچارگی

روی بپوش از قمر خانگی تا نکشد عقل به دیوانگی

بلعجبی‌های خیالت ببست چشم خردمندی و فرزانگی

با تو بباشم به کدام آبروی یا بگریزم به چه مردانگی

با تو برآمیختنم آرزوست وز همه کس وحشت و بیگانگی

پرده برانداز شبی شمع وار تا همه سوزیم به پروانگی

یا ببرد خانهٔ سعدی خیال
یا ببرد دوست به همخانگی

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی — به کجا روم ز دستت که نمی‌دهی مجالی

نه ره گریز دارم نه طریق آشنایی — چه غم اوفتاده‌ای را که تواند احتیالی

همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد — اگر احتمال دارد به قیامت اتّصالی

چه خوشست در فراقی همه عمر صبر کردن — به امید آن که روزی بکف اوفتد وصالی

به تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن — که شبی نخفته باشی به درازنای سالی

غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد — که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی

سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم — که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی

چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت — به خلاف سروبستان که ندارد اعتدالی

که نه امشب آن سماعست که دف خلاص یابد — به طپانچه‌ای و بربط برهد به گوشمالی

دگر آفتاب رویت منمای آسمان را — که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی

خط مشکبوی و خالت به مناسبت تو گویی — قلم غبار می‌رفت و فرو چکید خالی

تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد
گنهست برگرفتن نظر از چنین جمالی

ترحّمْ ذلّتی یا ذاالمعالی　　و واصلنی اذا شوّشتَ حالی

الا یا ناعس الطّرفین سکری　　سل السهران عن طول اللیالی

ندارم چون تو در عالم دگر دوست　　اگر چه دوستی دشمن فعالی

کمال الحسن فی الدّنیا مصون　　کمثل البدر فی حدّ الکمالی

مرکّب در وجودم همچو جانی　　مصوّر در دماغم چون خیالی

فما ذا النّوم قیل النّوم راحهٔ　　و مالی النَّوم فی طول اللیالی

دمی دلداری و صاحبدلی کن　　که برخور بادی از صاحب جمالی

الم تنظر الی عینی و دمعی　　تری فی البحر اصداف اللآلی

به گوشت گر رسانم نالهٔ زار　　ز درد ناله زارم بنالی

لقد کلَّفت ما لم اقو حملاً　　و مالی حیلهٔ غیر احتمالی

که کوته باد چون دست من از دوست　　زبان دشمنان از بدسگالی

الا یا سالیاً عنّی توقّف　　فما قلب المعنّی عنک سالی

به چشمانت که گرچه دوری از چشم　　دل از یاد تو یک دم نیست خالی

منعت النّاس یسقون غیثاً　　ان استرسلت دمعاً کاللآلی

جهانی تشنگان را دیده در تست　　چنین پاکیزه پندارم زلالی

ولی فیک الاراده فوق وصفٍ　　ولکن لم تردنی ما احتیالی

چه دستان با تو درگیرد چو روباه — که از مردم گریزان چون غزالی

جرت عینای من ذکراک سیلاً — سل الجیران عنّی ما جرا لی

نمایندت به هم خلقی به انگشت — چو بینند آن دو ابروی هلالی

حفاظی لم یزل ما دمت حیّاً — ولو انتم ضجرتم من وصالی

دلت سخت است و پیمان اندکی سست — دگر در هر چه گویم بر کمالی

اذا کان افتضاحی فیک حلواً — فقل لی ما لعذّالی و مالی

مرا با روزگار خویش بگذار — نگیرد سرزنش در لاابالی

ترانی ناظماً فی الوجد بیتاً — وطرفی ناثرٌ عقد اللآلی

نگویم قامت زیباست یا چشم — همه لطفی و سرتاسر جمالی

و ان کنتم سئمتم طول مکثی — حوالیکم فقد حان ارتحالی

چو سعدی خاک شد سودی ندارد
اگر خاک وی اندر دیده مالی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی — الّا بر آن که دارد با دلبری وصالی

دانی کدام دولت در وصف می نیاید — چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

خرّم تنی که محبوب از در فرازش آید — چون رزق نیکبختان بی محنت سؤالی

همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه — با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد — کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی

بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش — وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی

اوّل که گوی بردی من بودمی بدانش — گر سودمند بودی بی دولت احتیالی

سال وصال با او یک روز بود گویی — واکنون در انتظارش روزی بقدر سالی

ایّام را به ماهی یکشب هلال باشد — وآن ماه دلستان را هر ابرویی هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی | به هر چه حکم کنی بر وجود من حکمی

غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد | که مونس دل و آرام جان و دفع غمی

هزار تندی و سختی بکن که سهل بود | جفای مثل تو بردن که سابق کرمی

ندانم از سر و پایت کدام خوبترست | چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی

اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش | هنوز مرهم ریشی و داروی المی

چنین که می‌گذری کافر و مسلمان را | نگه به تست که هم قبله و هم صنمی

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند | مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی

نگویمت که گلی بر فراز سرو روان | که آفتاب جهان تاب بر سر علمی

تو مشک بوی سیه چشم را که دریابد | که همچو آهوی مشکین از آدمی برمی

کمند سعدی اگر شیر شرزه صید کند
تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی

گر پیر مناجاتست ور رند خراباتی هر کس قلمی رفتست بروی به سرانجامی

فردا که خلایق را دیوان جزا باشد هر کس عملی دارد من گوش به انعامی

ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم تو عشق گلی داری من عشق گلندامی

سروی به لب جویی گویند چه خوش باشد آنان که ندیدستند سروی به لب بامی

روزی تن من بینی قربان سر کویش وین عید نمی باشد الّا به هر ایّامی

ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن آخر ز دعا گویی یاد آر به دشنامی

باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی ورنه که برد هیهات از ما به تو پیغامی

گرچه شب مشتاقان تاریک بود امّا نومید نباید بود از روشنی بامی

سعدی به لب دریا دردانه کجا یابی
در کام نهنگان رو گر می طلبی کامی

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی — خون عشّاق حلالست زهی شوخ حرامی

بیم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم — از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی

فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانت — که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی

مگر از بیاتِ شیرین تو می رفت حدیثی — نیشکر گفت کمر بسته ام اینک به غلامی

کافر ار قامت همچون بت سنگین تو بیند — بار دیگر نکند سجدهٔ بت های رخامی

بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت — فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی

بلعجب باشد ازین خلق که رویت چو مه نو — می نمایند به انگشت و تو خود بدر تمامی

کس نیارد که کند جور در اقبال اتابک — تو چنین سرکش و بیچاره کش از خیل کدامی

آفت مجلس و میدان و هلاک زن و مردی — فتنهٔ خانه و بازار و بلای در و بامی

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش — مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی

طاقتم نیست ز بهر بی خبری سنگ ملامت

که تو در سینه سعدی چو چراغ از پس جامی

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی	کش یار هم آواز بگیرند به دامی

دیشب همه شب دست در آغوش سلامت	و امروز همه روز تمنای سلامی

آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل	خوش بود دریغا که نکردند دوامی

از من مطلب صبر جدایی که ندارم	سنگیست فراق و دل محنت زده جامی

در هیچ مقامی دل مسکین نشکیبد	خو کردهٔ صحبت که برافتد ز مقامی

بیدوست حرامست جهان دیدن مشتاق	قندیل بکش تا بنشینم بضلامی

چندان بنشینم که برآید نفس صبح	کانوقت به دل می رسد از دوست پیامی

آنجا که تویی رفتن ما سود ندارد	الّا به کرم پیش نهد لطف تو گامی

زان عین که دیدی اثری بیش نماندست	جانی به دهان آمده در حسرت کامی

سعدی سخن یار نگوید بر اغیار
هرگز نبرد سوخته‌ای قصه به خامی





صاحب نظر نباشد در بند نیک نامی   خاصان خبر ندارند از گفتگوی عامی

ای نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزش   خوش دانه‌ای ولیکن بس بر کنار دامی

حور از بهشت بیرون ناید تو از کجایی   مه بر زمین نباشد تو ماهرخ کدامی

دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان   گر سرو بوستانت بیند که می‌خرامی

بدر تمام روزی در آفتاب رویت   گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی

طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد   گر پسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی

در حسن بی‌نظیری در لطف بی‌نهایت   در مهر بی‌ثباتی در عهد بی‌دوامی

لایق‌تر از امیری در خدمتت امیری   خوشتر ز پادشاهی در حضرتت غلامی

ترک عمل بگفتم ایمن شدم ز عزلت   بی‌چیز را نباشد اندیشه از حرامی

فردا به داغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد   کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی

هر لحظه سر به جایی بر می‌کند خیالم   تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی

سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی — سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی

روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر — گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی

گر مرا عشقت به سختی کشت سهلست اینقدر — کاش کاندک مایه نرمی در خطابت دیدمی

در چکانیدی قلم بر نامهٔ دلسوز من — گر امید صلح باری در جوابت دیدمی

راستی خواهی سر از من تافتن بودی صواب — گر چو کژبینان به چشم ناصوابت دیدمی

آه اگر وقتی چو گل در بوستان یا چون سمن — در گلستان یا چو نیلوفر در آبت دیدمی

ور چو خورشیدت نبینم کاشکی همچون هلال — اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی

از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب — کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی

سر نیارستی کشید از دست افغانم فلک — گر به خدمت دست سعدی در رکابت دیدمی

این تمنایم به بیداری میسّر کی شود
کاشکی خوابم گرفتی تا به خوابت دیدمی

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی ... گر تاج می‌فرستی و گر تیغ می‌زنی

ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو ... چون مرغ شب که هیچ نبیند به روشنی

شهری به تیغ غمزهٔ خونخوار و لعل لب ... مجروح می‌کنی و نمک می‌پراکنی

ما خوشه‌چین خرمن اصحاب دولتیم ... باری نگه کن ای که خداوند خرمنی

گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من ... مهر از دلم چگونه توانی که برکنی

حکم آن تست اگر بکشی بی‌گنه ولیک ... عهد وفای دوست نشاید که بشکنی

این عشق را زوال نباشد به حکم آنک ... ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی

از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست ... ور متفق شوند جهانی به دشمنی

خواهی که دل به کس ندهی دیده‌ها بدوز ... پیکان چرخ را سپری باشد آهنی

با مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم ... محتاج نیست پنجه که با ما درافکنی

سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست

با سخت بازوان به ضرورت فروتنی

اگر تو میل محبّت کنی و گر نکنی / من از تو روی نپیچم که مستحبّ منی

چو سرو در چمنی راست در تصوّر من / چه جای سرو که مانند روح در بدنی

به صید عالمیانت کمند حاجت نیست / همین بسست که برقع ز روی برفکنی

بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ / که بی تکلّف شمشیر لشکری بزنی

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند / ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند / تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی

ترا که در نظر آمد جمال طلعت خویش / حقیقت ست که دیگر نظر به ما نکنی

کسی در آینه شخصی بدین صفت بیند / کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی

در آن دهن که تو داری سخن نمی‌گنجد / من آدمی نشنیدم بدین شکر دهنی

شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز / همی برند به عالم چو نافهٔ ختنی

مگر که نام خوشت بر دهان من بگذشت / برفت نام من اندر جهان به خوش سخنی

زنده بیدوست خفته در وطنی مثل مرده ایست در کفنی

عیش رابی تو عیش نتوان گفت چه بود بی وجود روح تنی

تا صبا می رود به بستان ها چون تو سروی نیافت در چمنی

و آفتابی خلاف امکانست که بر آید ز جیب پیرهنی

و آن شکن بر شکن قبایل زلف که بلاییست زیر هر شکنی

بر سر کوی عشق بازاریست که نیارد هزار جان ثمنی

جای آنست اگر ببخشایی که نبینی فقیر تر ز منی

هفت کشور نمی کنند امروز بی مقالات سعدی انجمنی

از دو بیرون نه یا دلت سنگیست
یا به گوشت نمی رسد سخنی

سرو قدّی میان انجمنی | به که هفتاد سرو در چمنی
جهل باشد فراق صحبت دوست | به تماشای لاله و سمنی
ای که هرگز ندیده‌ای به جمال | جز در آیینه مثل خویشتنی
تو که همتای خویشتن بینی | لاجرم ننگری به مثل منی
در دهانت سخن نمی‌گویم | که نگنجد در آن دهن سخنی
بدنت در میان پیرهنت | همچو روحیست رفته در بدنی
وانکه بیند برهنه اندامت | گوید این پر گلست پیرهنی
با وجودت خطا بود که نظر | به خطایی کنند یا ختنی
باد اگر بر من اوفتد ببرد | که نماندست زیر جامه تنی

چاره بیچارگی بود سعدی
چون ندانند چاره‌ای و فنی

کس نگذشت در دلم تا تو به خاطر منی
یک نفس از درون من خیمه به در نمی‌زنی

مهرگیاه عهد من تازه‌ترست هر زمان
ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی

کس ننشاندم به هیچ ار تو برانی از درم
مقبل هر دو عالمم گر تو قبول می‌کنی

چون تو بدیع صورتی بی‌سبب کدورتی
عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی

صبر به طاقت آمد از بار کشیدن غمت
چند مقاومت کند حبه و سنگ صد منی

از همه کس رمیده‌ام با تو درآرمیده‌ام
جمع نمی‌شود دگر هر چه تو می‌پراکنی

ای دل اگر فراق او وآتش اشتیاق او
در تو اثر نمی‌کند تو نه دلی که آهنی

هم به در تو آمدم از تو که خصم و حاکمی
چارهٔ پای بستگان نیست بجز فروتنی

سعدی اگر جزع کنی ور نکنی چه فایده
سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی

من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی
یا چه کردم که نگه باز به من می‌نکنی

دل و جانم به تو مشغول و نظر در چپ و راست
تا ندانند حریفان که تو منظور منی

دیگران چون بروند از نظر از دل بروند
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

تو همایی و من خستهٔ بیچاره گدای
پادشاهی کنم ار سایه به من برفکنی

بنده وارت به سلام آیم و خدمت بکنم
ور جوابم ندهی می‌رسدت کبر و منی

مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی
تا بدان ساعد سیمینش به چوگان بزنی

مست بی‌خویشتن از خمر ظلومست و جهول
مستی از عشق نکو باشد و بی‌خویشتنی

تو بدین نعمت و صفت گر بخرامی در باغ
باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی

من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن
غالب الظّن و یقینم که تو بیخم بکنی

خوان درویش به شیرینی و چربی بخورند
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

ای سرو حدیقهٔ معانی — جانی و لطیفهٔ جهانی

پیش تو به اتّفاق مردن — خوشتر که پس از تو زندگانی

چشمان تو سحر اوّلین‌اند — تو فتنهٔ آخر الزمانی

چون اسم تو در میان نباشد — گویی که به جسم در میانی

آن را که تو از سفر بیایی — حاجت نبود به ارمغانی

گر ز آمدنت خبر بیارند — من جان بدهم به مژدگانی

دفع غم دل نمی‌توان کرد — الّا به امید شادمانی

گر صورت خویشتن ببینی — حیران وجود خود بمانی

گر صلح کنی لطیف باشد — در وقت بهار و مهربانی

سعدی خط سبز دوست دارد — پیرامن خدّ ارغوانی

این پیر نگر که همچنانش
از یاد نمی‌رود جوانی

برآنم گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی
وزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی

امید از بخت می دارم بقای عمر چندانی
کز ابر لطف باز آید به خاک تشنه بارانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
درخت ارغوان روید به جای هر مغیلانی

مگر لیلی نمی داند که بی دیدار میمونش
فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی

دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم
ندانی قدر وصل الا که درمانی به هجرانی

نه در زلف پریشانت من تنها گرفتارم
که دل در بند او دارد به هر مویی پریشانی

چه فتنه است اینکه در چشمت بغارت میبرد دلها
تویی در عهد ما گر هست در شیراز فتّانی

نشاید خون سعدی را به باطل ریختن حقّا
بیا سهلست اگر داری بخط خواجه فرمانی

زمان رفته باز آید ولیکن صبر می باید
که مستخلص نمی گردد بهاری بی زمستانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی
به غلغل در سماع آیند هر مرغی به دستانی

دم عیسیست پنداری نسیم باد نوروزی
که خاک مرده باز آید در او روحی و ریحانی

به جولان و خرامیدن درآمد سرو بستانی
تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی

به هر کویی پری رویی به چوگان می‌زند گویی
تو خود گوی زنخ داری بساز از زلف چوگانی

بچندین حیلت و حکمت که گوی از همگنان بردم
به چوگانم نمی‌افتد چنین گوی زنخدانی

بیار ای باغبان سروی به بالای دلارامم
که باری من ندیدستم چنین گل در گلستانی

تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنگه
که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی

کمال حسن رویت را صفت کردن نمی‌دانم
که حیران باز می‌مانم چه داند گفت حیرانی

وصال تست اگر دل را مرادی هست و مطلوبی
کنار تست اگر غم را کناری هست و پایانی

طبیب از من به جان آمد که سعدی قصه کوته کن
که دردت را نمی‌دانم برون از صبر درمانی

بنده‌ام گر به لطف می‌خوانی حاکمی گر به قهر می‌رانی

کس نشاید که بر تو بگزینند که تو صورت به کس نمی‌مانی

نه همت به هر که در عالم ور تو ما را به هیچ نستانی

گفتم این درد عشق پنهان را به تو گویم که هم تو درمانی

باز گفتم چه حاجتست بقول که تو خود در دلی و می‌دانی

نفس را عقل تربیت می‌کرد کز طبیعت عنان بگردانی

عشق دانی چه گفت تقوی را پنجه با ما مکن که نتوانی

چه خبر دارد از حقیقت عشق پای بند هوای نفسانی

خودپرستان نظر به شخص کنند پاک بینان به صنع ربانی

شب قدری بود که دست دهد عارفان را سماع روحانی

رقص وقتی مسلمت باشد کاستین بر دو عالم افشانی

قصهٔ عشق را نهایت نیست صبر پیدا و درد پنهانی

سعدیا دیگر این حدیث مگوی
تا نگویند قصه می‌خوانی

جمعی که تو در میان ایشانی — زان جمع به در بود پریشانی

ای ذات شریف و شخص روحانی — آرام دلی و مرهم جانی

خرم تن آن که با تو پیوندد — و آن حلقه که در میان ایشانی

من نیز به خدمتت کمر بندم — باشد که غلام خویشتن خوانی

بر خوان تو این شکر که می‌بینم — بی فایده‌ای مگس که می‌رانی

هر جا که تو بگذری بدین خوبی — کس شک نکند که سرو بستانی

هرک این سر دست و ساعدت بیند — گر دل ندهد به پنجه بستانی

من جسم چنین ندیده‌ام هرگز — چندانکه قیاس می‌کنم جانی

بر دیده من برو که مخدومی — پروانه به خون بده که سلطانی

من سر ز خط تو بر نمی‌گیرم — ور چون قلمم به سر بگردانی

این گرد که بر رخت می‌بینی — وآن درد که در دلست می‌دانی

دودی که بیاید از دل سعدی — پیداست که آتشی ست پنهانی

می‌گوید و جان به رقص می‌آید

خوش می‌رود این سماع روحانی

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
دودم به سر برآمد زین آتش نهانی

شیراز در نبستست از کاروان ولیکن
ما را نمی‌گشایند از قید مهربانی

اشتر که اختیارش در دست خود نباشد
می بایدش کشیدن باری به ناتوانی

خون هزار وامق خوردی به دلفریبی
دست از هزار عذرا بردی به دلستانی

صورت نگار چینی بی خویشتن بماند
گر صورتت ببیند سرتا به سر معانی

ای بر در سرایت غوغای عشقبازان
همچون بر آب شیرین آشوب کاروانی

تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید
تا خرمنت نسوزد تشویش ما ندانی

می‌گفتمت که جانی دیگر دریغم آید
گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی

سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی
صبحی چو در کناری شمعی چو در میانی

اوّل چنین نبودی باری حقیقتی شد
دی حظّ نفس بودی امروز قوت جانی

شهر آن تست و شاهی فرمای هرچه خواهی
گر بی عمل ببخشی ور بی گنه برانی

روی امید سعدی بر خاک آستانست
بعد از توکس ندارد یا غایة الامانی

گبر یکسو نه اگر شاهد درویشانی
دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی

آرزو می‌کندم با تو دمی در بستان
یا به هر گوشه که باشد که تو خود بستانی

با من کشتهٔ هجران نفسی خوش بنشین
تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی

گر در آفاق بگردی بجز آیینه ترا
صورتی کس ننماید که بدو می‌مانی

هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود
تو بدین حسن مگر فتنهٔ این دورانی

مردم از ترس خدا سجدهٔ رویت نکنند
بامدادت که ببینند و من از حیرانی

گرم از پیش برانی و به شوخی نروم
عفو فرمای که عجزست نه بی‌فرمانی

نه گزیرست مرا از تو نه امکان گریز
چاره صبرست که هم دردی و هم درمانی

بندگان را نبود جز غم آزادی و من
پادشاهی کنم ار بندهٔ خویشم خوانی

زین سخن‌های دلاویز که شرح غم تست
خرمنی دارم و ترسم بجوی نستانی

تو که یکروز پراکنده نبودست دلت
صورت حال پراکنده‌دلان کی دانی

نفسی بنده نوازی کن و بنشین ارچند
آتشی نیست که او را بدمی بنشانی

سخن زنده‌دلان گوش کن از کشتهٔ خویش
چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی

این توانی که نیایی ز در سعدی باز
لیک بیرون روی از خاطر او نتوانی

ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی   جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جانی

به پای خویشتن آیند عاشقان به کمندت   که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی

مرا مپرس که چونی به هر صفت که تو خواهی   مرا مگو که چه نامی به هر لقب که تو خوانی

چنان به نظرهٔ اوّل ز شخص می ببری دل   که باز می نتواند گرفت نظرهٔ ثانی

تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت   ز پرده ها به در افتاد رازهای نهانی

بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد   تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی

چو پیش خاطرم آید خیال صورت خوبت   ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی

مرا گناه نباشد نظر به روی جوانان   که پیر داند مقدار روزگار جوانی

ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد   ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی

من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم   تو می روی به سلامت سلام من برسانی

سر از کمند تو سعدی به هیچ روی نتابد
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

نگویم آب و گلست آن وجود روحانی
بدین کمال نباشد جمال انسانی

اگر تو آب و گلی همچنان که سایر خلق
گل بهشت مخمّر به آب حیوانی

به هر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم
که گویمش به تو ماند تو خوبتر زانی

وجود هر که نگه می‌کنم ز جان و جسد
مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی

گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد
چو من شوی و به درمان خویش درمانی

دلی که با سر زلفت تعلّقی دارد
چگونه جمع شود با چنان پریشانی

مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم
رواست گر بنوازی وگر برنجانی

ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن
بکن هر آنچه بشاید نه هر چه بتوانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست
به آستین ملالی که بر من افشانی

فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود
برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
به هیچ کار نیاید گرش نسوزانی

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
که به دوستان یکدل سر دست برفشانی

دلم از تو چون برنجد که به وهم درنگنجد
که جواب تلخ گویی تو بدین شکر دهانی

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
که به تشنگی بمردم بر آب زندگانی

غم دل به کس نگویم که بگفت رنگ رویم
تو به صورتم نگه کن که سرایرم بدانی

عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم
عجبست اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی

دل عارفان ببردند و قرار پارسایان
همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی

نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم
همه بر سر زبانند و تو در میان جانی

اگرت به هر که دنیا بدهند حیف باشد
وگرت به هر چه عقبی بخرند رایگانی

تو نظیر من ببینی و بدیل من بگیری
عوض تو من نیابم که به هیچ کس نمانی

نه عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم
که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی زبانی

مده ای رفیق پندم که نظر برو فکندم
تو میان ماندانی که چه می رود نهانی

مزن ای عدو به تیرم که بدین قدر نمیرم
خبرش بگو که جانت بدهم به مژدگانی

بت من چه جای لیلی که بریخت خون مجنون
اگر این قمر ببینی دگر آن سمر نخوانی

دل دردمند سعدی ز محبّت تو خون شد
نه به وصل می رسانی نه به قتل می رهانی

همه‌کس را تن و اندام و جمالست و جوانی
وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی

نظر آوردم و بردم که وجودی به تو ماند
همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی

تو مگر پرده بپوشی وکست روی نبیند
ور همین پرده زنی پردهٔ خلقی بدرانی

تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند
تا کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی

نوک تیر مژه از جوشن جان می‌گذرانی
من تنک پوست بگفتم تو چنین سخت کمانی

هر چه در حسن تو گویند چنانی به حقیقت
عیبت آنست که با ما به ارادت نه چنانی

رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را
چند مجروح توان داشت بکش تا برهانی

بیش ازین صبر ندارم که تو هر دم بر قومی
بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی

گر بمیرد عجب از شخص و دگر زنده نباشد
که برانی ز در خویش و دگر بار بخوانی

سعدیا گر قدمت راه به پایان نرساند
باری اندر طلبش عمر به پایان برسانی

چرا بسر کشی از من عنان بگردانی
مکن که بی خودم اندر جهان بگردانی

زدست عشق تو یک روز دین بگردانم
چه گردد ار دل نامهربان بگردانی

گر اتفاق نیفتد قدم که رنجه کنی
به ذکر ما چه شود گر زبان بگردانی

گمان مبر که بداریم دستت از فتراک
بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی

وجود من چو قلم سر نهاده بر خط تست
بگردم ار به سرم همچنان بگردانی

اگر قدم ز من ناشکیب واگیری
وگر نظر ز من ناتوان بگردانی

ندانمت ز کجا آن سپر بدست آید
که تیر آه من از آسمان بگردانی

گرم ز پای سلامت بسر در اندازی
ورم ز دست ملامت بجان بگردانی

سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز
که تا قیامت ازین آستان بگردانی

فرّخ صباح آن که تو بر روی نظر کنی ... فیروز روز آن که تو بر روی گذر کنی

آزاد بنده که بود در رکاب تو ... خرّم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

دیگر نبات را نخرد مشتری به هیچ ... یک بار اگر تبسّم همچون شکر کنی

ای آفتاب روشن و ای سایه همای ... ما را نگاهی از تو تمامست اگر کنی

من با تو دوستی و وفا کم نمی‌کنم ... چندان که دشمنی و جفا بیشتر کنی

مقدور من سریست که در پایت افکنم ... گر زانکه التفات بدین مختصر کنی

عمریست تا به یاد تو شب روز می‌کنم ... تو خفته که گوش به آه سحر کنی

دانی که رویم از همه عالم به روی تست ... زنهار اگر تو روی به روی دگر کنی

گفتی که دیر و زود به حالت نظر کنم ... آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی

شرطست سعدیا که به میدان عشق دوست ... خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

وز عقل بهترت سپری باید ای حکیم
تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

سرو ایستاده به چو تو رفتار می‌کنی — طوطی خموش به چو تو گفتار می‌کنی

کس دل به اختیار به مهرت نمی‌دهد — دامی نهاده که گرفتار می‌کنی

تو خود چه فتنه‌ای که به چشمان ترک مست — تاراج عقل مردم هشیار می‌کنی

از دوستی که دارم و غیرت که می‌برم — خشم آیدم که چشم به اغیار می‌کنی

گفتی نظر خطاست تو دل می‌بری رواست — خود کرده‌ای جرم و خلق گنهکار می‌کنی

هرگز فرامشت نشود دفتر خلاف — با دوستان چنین که تو تکرار می‌کنی

دستان به خون تازهٔ بیچارگان خضاب — هرگز کس این کند که تو عیار می‌کنی

با دشمنان موافق و با دوستان به خشم — یاری نباشد این که تو با یار می‌کنی

تا من سماع می‌شنوم پند نشنوم — ای مدّعی نصیحت بی‌کار می‌کنی

گر تیغ می‌زنی سپر این که وجود من — صلحست ازین طرف که تو پیکار می‌کنی

از روی دوست تا نکنی رو به آفتاب — کز آفتاب روی به دیوار می‌کنی

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش
کافر چه غم خورد چو تو زنهار می‌کنی

چشم رضا و مرحمت بر همه باز می‌کنی　　چونکه به بخت ما رسد این همه ناز می‌کنی

ای که نیازموده‌ای صورت حال بیدلان　　عشق حقیقت ست اگر حمل مجاز می‌کنی

ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو　　در نظر سبکتگین عیب ایاز می‌کنی

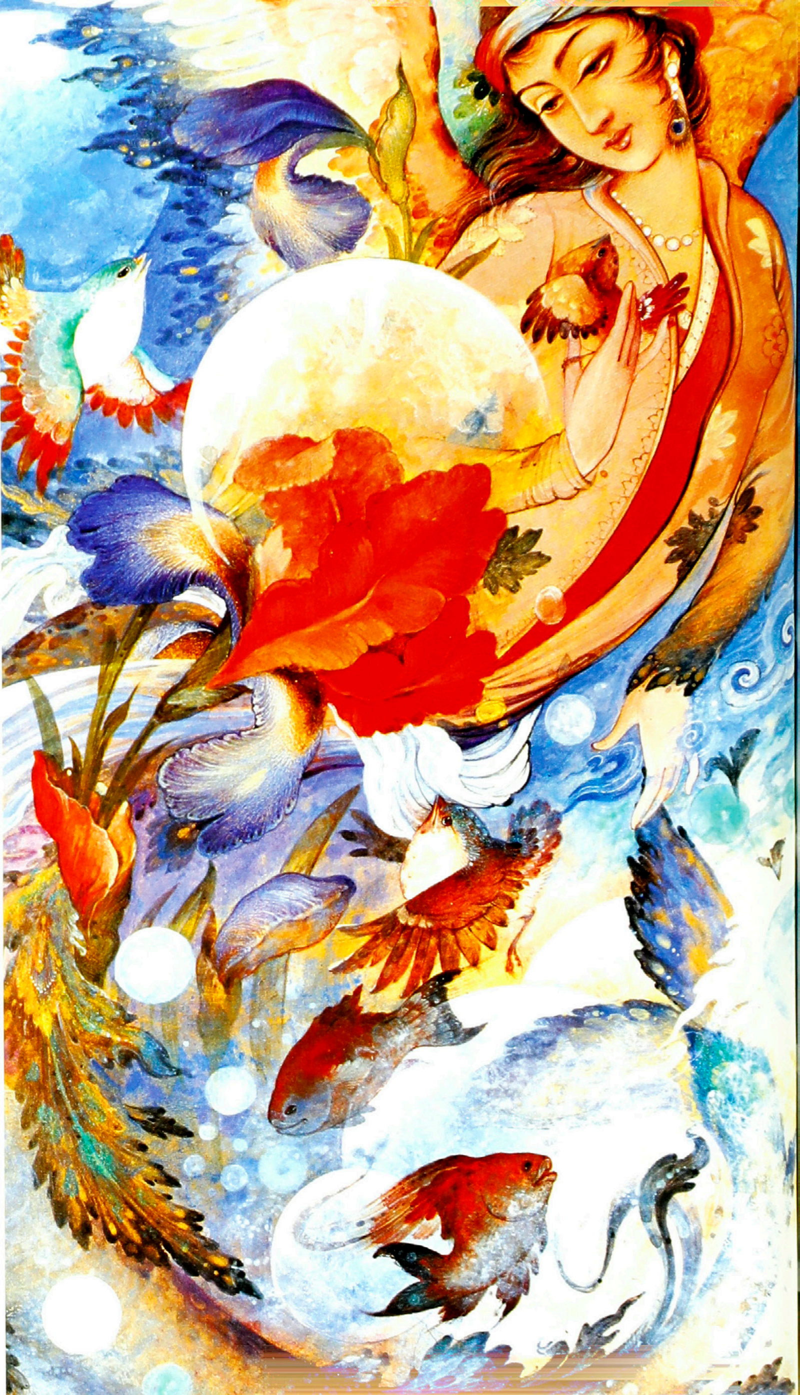
پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم　　قبلهٔ اهل دل منم سهو نماز می‌کنی

دی به امید گفتمش داعی دولت توام　　گفت دعا به خود بکن گر به نیاز می‌کنی

گفتم اگر لبت گزم می‌خورم و شکر مزم　　گفت خوری اگر پزم قصّه دراز می‌کنی

سعدی خویش خوانیم پس به جفا برانیم
سفره اگر نمی‌نهی در به چه باز می‌کنی

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی | بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی
گر خون دل خوری فرح افزای می‌خوری | ور قصد جان کنی طرب انگیز می‌کنی
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت | شاید که خندهٔ شکرآمیز می‌کنی
حیران دست و دشنهٔ زیبات مانده‌ام | کاهنگ خون من چه دلاویز می‌کنی
سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم
فریاد بلبلان سحرخیز می‌کنی





روزی به زنخدانت گفتم به سیمینی
گفت ار نظری داری ما را به از این بینی

خورشید و گلت خوانم هم ترک ادب باشد
چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسرینی

حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را
تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی

بر بستر هجرانت شاید که نپرسندم
کس سوخته خرمن را گوید به چه غمگینی

بنشین که فغان از ما برخاست به آیاتت
بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی

گر بندهٔ خود خوانی افتیم به سلطانی
ور روی بگردانی رفتیم به مسکینی

کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی
کس رد نتواند کرد آن را که تو بگزینی

عشق لب شیرینت روزی بکشد سعدی
فرهاد چنین کشتست آن شوخ به شیرینی

شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
غنیمت است چنین شب که دوستان بینی

بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت
بایستم تو خداوندوار بنشینی

میان ما و شما عهد در ازل رفتست
هزار سال برآید همان نخستینی

چو صبرم از تو میسر نمی‌شود چه کنم
به خشم رفتم و باز آمدم به مسکینی

بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو بدست
نیاید و تو به از من هزار بگزینی

به رنگ و بوی بهار ای فقیر قانع باش
چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی

تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی

لگام بر سر شیران کند صلابت عشق
چنان کشد که شتر را مهار در بینی

ز نیکبختی سعدیست پای بند غمت
زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

مرا شکیب نمی‌باشد ای مسلمانان
ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

امروز چنانی ای پری روی　　کز ماه به حسن می‌بری گوی

می‌آیی و در پی تو عشّاق　　دیوانه شده دوان به هر سوی

اینک من و زنگیان کافر　　وان ملعب لعبتان جادوی

آورده ز غمزه سحر در چشم　　در داده ز فتنه تاب در موی

وز بهر شکار دل نهاده　　تیر مژه در کمان ابروی

نرخ گل و گل شکر شکسته　　زان چهرهٔ خوب و لعل دلجوی

چاکر شده شاه اخترانت　　شیر فلکت شده سگ کوی

بر بام سراچهٔ جمالت　　کیوان شده پاسبان هندوی

عارض به مثل چو برگ نسرین　　بالا به صفت چو سرو خودروی

گویی به چه شانه کرده‌ای زلف　　یا خود به چه آب شسته‌ای روی

کز روی به لاله می‌دهی رنگ　　وز زلف به مشک می‌دهی بوی

چون سعدی صد هزار بلبل

گلزار رخ ترا غزل گوی

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی — ور به چوگانم زند هیچش مگوی

بر سر عشّاق طوفان گو ببار — در ره مشتاق پیکان گو بروی

گر به داغت می‌کند فرمان ببر — ور به دردت می‌کشد درمان مجوی

ناودان چشم رنجوران عشق — گر فرو ریزند خون آید به جوی

شاد باش ای مجلس روحانیان — تا که خورد این می که من مستم ببوی

هر که سودا نامهٔ سعدی نبشت — دفتر پرهیزگاری گو بشوی

هر که نشنیده‌ست وقتی بوی عشق
گو به شیراز آی و خاک من به بوی

تا کی روم از عشق تو شوریده به هر سوی — تا کی دوم از شور تو دیوانه به هر کوی

صد نعره همی آیدم از هر بن مویی — خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی

بر یاد بناگوش تو بر باد دهم جان — تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی

سرگشته چو چوگانم و در پای سمندت — می افتم و می گردم چون گوی به پهلوی

خود کشتهٔ ابروی توام من به حقیقت — گر کشتنیم باز بفرمای به ابروی

آنان که به گیسو دل عشاق ربودند — از دست تو در پای فتادند چو گیسوی

تا عشق سرآشوب تو هم زانوی ما شد — سر بر نگرفتم به وفای تو ز زانوی

بیرون نشود عشق توام تا ابد از دل — کاندر ازلم حرز تو بستند به بازوی

عشق از دل سعدی به ملامت نتوان برد
گر رنگ توان برد به آب از رخ هندوی

گلست آن یا سمن یا ماه یا روی
شبست آن یا شبه یا مشک یا بوی

لبت دانم که یاقوتست و تن سیم
نمی‌دانم دلت سنگست یا روی

نپندارم که در بستان فردوس
بروید چون تو سروی بر لب جوی

چه شیرین لب سخن گویی که عاجز
فرو می‌ماند از وصفت سخن گوی

به بوی الغیاث از ما برآید
که ای باد از کجا آوردی این بوی

الا ای ترک آتش روی ساقی
به آب باده عقل از من فرو شوی

چه شهرآشوبی ای دلبند خود رای
چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی

چو در میدان عشق افتادی ای دل
بباید بودنت سرگشته چون گوی

دلا گر عاشقی می‌سوز و می‌ساز
تنا گر طالبی می‌پرس و می‌پوی

درین ره جان بده یا ترک ما گیر
برین در سر بنه یا غیر ما جوی

بد اندیشان ملامت می‌کنندم
که تا چند احتمال یار بدخوی

محالست اینکه ترک دوست هرگز
بگوید سعدی ای دشمن تو می‌گوی

مرحبا ای نسیم عنبر بوی　　خبری زان به خشم رفته بگوی

دلبرست مهر سخت کمان　　صاحب دوست روی دشمن خوی

گو دگر گر هلاک من خواهی　　بی گناهم بکش بهانه مجوی

تشنه ترسم که منقطع گردد　　ورنه باز آید آب رفته بجوی

صبر دیدیم در مقابل شوق　　آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی

هر که با دوستی سری دارد　　گو دو دست از مراد خویش بشوی

تا گرفتار خم چوگانی　　احتمالت ضرورتست چو گوی

پادشاهان و گنج و خیل و حشم　　عارفان و سماع و ها یا هوی

سعدیا شور عشق می گوید　　سخنانت نه طبع شیرین گوی

هر کسی را نباشد این گفتار
عود ناسوخته ندارد بوی

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی
گر سر صحرات باشد سرو بالایی بجوی

ور به خلوت با دلارامت میسّر می شود
در سرایت خود گلفشانست سبزی گو مروی

ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرّمست
تا کجا بودی که جانم تازه می گردد به بوی

مطربان گویی در آوازند و مستان در سماع
شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هوی

ای رفیق آنچ از بلای عشق بر من می رود
گر به ترک من نمی گویی به ترک من بگوی

ای که پای رفتنت کندست و راه وصل تند
بازگشتن هم نشاید تا قدم داری به پوی

گر ببینی گریهٔ زارم ندانی فرق کرد
کاب چشمست اینکه پیشت می رود یا آب جوی

گوی را گفتند کای بیچاره سرگردان مباش
گوی مسکین را چه تاوانست چوگان را بگوی

ای که گفتی دل بشوی از مهر یار مهربان
من دل از مهرش نمی شویم تو دست از من بشوی

سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خانقاه
شاهد بازی فراخ و زاهدان تنگ خوی

سرو سیمینا به صحرا می‌روی　　نیک بد عهدی که بی ما می‌روی

کس بدین شوخی و رعنایی نرفت　　خود چنینی یا به عمدا می‌روی

روی پنهان دارد از مردم پری　　تو پری روی آشکارا می‌روی

گر تماشا می‌کنی در خود نگر　　یا به خوشتر زین تماشا می‌روی

می‌نوازی بنده را یا می‌کشی　　می‌نشینی یک نفس یا می‌روی

اندرونم با تو می‌آید ولیک　　خائفم کز دست غوغا می‌روی

ما خود اندر قید فرمان توایم　　تا کجا دیگر به یغما می‌روی

جان نخواهد بردن از تو هیچ دل　　شهر بگرفتی به صحرا می‌روی

گر قدم بر چشم من خواهی نهاد　　دیده بر ره می‌نهم تا می‌روی

ما به دشنام از تو راضی گشته‌ایم　　وز دعای ما به سودا می‌روی

گر چه آرام از دل ما می‌رود　　همچنین می رو که زیبا می‌روی

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها می‌روی

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی — وصف جمال آن بت نامهربان بگوی

بگذار مشک و بوی سر زلف او بیار — یاد شکر مکن سخنی زان دهان بگوی

بستم به عشق موی میانش کمر چو مور — گر وقت بینی این سخن اندر میان بگوی

با بلبلان سوخته بال ضمیر من — پیغام آن دو طوطی شکرفشان بگوی

دانم که باز بر سر کویش گذر کنی — گر بشنود حدیث منش در نهان بگوی

کای دل ربوده از بر من حکم از آن تست — گر نیز گوییم به مثل ترک جان بگوی

هر لحظه راز دل جهدم بر سر زبان — دل می طپد که عمر بشد وارهان بگوی

سرّ دل از زبان نشود هرگز آشکار — گر دل موافقت نکند ای زبان بگوی

ای باد صبح دشمن سعدی مراد یافت
نزدیک دوستان وی این داستان بگوی

ای که به حسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی
گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی

جور بکن که حاکمان جور کنند بر رهی
شیر که پای بند شد تن بدهد به روبهی

از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی
رفت و رها نمی‌کنی آمد و ره نمی‌دهی

شاید اگر نظر کنی ای که ز دردم آگهی
ور نکنی اثر کند دود دل سحرگهی

سعدی و عمرو و زید را هیچ محل نمی‌نهی
وین همه لاف می‌زنیم از دهل میان تهی

اگرم حیات بخشی وگرم هلاک خواهی / سر بندگی به حکمت بنهم که پادشاهی

من اگر هزار خدمت بکنم گناه کارم / تو هزار خون ناحق بکنی و بی گناهی

به کسی نمی توانم که شکایت از تو خوانم / همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی

تو به آفتاب مانی ز کمال حسن طلعت / که نظر نمی تواند که ببیندت کماهی

من اگر چنانکه نهیست نظر به دوست کردن / همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی

به خدای اگر به دردم بکشی که برنگردم / کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی

منم ای نگار و چشمی که در انتظار رویت / همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی

وگر این شب درازم بکشد در آرزویت / نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی

غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم / سخنان سوزناکم بدهد بر آن گواهی

خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت
نه عجب گر آب حیوان به درآید از سیاهی

نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی — یا سرو با جوانان هرگز رود به راهی

سرو بلند بستان با این همه لطافت — هر روزش از گریبان سر بر کند ماهی

گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت — بالات خود بگوید زین راست‌تر گواهی

روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی — تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی

با لشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن — تو خود به چشم و ابرو برهم زنی سپاهی

خیلی نیازمندان بر راهت ایستاده — گر می‌کنی به رحمت در کشتگان نگاهی

ایمن مشو که رویت آیینه‌ایست روشن — تا کی چنین بماند وز هر کناره آهی

گویی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی — خود را نمی‌شناسم جز دوستی گناهی

ای ماه سرو قامت شکرانهٔ سلامت — از حال زیردستان می‌پرس گاه گاهی

شیری درین قضیّت کمتر شده زموری — کوهی درین ترازو کمتر شده زکاهی

ترسم چو بازگردی از دست رفته باشم — وز رستنی نبینی بر گور من گیاهی

سعدی به هر چه آید گردن بنه که شاید

پیش که دادخواهی از دست پادشاهی

ندانم از من خسته جگر چه می‌خواهی
دلم به غمزه ربودی دگر چه می‌خواهی

اگر تو بر دل آشفتگان ببخشایی
ز روزگار من آشفته‌تر چه می‌خواهی

به هرزه عمر من اندر سر هوای تو شد
جفا ز حد بگذشت ای پسر چه می‌خواهی

ز دیده و سر من آنچه اختیار تو است
به دیده هرچه تو گویی به سر چه می‌خواهی

شنیده‌ام که ترا التماس شعر رهیست
تو کان شهد و نباتی شکر چه می‌خواهی

به عمری از رخ خوب تو برده‌ام نظری
کنون غرامت آن یک نظر چه می‌خواهی

دریغ نیست ز تو هرچه هست سعدی را
وی آن کند که تویی دگر چه می‌خواهی

فهرست

McGill University
Montreal-Canada

University of Tehran
Tehran-Iran

Lyric love poems of

Sa'dî

by
Shaykh Moslehodin Sa'dî Shirazi

based on the
M. A. Foroughi Edition

With an article by
M. Mohaghegh

Prepared by
M. A. Mansoorī

Tehran 2010

Publications of the Iranian Society for the Promotion of Persian Language and Literature

No.31

Under the Supervision

of

M.Mohaghegh

Tehran 2010

In the Name of God

On the Occasion of
the Fifth All-Iranian Conference of
the Iranian Society for the Promotion of
Persian Language and Literature
September 15-17, 2010
Yazd University

The Institute of Islamic Studies

McGill University
Montreal-Canada

University of Tehran
Tehran-Iran

Lyric love poems of

Sa'dî

by
Shaykh Moslehodin Sa'dî Shirazi

based on the
M. A. Foroughi Edition

With an article by
M. Mohaghegh

Prepared by
M. A. Mansoorī

Tehran 2010